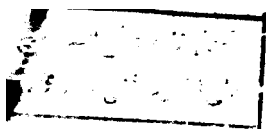


11941



صَوْرِ معانیِ شعرا

در مکتب درون نگری

تألیف : دکتر پوران شجعی

استاد دانشگاه



کتابفروشی زوآر



کتابفروشی زوار

دکتر پوران شجیعی

مورمعانی شعر فارسی در مکتب درون‌نگری

چاپ اول ۱۳۶۲

۳۰۰۰ نسخه

چاپخانه نقش جهان

حق طبع محفوظ است



فهرست مطالب

۷ - ۱۴

پیش گفتار
عامل ذوق و قریحه و احساس و عواطف شاعر
عامل لفظ
محیط اجتماعی
دانش و بینش شاعر.

۱۵ - ۲۷

✕ باب اول: شکوائیه

انوری
✕ کمال الدین اسمعیل -
✕ سیف الدین محمد فرغانی
خاقانی سنائی
سلیمان ساوجی
ابن یمین
✕ جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی -
✕ عطار -

۲۸ - ۷۸

باب دوم: نفوذ فرهنگ اسلامی در شعر این دوره

۲۸ - ۲۹

مقدمه

۳۰

فصل اول: اقتباس از آیات قرآن

۳۵ - ۳۶

الف: آوردن کلمه‌ای از آیه یا حدیث بصورت تلمیح

۳۶ - ۴۴

ب: اقتباس از معنی قرآن بصورت حل معانی

- ج: اقتباس قسمتی از آیه یا تمام آیه کوتاه در يك مصرع
 ۴۴ - ۵۱
 فصل دوم: اقتباس از احادیث نبوی
 ۵۱ - ۵۸
 فصل سوم: اساطیر مذهبی
 ۵۸ - ۶۶
 فصل چهارم: نعت پیغمبر (ص) و منقبت خاندان نبوت و تعلیم فرائض دینی
 ۶۷ - ۷۸
 باب سوم: نفوذ زبان عربی در شعر این دوره
 ۷۹ - ۸۸
 باب چهارم: نفوذ افکار و عقاید، و اصطلاحهای صوفیه در شعر فارسی
 ۸۹ - ۱۹۰
 تجلی عشق در اشعار مولوی - سنائی - حافظ - سعدی - عطار - جامی -
 نظامی
 ترك دلبستگی بجهان مادی
 ۱۱۸ - ۱۲۶
 مبارزه با نفس اماره
 ۱۲۷ - ۱۳۸
 فنا
 ۱۳۸ - ۱۴۷
 وارستگی و بی‌نیازی
 ۱۴۷ - ۱۵۲
 وحدت وجود
 ۱۵۳ - ۱۵۷
 جبر و اختیار
 ۱۵۷ - ۱۶۷
 توکل
 ۱۶۷ - ۱۷۱
 مصطلحات صوفیه
 ۱۷۱ - ۱۸۱
 بی‌اعتبار شمردن زندگی اینجهان
 ۱۸۲ - ۱۹۰
 باب پنجم: اندر در شعر تعلیمی
 ۱۹۲ - ۲۱۵
 باب ششم: مضامین علمی در شعر این دوره
 ۲۱۶ - ۲۴۸
 معانی نجومی
 ۲۱۶ - ۲۲۶
 معانی طبی
 ۲۲۶ - ۲۲۹
 معانی و اصطلاحهای فلسفی
 ۲۲۹ - ۲۴۶
 اصطلاحهای شطرنج
 ۲۴۶ - ۲۴۸
 باب هفتم: تمثیل و حکایت
 ۲۴۹ - ۲۷۹
 ۱ - در شعر سنائی
 ۲۴۹ - ۲۵۱

۲۵۱ - ۲۵۴	۲- در شعر سعدی -
۲۵۴ - ۲۵۵	۳- در شعر عطار -
۲۵۵ - ۲۵۷	۴- در شعر جامی
۲۵۷ - ۲۶۱	۵- در شعر مولوی -
۲۶۱ - ۲۷۳	۶- در شعر نظامی -
۲۷۳ - ۲۷۹	۷- در شعر جامی

۲۸۵ - ۲۸۶	باب هشتم: مثل‌های کوتاه سائر
-----------	------------------------------

۲۸۶ - ۲۹۴	باب نهم: صورمعانی در حوزه استعاره و کنایه
-----------	---

۲۹۴ - ۲۹۹	نگاه کوتاهی بشعر قبل از دوره مورد بحث
-----------	---------------------------------------

بنام خدا

پیش گفتار

در بررسی ادبیات چه از لحاظ صوری و چه معنوی ضرورتست بدانیم چگونه و چرا ادبیات مانند سایر هنرها با گریز زمان تغییر میکند و سبک و شیوه‌ی آن دستخوش تحول و دگرگونی میشود:

۱- نخستین عامل قریحه و ذوق، و عواطف و احساس گوینده است بدین‌طریق که: شاعر بیکی از جلوه‌های حیات یا جهان طبیعت مجذوب میشود، روح و احساس و ذهن وی مسخر آن جلوه میگردد تا آنجا که جز او چیزی در ذهن وی باقی نمیماند، در آنحال شاعر ناخودآگاه بدان جلوه رنگی خاص و فروغی جاودانی می‌بخشد، و آن را در عالمی دور از جریان عادی زندگی قرار میدهد، عالمی که در جهان آرزوی او وجود دارد نه آنچنانکه در دنیای خارج هست. این هیجان و انقلاب درونی محرك ذوق وی میشود، میخواهد این کیفیت نفسانی را در هر قالبی که هست بریزد، قالبی که نمودار واقعی هیجان درونی و مبین حال و کیفیت نفسانی وی باشد.

اینجاست که شاعر بدنبال کلمه و لفظ میرود و بیاری الفاظ و کلمات میخواهد سر درون خویش را بدیگران منتقل کند. و ادبیات چیزی جز ابلاغ و انتقال این نموده‌های نفسانی نیست. در حالی که

واسطه‌ی این ابلاغ و انتقال الفاظ و کلمات هستند. در این صورت لفظ که موجب تحقق هراتر ادبی است یکی دیگر راز عوامل مهم و مؤثر چگونگی شیوه‌ی ادبیات بشمار میرود.

در باب برتری لفظ بر معنی یا رجحان معنی بر لفظ، سخن سنجان هر دوره عقاید مختلفی اظهار داشته‌اند برخی در مقام سنجش هراتر ادبی مرتبه‌ی لفظ را مقدم بر معنی داشته‌اند بعضی مانند فیشرا^۱، هگل^۲، بوفون^۳، عنصری، فرخی، حافظ و غیره جنبه‌ی نفسانی یا اصل و جوهر و یا معنی شعر یعنی چیزیکه در ضمیر شاعر وجود دارد مهم شمردند عنصری میگوید:

زانکه فعلش جمع گردانید معنی‌های نیک

چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

فرخی در قصیده معروف «کاروان حله» سخن سهل معنوی را می‌پسندد و میگوید:

کردار او بنزد همه خلق معجزه است

چون نزد شاعران سخن سهل معنوی

حافظ گوید:

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد

چون جمع شد معانی گوی سخن توان زد

هرینگ تن در جواب اگر بپا که شعر را دستگاه دروغ‌پردازی و موجب انبساط‌خاطر نادانان و تهی‌مغزان میدانست گفت آنچه در باره‌ی مفاسد شعر گفته شود تنها بیک جنبه یعنی بمعنی تحت‌اللفظی آن متوجه میشود از جنبه‌ی دیگر که معنی واقعی و حقیقی شعر باشد، ناچیزتر و کم‌اهمیت‌تر است. این خود دلیلی است بر اینکه این دانشمند سخن‌شناس معنی را بر لفظ ترجیح میدهد.

بوفون در خطابه‌ی مشهوری که در آکادمی فرانسه راجع بسبک

1 - Kunu Fisher (1827 - 1907)

2 - George Wilhelm Freidrich Hegel.

3 - Bufon (1707)

ایران کرد چنین گفت: «سبك عبارت از حرکات و انتظامی است که گوینده بافکار خود میدهد، هر گاه افکار تنگ و فشرده تنظیم شوند سبك بیان محکم و جزیل میگردد بعکس اگر افکاری بکندی دنبال يك دیگر آیند و بزور الفاظ بهم پیوندند هر اندازه ظریف و زیبا باشند بالاخره سست و نازیبا خواهند بود.» و آنگاه راجع بسبك عالی و فاخر میگوید: «اصل و زمینهی سبك معانی است. معانی و موضوعهای عالی و بلند میتواند سبك عالی را بوجود آورد، موزونیت الفاظ از متعلقات آن بشمار میرود. و هر گاه موضوع و مضمون ذاتاً عالی و بلند باشد آهنگ نیز بهمان درجه بلند خواهد شد. برای آن دسته مردمی که فکری قوی و ذوقی دقیق و حسی لطیف دارند آهنگ و طنین کلمات چه ارزشی دارد؟ برای آنها مضمون و مطلب لازم است در اینجا مشغول کردن چشم و گوش کافی نیست سروکار با جان و دل است باید مضمونی یافت که در جان آدمی نفوذ نماید.»

شك نیست که الفاظ جلوه و مظهر یا نمود الهام و کیفیات نفسانی شعرا می باشد دشواری کار این گویندگان نیز در این است که می بایست کیفیات نفسانی نامحدود خود را بقالب الفاظی که محدود و متناهی است در آورند اینجاست که بقول مولوی:

لفظ در معنی همیشه نارسان زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نظامی میگوید:

بکر معانیم که همتاش نیست جامه باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست از پی آن بر سر زانو نشست
اگر بقول مرحوم دکتر صورتگر^۱ آنچه بیان کردنی بود نمایش
دادنی نیز می بود کار شاعر آسان میگشت اما مهم اینست که وظیفه
شاعر تنها «بیان» حالات و هیجانات درونی خویش نیست بلکه تجسم
و «نمایش» آن احوال و الهامی که بروی وارد میشود مهمتر و
اساسی تر از وظیفهی نخست میباشد و از آنجا که ایندو مهم یعنی

«بیان» و «نمایش» عواطف و احساس و الهام شاعر را نیروی کلمات تعهد میکند لذا در مقام سنجش ادبیات نمیتوان گفت کدام یک بر دیگری تفوق دارد لفظ بر معنی یا معنی بر لفظ؟

دیگر از عوامل مهمی که در چگونگی شیوه‌ی شعر و نثر تأثیر بسزائی دارد محیط اجتماعی شاعر و گوینده است.

برتراند راسل درباره‌ی فلاسفه میگوید: «فلاسفه هم‌زاده‌ی محیط و عوامل آن هستند و هم سازنده‌ی آن یعنی از جهتی نتیجه‌ی عوامل اجتماعی و سیاسی و مقرراتی هستند که بر عصر و زمان ایشان مسلط است و از سوئی دیگر اگر بخت‌بایشان یاری کند وضع سیاسی و اجتماعی زمان بعد را بوجود می‌آورند.»

اینحکم تنها در مورد فلاسفه صادق نیست بلکه شامل ادبا و نویسندگان نیز میشود بیشک شاعر و نویسنده پرورش یافته‌ی زمان خویش است. خصلت و سرشت وی که یکی از عوامل چگونگی شیوه‌ی شعر و نویسندگی است ساخته‌شده‌ی محیط زندگانی وی میباشد و سرچشمه‌ی الهام او از هر نوع که باشد تابع این اصل کلی است. از اینروست که نویسندگان و شعرای هر دوره شیوه‌ای خاص زمان خود دارند:

عصر حاضر زمان از هم گسیختن سنت‌ها و عادات‌هاست، عصر عصیان عقاید و احساسات جوانهاست، عصریست که بسیاری از اصول و معتقدات اخلاقی و عادات ملی کشورها، سست شده و درهم فرو ریخته است، مظاهر این نافرمانیها در وضع ظاهر جوانهای هیپی که خوشبختانه تعدادشان روی بکاهش میگذازد، در آهنگ‌های جاز موسیقی و در تابلوهای نقاشی امروزی و در تربیت اجتماعی و اخلاقی جوانهای سراسر دنیا کمابیش دیده میشود. در اینصورت جای تردید نیست که ادبیات نیز مانند سایر هنرها: (موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی) به تبعیت زمان سبکش عوض میشود و سیر اوزان و ترکیب‌ها و کلمات و تعبيرات تغییر مینماید تا آنجا که مکتبی جدید و شیوه‌ای

تازه و نو خواه ناخواه در ادبیات بوجود می‌آید که با سایر هنرها از هر جهت هم‌آهنگی دارد، زیرا هنر تابع محیط است و هنرمند پیرو مقتضیات زمان.

عرب دوره‌ی جاهلی که با فقر و سختی و خشونت زندگانی بدوی را طی میکند و غالباً در جنگ و ستیز با قبایل عمر را میگذراند طبعاً اشعارش از نظر معنی و مضمون و کلمه و لفظ با عرب روزگار خلفای عباسی و دورانهای بعد از آن متفاوت است: شاعر دوره‌ی جاهلیت فصاحت کلامش آمیخته با سادگی و بساطت است. احساسات خود را خیلی طبیعی بیان میکند، در بند آراستن الفاظ و صنعتگری کلام نیست، ذهنش از تخیل معانی دقیق و استعاره‌ها و تشبیه‌های غریب و کنایه‌های بعید و امثال آن قاصر است. احساس خود را با نهایت روشنی و صراحت لهجه بیان میکند، پیرامون اغراق و مبالغه زیاد نمیگردد. اما، در دوره‌ی تمدن اسلامی یعنی روزگاری که احوال و اوضاع دولت اسلامی دگرگون میشود و ملت عرب از زندگی ساده بدوی دور میگردد و در نتیجه‌ی آمیزش با مردم شهرنشین لذت‌تمدن و تنعم زندگی شهری را درک میکند ادبیات او نیز همراه سیر تحول مدنیت رفته‌رفته از شیوه‌ی جاهلی دور میشود و این تطوّر نه‌تنها در شیوه‌ی فکر و الهام وی بلکه در الفاظ و ترکیب‌ها و اوزان و بحور شعر نیز دیده میشود.

وصف‌های دوره‌ی جاهلی که منحصر به اسب و شتر و صحراهای سوزان، و آسمان صاف و پرستاره‌ی عربستان است جای خود را به توصیف آلات و ادوات تجملی، مأکولات و مشروبات، ابنیه و عمارات، مجالس بزم و شرح آداب و رسوم زندگی اجتماعی میدهد تا آنجا که هیچ مضمونی از اینقبیل ناگفته نمی‌ماند.

نه‌تنها محیط اجتماعی شاعر عامل مؤثری در پیدایش شیوه‌های مختلف شعر میباشد بلکه تمایلات و احساسات مردم یعنی کسانی که خریدار هنر هستند نیز مانند عوامل دیگر در آفرینش معانی شعر و

بیان شاعر تأثیر دارند.

خریدار هنر عنصری و فرخی محمود و مسعود غزنوی هستند و لذا طولانی‌ترین قصاید مدحی ادبیات فارسی در مدح ایندو سلطان و امرای آنها گفته میشود. شاعر مزدور که برای گرفتن صله و پاداش شعر میسراید و از این راه امرار معاش میکند خواه‌ناخواه بذوق و سلیقه حامیان و خریداران خود مداحی میکند و لذا زبان شعر او با زبان شعری که نمایشگر دردهای مردم و اجتماع و یا بیان احوال خویشان است فرق بسیار دارد. این يك زبان دل است و بردل می‌نشیند و آن دیگر مدح و تملق است. و برای طبقه‌ای خاص.

زبان مولوی و حافظ و خیام و سعدی زبان عامه مردم است. سرچشمه الهام روح بشریت و نیازهای همه مردم است و از این روست که آزادکننده‌ی روح‌هاست و تسلی‌بخش دل‌ها و برای همیشه هم جاویدان.

عنصری بخاطر ممدوح خود شعر میگوید اما مولوی بخاطر دل خود، اختلاف سبک نیز از همینجا آغاز میشود، ممدوحان عنصری طاقت شنیدن معانی بلند عرفانی و مضامین آسمانی قرآنی، حکایات و امثال و اصطلاحها و ترکیب‌های بلندپایه‌ی ادبی را ندارند و نمی‌فهمند. با سلاطین ترك غزنوی باید بشیوه‌ای سخن گفت که قابل فهم و موردپسند آنها باشد اینجاست که محدودیت بوجود می‌آید و شاعر آزادی اندیشه و احساس را از دست میدهد و از خودی خویشان خارج میشود و شعرش آن اثر جاودانی را که لازمه‌ی ادبیات است پیدا نمیکند، چون حماسه‌ی فردوسی نیست که از باد و باران گزندگی نیابد. غزل حافظ نیست که شور و دل‌انگیزیش قرن‌ها به آدمی جان بخشد و شور و حال بیافریند.

موضوعها و مضمونهای شخصی و فردی که برای طبقه‌ای خاص گفته میشود هرچند زیبا و عالی و رسا باشد منشأ شعر ماندنی نخواهند بود.

گفته شد که شعرا و ادبا زاده‌ی محیط و عوامل آن هستند ولی بقول برتراند راسل درست است که فرد مولود حیات اجتماع است ولی قدرت ایجاد و ابداع را در پاره‌ای افراد نباید از نظر دور داشت. چه بسیار بزرگانی که نبوغ اندیشه و تفکر یا الهام آنها خیلی برتر و بالاتر از قدرت و نفوذ محیط اجتماعی میباشد. اینگروه با محیط مبارزه میکنند و میخواهند جهانی تازه و نو بسازند. جهانی که نابسامانیها و نادرستی‌های زمان در آن وجود نداشته باشد و لذا هرگز ذوق و پسند جامعه را در نظر نمیگیرند و طبق میل مردم روزگار خود شعر نمیگویند و چیز ننویسند هجوهای نیشدار ولتر علیه ستمگران و روحانیون هیچگاه مورد پسند و رضایت جامعه نبود، اشعار حافظ علیه سالوسان ریاکار هرگز برای مردم متظاهر دغل‌باز دلنشین و مورد پسند قرار نگرفت. اما این نوابغ دنیای ادب با سلاح اندیشه و بیان نافذ و عالی خود علیه فساد جامعه قیام میکنند تا دنیای دیگری بوجود آورند.

اینجاست که ادبیات همراه جامعه تحول می‌یابد و دگرگون میشود. شاعر و نویسنده اخلاق و عادات اجتماع خود را بهم میریزد و جامعه فردا را پی‌ریزی میکند.

در اینصورت تجلی عواطف و اندیشه‌های فردی در شعر و ادبیات بلکه در کلیه آثار ذوقی و هنری اصیل‌تر و بدیع‌تر و مهم‌تر از سایر عوامل است زیرا چه بسیارند سخنورانی که نیروی ابداع و ابتکار در مضمون و معنی ندارند. و چه بسیارند کسانی که موضوعهای بسیار عادی و مبتذل و یا تقلید از مضامین شعری دیگران موضوع شعر آنهاست. در هر دو حال اثر آنها در ایجاد تحول اجتماعی بی‌تأثیر می‌باشد. و اینگونه اشعار نیز غالباً نمیتواند مبین همه‌ی عوامل فوق باشد، در حالی که آثار شعرای بزرگ از طرفی نموداری از ذوق و هیجان و نیروی تخیل و احاطه و تسلط کامل گوینده به الفاظ و تعبیرات است، و از سوئی بیان‌کننده‌ی وضع اجتماعی و خانوادگی و

مرتبه و میزان علم و اطلاع شاعر می‌باشد:

اشعار مسعود سعد سلمان از سوز و گداز و رنج و محنت زندان حکایت میکند، مثنوی معنوی مولوی از حکمت و فلسفه و قرآن و حدیث و تصوف و عرفان سخن می‌گوید، سعدی از معرفت بشری و اصول و مبادی اخلاقی و اجتماعی دم‌میزند که مجموعاً مبین علم و اطلاع و خصوصیات زندگی و محیط زیست و نبوغ شاعر است.

آن يك از اسارت غل و زنجیر زندان چون نای اندر حصار نای می‌نالد از آنجهت که بارها در حبس سلطان ابراهیم و پسرش مسعود گرفتار شده است. و این يك بنقد اخلاقی و اجتماعی می‌پردازد و معلم اخلاق میشود بدانسبب که مردم را نیازمند براهنمائی‌های اخلاقی می‌یابد.

بنابراین افکار و احوال شاعر محصول و نتیجه‌ی يك سلسله مؤثرات گوناگون از قبیل: زمان و مکان، اوضاع اجتماعی و اقتصادی، دین و مذهب، فلسفه و عرفان، و دانش و بینش شعرا می‌باشد که در پرورش ذوق و قریحه و کیفیت اندیشه و نظر آنها مؤثر است. و لذا در تحقیق هراثرا ادبی همان‌قدر که الفاظ و تعبیرات و ترکیب کلمات و هنرنمائی‌های صوری و لفظی اهمیت دارد پژوهشهای معنوی که مواد اصلی شعر را می‌سازد نیز درخور توجه و بررسی است.

شك نیست که هر شاعر شیوه‌ای خاص خود دارد و معانی متفاوت و مختلفی را در شعر برشته‌ی نظم درمی‌آورد که سبك وی را متمایز از دیگر شعرا مینماید. با اینهمه در هر دوره خصوصیات لفظی و معنوی مشترکی در ادبیات وجود دارد که «سبك» شعر و نثر آن‌دوره را مشخص میکند.

در این مجموعه مضامین و معانی مشترك شعر پارسی از سنائی تا جامی مورد بحث و توجه قرار گرفته است.

باب اول

شکوائیه‌های شعرا

در دوران تسلط غلامان ترك سلاجقه بخصوص عهد مبارزه این سلسله با خوارزمشاهیه و از آن پس روزگار یورش قوم مغول و تیمور تاریخ ایران از سفاکی‌ها و ظلم و ستم‌ها و زور و فشارهای این اقوام بر مردم حکایت‌ها میکند و از ناامنی‌ها و نابسامانیهای اوضاع ایران داستانها میگوید که نتیجه جبری و حتمی آن ازهم گسیختن مبانی حیات اجتماعی و ضعف و انحطاط اخلاقی و بروز و ظهور مفاسد مختلف اجتماعی است.

دروغ و تزویر، دزدی و ارتشاء و بی‌اعتنائی باصول ملکات فاضله انسانی در چنین وضعی رواج کلی می‌یابد، سعایت و تضریب برضد يك دیگر امری عادی میشود، بازار علم و هنر روی بکساد میگذارد، راستی و مروت و انسانیت بزوال می‌گراید. و انحطاط عقلی و فکری که بزرگ‌ترین ضربت بتمدن عظیم اسلامی است بوجود می‌آید.

و اثر بارز این اوضاع در شعر و ادب پارسی اینعهد کاملاً آشکار میگردد، کمتر شاعریست که از اهل زمانه و روزگار شکایت نکند و از بد ایام ننالد، و از بیوفائی یاران و دوستان گله ننماید و چهره تاریک

و افسرده زندگی در اشعارش تجلی نداشته باشد. اینست که شکوایدهای طولانی شعرای ایندوره جای تغزلات پرشور و نشاط شعرای سبك خراسانی را میگیرد و اشعار بسیاری در شکایت از دنیا و تنگی معیشت و بیمهری و ناکسی مردم دنیا گفته میشود.

موجبات و علل پیدائی این صور را در محیط اجتماعی و فشارهای سختی که از طرف اقوام ترك و مغول بر مردم اینسرزمین وارد آمد باید جستجو کنیم.

قصیده‌ای که انوری از زبان مردم خراسان بمطلع: «برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر» میگوید و بحضرت خاقان سمرقند میفرستد آئینه‌ی تمام‌نمای زندگی مردم آن‌روزگار است. و از جور و ستم غزان غارتگر و رنج بی‌اندازه مردم خراسان حکایت‌ها میکند و میگوید:

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان

نیست يك پی ز خراسان که نشد زیروزبر؟

خبرت هست که از هرچه درو خیری بود

در همه ایران امروز نماندست اثر؟

در قصیده دیگری میگوید:

فلك بمهر نشد يك نفس مطیع خرد

جهان بكام نشد يك زمان مسخر جود

نمیدمد بمشامم نسیم سنبل عدل

نمیرسد بدماغم بخار عنبر جود

وبال گشت همه فضل و علم و راحت و مال

شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود

برفت باد مروت بگشت خاك وفا

بیست آب فتوت، بمرد آذر جود

این قطعه تمثیل زیبایی از وضع اخلاق عمومی مردم آن زمان

است:

روبهی دیدگش بدید چنان

روبهی میدوید در غم جان

گفت خیرست، باز گوی خبر
گفت تو خر نه‌ای چه میترسی
می ندانند و فرق می نکنند
زان همی ترسم ای برادر من
خر و روباه می نبشاسند
اینت کون خران بی‌خبران
گفت خر گیر میکند سلطان
گفت آری ولیك آدمیان
خر و روباهشان بود یکسان
که چو خر برنهندمان پالان
کمال‌الدین اسمعیل میگوید:

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
درین زمانه که دلبستگی است حاصل او
همه گشایشی از چشمه جگر دیدم
امید منفعت از خلق منقطع شد از آنک
مزاجها همه پر فضا ضرر دیدم
بچارمیخ بلا خون حرز دیدم اسیر
ز زخمها که ازین چرخ پرده‌در دیدم
بنالم ار کسی از بد بنالد از آنک
ز روزگار من از بد بسی بتر دیدم
چو مردمی و وفا نامم از جهان گم باد
وفا ز مردم اینعهد هیچ اگر دیدم
گناه موجب حرمان بسی است در عالم
ولیک صعب‌ترین موجبی هنر دیدم
سیف‌الدین محمد فرغانی شاعر معروف عهد مغول اجتماع خود
را چنین توصیف مینماید:

بر سر خاکی که پایکاه من و تو است
خون عزیزان بسان آب روان بود
تا کند از آدمی شکم چو لحد پر
پشت زمین همچو گور جمله دهان بود

ظلم بهر خانه لانه کرده چو خطاف
 عدل چو عنقا ز چشم خلق نهان بود
 مردم بیعقل و دین گرفته ولایت
 حال بره چون بود چو گرگ شبان بود
 ملك شیاطین شده بظلم و تعدی
 آنچ بمیراث از آن آدمیان بود
 در قطعه مفصل دیگری میگوید:

اندرین دوران مجو راحت که کس آسوده نیست
 طبع شادی‌جوی از غم يك نفس آسوده نیست
 در زمان ناکسان آسوده هم ناکس بود
 ناکسی نتوان شدن گر چند کس آسوده نیست
 اندرین دولت که خلقی پایمال محنت‌اند
 گر کسی دارد بنعمت دست‌رس آسوده نیست
 از اینقبیل اشعار در دیوان این شاعر بسیار است.

خاقانی نیز شاعر است بسیار حساس و زودرنج و شدیدالتأثر. حوادث و وقایع روزگار وی را سخت تحت تأثیر قرار میدهد تا آنجا که در تمام قصایدش از بیوفائی مردم و بد روزگار سخن میراند و شکوه‌ها میکند.

در دنیای اندیشه وی انس و الفتی نیست، اهل زمانه جفا کارانی هستند که در گوهر وجود آنان انسانیت و مردمی وجود ندارد، خوان گیتی در چشم وی خالی از وفا و اهلیت است. او پیوسته در آرزوی دوست يك دل و هم صحبت بی آزار بسر می‌برد و چون او را نمی‌یابد چنین زمزمه میکند:

روی در دیوار عزلت کن در همدم مزین
 کاندرین غم‌خانه کس همدم نخواهی یافتن
 نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی
 بر ولیعهدان شیطان حرف کر منا مخوان

در چنین روزگاری باید عزلت گزید و دوستی و صمیمیت از مردم طلب نکرد، ناتوان زیستن به از یاری خواستن از مردم است، زیرا همه فرعون گرگ پیشه‌اند، از عافیت نشانی نیست و از بلاها امانی.

دشمنان دست کین برآوردند دوستی مهربان نمی‌یابم
ازین رو دل به امید وفا بستن و از مردم بهی خواستن سزاوار نیست.

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن
مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ
رنگ خود بگذار، بویی هم نخواهی یافتن

او از فقر نمی‌نالذ زیرا تهی دست نیست گرچه ثروت عنصری را هم ندارد، و نیز از مجهولی قدر خویش شکایت بسیار نمیکند اما چهرهٔ يك مرد بدبین و ناراضی از اوضاع اجتماع را دارد و این سیمای عبوس در غالب اشعارش دیده میشود و نشان میدهد که وی به‌اندک نامالایمی بهیجان می‌آید و بقول خودش:

چون طشت میان تهی است خاقانی
زان راحت‌ها که روح را باید
چون زخم رسد به طشت بخروشد

انگشت بر او نهی بیاساید
خاطر زودرنج خاقانی در اینجهان جز ناله همدمی و جز سایه
همرهی نمی‌یابد، دنیا را آکنده از رنج و درد می‌بیند. بوی وفا از ساحت گیتی بمشام وی نمیرسد. در دبستان روزگار طفلی نیست که سوره‌ی وفا خوانده باشد. در این غمکده بهره‌ی وی از شادی و طرب اندکی و از غم و رنج هزارها است. شکوهی وی از روزگار زمانی فزونی می‌یابد که رشیدالدین پسر بزرگ او و همسر و فرزند خردسال و عم و پسر عمش تدریجاً بدرو حیات می‌گویند و وی را تنهایی گذارند

اینجاست که خاطر غم‌انگیز وی بهترین مرثی را در ادبیات بوجود می‌آورد و در رثاء آنان زبان بشکوه و شکایت و نکوهش جهان می‌گشاید این خاك‌دان تیره را صفر، و سبز بارگاه فلک را فلسی می‌شمارد و آدمی میشود بسیار مأیوس و بدبین که می‌خواهد دامن طلب و خواهش خویشتن را ازین جهان برچیند و آشیان چون سیمرغ از کس پنهان دارد.

شاعری که رنج زندان و سوز ماتم و سوگ عزیزان دیده و از هم‌صحبتی و محبت دوستان يك‌دل آنچنان که می‌خواسته بهره‌ور نشده است بیشك طبعش از ناملایمات دنیا و بیوفائی یاران و رنج و محنت ایام بیشتر ملهم میشود تا از زیباییهای جهان زندگی.

از سوی دیگر چنانکه گفته شد در روزگاری که خاقانی زندگی میکند مردم این سرزمین مصائب و بلایای بسیار از جانب طوائف ترك زردپوست می‌بینند و محنت‌ها از ستم آنان تحمل میکنند لاجرم نه تنها خاقانی بلکه چنانکه ذکر شد غالب شعرای هم‌عصر روی نیز از جور روزگار و ظلم و ستم ایام و بیوفائی یاران و عدم مروت و انسانیت در اجتماع شکوه‌ها دارند و فریادها میکنند.

سنائی هم شکوائیه‌های بسیار دارد که در واقع نموداری از وضع زمانه و محیط زندگانی شعرا در عصر حکومت سلجوقیان و خوارزمشاهیان میباشد از آنجمله است:

ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد
کو دل آزاده‌ای کر تیغ او مجروح نیست
در عنا تا کی توان بودن بامید بهی
هر کسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

نه منم اینچنین بدین آئین	خسته و مستمند و زار و حزین
عالمی را همه چنین بینی	همه را در عنا قرین بینی
گشته از حادثات دور فلک	سینه‌شان پر ز خون ز جور فلک

آنجا که در مذمت ظلم سخن میراند میگوید: بزرگ و کوچک همه در بند و گرفتارند و به امید بؤک و مگر عمر میگذرانند، و وقتی از فضیلت عدالت سخن میگوید اوضاع روزگار خود را چنین توصیف میکند:

ظلم تا در جهان نهاد قدم
عدل تا سایه از جهان برداشت
مادر خرمی عقیم بماند
جگر اهل دل پر از خون شد
در جهانی که هست کون و فساد
برکشید آسمان لئیمان را
این قطعه «در فضیلت عدالت» و ۳۱ بیت است در همین مثنوی

قطعه دیگری دارد که میگوید:

چکنم با که گویم این سخنم
جگرم خون گرفت و نیست کسی
روز عمرم بشب رسید و نبود
ناله‌ام زان شده است سر آهنگ
اشگ چون لعل گشت در چشمم
دود دل جیب و آستینم سوخت
من مسکین مستمند ضعیف
گلّه دارم ز روزگار بسی
دوستی نیست کو شود همدم
جمله روی زمین بگردیدم
دلّم از جور چرخ جفت عناست

در قطعه دیگری «در شکایت احوال» چنین میگوید:

نیستم اندرین سرای مجاز
طاقت بار و قوت پرواز

۱- مثنوی طریق التحقیق صفحه ۱۳۶.

۲- مثنوی طریق التحقیق صفحه ۱۱۱.

نه غم این طرف توانم خورد نه بدان شهر ره توانم برد
 پس همان به که گوشه‌ای گیرم تن‌زنم گر زیم و گر میرم
 بحوادث رضا دهم شاید چکنم آنچنانکه پیش آید
 بروم با هنر همی سازم وز هنر بر فلک سر افرازم
 هنرم هست لیک دولت نیست در هنر هیچ بوی راحت نیست
 با هنر کاش دولتم بودی تا غم و غصه‌ام نفرسودی
 هست معلوم عالم و جاهل که در این روزگار بی‌حاصل
 منصب آن را بود که شورانگیخت نان کسی خورد کاب‌روی بریخت
 من نه آنم که شور انگیزم آبرو را برای نان ریزم
 همتم هست اگرچه نانم نیست سخن فحش بر زبانم نیست
 بخت من زان‌چنین نژند افتاد که مرا همت بلند افتاد
 نه خطا گفتم و غلط کردم حشو بود این گهر که من سفتم
 من در این غصه جان همی کاهم منصب اینجهان نمی‌خواهم^۲

اینشاعر بزرگ بسادگی تمام وضع آن روزگار را روشن میکند
 که چگونه لثیمان خاك برسر ضعفا بیخندند و آبروی مردم شریف را
 ریختند اینها علمشان برای فتنه‌انگیزیست و فضلشان بجهت خونریزی.
 زبانشان بفحش آلوده است و درویشان به‌خبت. و لاجرم مردم مظلوم
 و محروم این روزگار همه سرگشته و پریشانند و از ظلم ایشان مجروح
 و نابسامان.

اینچنین صور گله‌آمیز در شعر سبك خراسانی دیده نمیشود.
 تغزلات فرخی همه سرمستی و نشاط حال است و حکایت عشق مالک
 بمملوك. او از فراق یار نمینالد و در سوز و گداز عشق جان نمیبازد
 و از بیوفائی اهل زمانه شکایت نمیکند، همانطور که از تنگی معیشت
 نیز سخنی بمیان نمی‌آورد. زیرا از لذات و تنعم زندگی برخوردار
 است تقرب وی بدربار غزنوی. ثروت و جاه و مقام و همه‌ی آنچه

آدمی در اینجهان بآرزوی آنست کمابیش در اختیار اوست، اینست که چون شعرای ایندوره از بدروزگار و رنج زندگی شکایت نمیکند. منوچهری با چهره‌ای موقر و عالمانه ما را بیزم شراب و رباب دعوت میکند و آنقدر از گل و مل و نوای موسیقی سخن میگوید که هر يك ازین موضوعها میتواند بتنهایی مورد تحقیق قرار گیرد. رودکی میگوید:

شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد
و واقعاً در تصاویر شعر وی جهان فسانه و باد است. او برگذشت جوانی آه حسرت برمی‌آورد و برموی سپید پیری و فروافتادن دندان شفاف جوانی افسوس میخورد، نه، بر بیوفائی یاران و نه بر فساد و خرابی اجتماع.

زیرا عهد زندگانی اینشعرا عصر آرامش و ترقی و رفاه حال علما و ادبا و محققین است. زمانی است که چهارصد شتر بنه‌ی عنصری شاعر را حمل میکند، روزگاریست که دانشمندان و شعرا در دربار سلاطین و امرا مرتبه و مقامی دارند و مورد توجه و تقرب آنها هستند. برای آن دسته گویندگانی که خواهان و طالب جاه و مقام ایندنیائی هستند و زندگی خود را با شعرای قبل از خود مقایسه می‌کنند طبعاً این حسرتها و دلتنگی‌ها پدید می‌آید. ولسی برای روحهای تعالی‌جوئی که مقام و منزلت این گذرگاه، بی‌ارزش و پوچ است. نفیر و ناله‌ی آنها در آوای «نی» تجلی میکند و میگوید:

از نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
و روح ناآرام آنها با بیان يك یا دو کلمه یا ده بیت و صد بیت آرامش نمی‌یابد و آنوقت است که از زبان نی میگویند:

سینه‌خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
از فراق یار می‌نالند، نه، از بیوفائی مردم دنیا. و ازین نالیدن‌ها لذت می‌برند مرگ و حیات، ثروت و بی‌چیزی، شهرت و گمنامی
برایشان یکسان است. اما این عواطف و احساسات متعالی در اشعار

همه‌ی شعرا دیده نمیشود، زیرا همه‌کس را قدرت قبول و پذیرش این بی‌نیازی و وارستگی نیست.

البته طبع حساس شاعر زودتر از دیگر مردم از ناملایمات حیات آزرده و متأثر میشود. و تنها تسلی خاطرش بیان و نمایش آن عواطف و احساسات و انتقال آن هیجانات بدیگران است. و باید گفت که شکواییه‌های همه‌ی شعرای دوره‌ی مورد بحث ما برای تقرب بدربارها و یا یافتن ثروت عنصریها نیست. سلمان ساوجی ازین تقرب برخوردار است ولی در قطعه‌ای که در مدح وزیرالممالک میگوید از جور فلک چنین شکایت میکند:

درین حال من با فلک در شکایت	ز رنج حوادث ز جور نوائب
ز فقد مراد و جفای زمانه	ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور	ز بازیچه‌های سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت	چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف	چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون چند ماهست تا من اسیرم	بی‌غداد اندر بلا و مصائب
نه جای قرارم ز جور اعادی	نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید	مرا هر زمان گریه بر گریه غالب ^۴

ابن‌یمین در این بیت میگوید:

مرا هفتاد و پنج از عمر بگذشت ندیدم مردمی از هیچ انسان و در شکایت از دنیا میگوید:

ایدل غافل بدان کاحوال عالم هیچ نیست
پیش زخم حادثات دهر مرهم هیچ نیست
چون ز شادی کس نیابد در همه روی زمین
زیر طاق آسمان گوئی که جز غم هیچ نیست
با خزان عمر و سردی دم باد فنا
نوبهار عمر اگرچه هست خرم هیچ نیست

سور ایام ولادت و آن نشاط و خرمی
پیش این غم کز پس او هست ماتم هیچ نیست^۵
جمال‌الدین عبدالرزاق در قطعه‌ای از مردم و اهل روزگار و
محیط زندگی چنین شکایت میکند:

فلك با اهل معنی خود بکین است	نه برمن میرود این ظلم تنها
ندانم چرخ را با ما چه کین است	مگر با زهره بگرفته است ما را
مکن ای چرخ با ما هم نظر کن	که هر کس از تو در کاریست الا
نه اندر رسم این ایام انصاف	نه اندر طبع این مردم مواسا
چرا از بهر دانش رنج بردیم	چرا بیهوده می‌بختیم سودا
چو موی رو بهست و ناف آهو	و بال عمر ما این دانش ما
هنر عیبت و فضل آفت چه تدبیر	که با کفرست این هر دو مساوا
چه نقص از جهل چون از جهل باشد	دل آسوده و عیش مهنا
وجاهت در دروغ است و تقدم	برأی العین می بین آشکارا
دو روئی کن که تا جاهی بیابی	نبینی اوج خورشید است جوزا
چو گردون سفله پرور گشت و خس طبع	خس و سفله توانی بود؟ حاشا
برو ملك قناعت جوی از یراک	در آن عالم نبینی فقر اصلا
تو گرد در کوی حکمت خانه‌سازی	نباشد با جهانت هیچ پروا ^۶

و نیز ترکیب‌بندی مرکب از ده بند در شکایت از روزگار گفته
است و در قصیده‌ای که ۵۷ بیت است بمطلع:

بنگرید این چرخ و استیلای او

بنگرید این دهر و این ابنای او

از محرومیت هنرمندان بسیار نالیده است:

هر کجا بینی هنرمندی که هست	گوش گردون پر گهر زانشای او
از میان موج خون آید برون	نکته‌های نغز جان‌افزای او
تیره‌تر از پار مر امسال وی	بدتر از امروز مر فردای او

۵- دیوان ابن‌بیمین صفحه ۲۲ چاپ حسینعلی باستانی راد.

۶- صفحه ۳۴۸ دیوان عبدالرزاق

وای آن کو در هنر سعیی ببرد وای آن مسکین حقیقت وای او
 فضل چون شیر است و خذلانش دهن علم طاوس است حرمان پای او
 طوطی از منطق اگر دم میزند شد حصار آهنین مأوای او^۷
 و همچنین در قطعۀ دیگری که ۳۶ بیت است بمطلع:

درین مقرنس زنگار خورد دود اندود
 مرا بکام بدانیش چند باید بود
 از ابنای زمان و روزگار بسیار شکایت دارد و میگوید:
 حسود کو شد تا فضل من پیوشد لیک
 کجا تواند خورشید را بگل اندود
 اگر حکایت مسعود سعد و قلعه‌ی نای
 شنیده‌ای که در آن بود سال‌ها مأخوذ
 بچشم عقل نظر کن ایا پسندیده....

زمانه قلعه نایست و ما در آن مسعود
 عطار با اینکه کمتر باوضاع زمان خود می‌اندیشد و بیشتر در
 سیر عالم معنوی و عرفانی است. با اینهمه شکوائیه‌های بسیاری دارد
 از آنجمله این قطعۀ است:

دردا که ز يك همدم آثار نمی‌بینم
 دل باز نمی‌یابم دلدار نمی‌بینم
 در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم
 از خیل وفاداران دیار نمی‌بینم
 در چارسوی عالم شش گوشه نه تویش
 يك دوست نمی‌یابم يك یار نمی‌بینم
 بسیار وفا جستم اندك قدم از هر کس
 در روی زمین اندك بسیار نمی‌بینم
 چندانکه در این وادی کردم طلب يك
 در عرصه‌ی آن وادی جز خار نمی‌بینم

تا چند درین وادی بر جان و دلم لرزم
 کانجا بدوجو جان را مقدار نمی‌بینم
 تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم
 چون مور درین وادی جز مار نمی‌بینم
 هر روز درین دیوان صد غم بر ما آید
 دردا که درین صد غم غمخوار نمی‌بینم
 ز آن کس کثری بودی دروی سخن کس را
 زانگونه اثر کم شد کاثار نمی‌بینم
 عطار دلت بر کن از کار جهان کلی
 کز کار جهان یک دل بر کار نمی‌بینم

این شکوائیه‌ها ندای درون شاعر است و صوریست دور از عالم
 مادی و صوری (Objective) و سیریست انفسی (Subjective) که مبین
 احوال نفسانی شاعر است.

و از آنجا که زندگی پر حادثه آدمی خالی از محنت و غم نیست،
 از این روی دفتر ادبیات جهان نیز هیچگاه خالی از شکوائیه نخواهد
 بود، گاه از غم پیری و فرسودگی، روزی از غم مرگ و فراق عزیزان،
 و زمانی از فقر و پریشانی و ستم اغیار، و بسیار چیزهای دیگری که
 اوراق زندگی آدمی مشحون به آنست. و حیات جز این نیست.

باب دوم

نفوذ فرهنگ اسلامی در شعر این دوره

مقدمه:

از اواخر قرن چهارم که مقاومت زردشتیان در تمام بلاد ایران درهم شکست، فرهنگ اسلامی انتشار و گسترش تمام یافت، علمای دینی و روحانیون تسلط و نفوذ بسیاری پیدا کردند تا آنجا که در شهرها و قصبات و قراء بر مردم حکومت میکردند. مجالس بحث مذهبی در خدمت وزراء و امراء و سلاطین تشکیل میدادند و در نتیجه‌ی تشویق و بزرگداشت مقامات رسمی از فقهاء و مذهبیون تدریجاً تعداد ایشان روی بفرزونی میگذاشت تا آنجا که در قرن هفتم فقط در کنف برهان‌الدین محمد معروف بصدرجهان از کبار ائمه و رؤسای آل‌مازۀ بخارا و سلف او نزدیک به شش هزار فقیه بسر می‌بردند^۱.

بحث‌ها و مشاجرات مذهبی بین فرق مختلف اهل تسنن و نیز بین شیعه و سنی موجب تحریک مردم و تعصب‌های شدید مذهبی گردید. علمای دین در رد عقاید دیگر و اثبات اعتقادات خود کتابها تألیف کردند. شعرا نیز در این تعصب‌ها شرکت کرده بهجو و انتقاد مخالفان مذهبی خود پرداختند چنانکه خاقانی در پاره‌ی آیات بر مخالفین

مذهبی خود بخصوص معتزله اعتراض میکند.

از طرف دیگر در زمان حکومت سلجوقیان رجال و وزرای آن دولت در تأسیس و انشاء مدارس بريك دیگر سبقت می‌جستند و برای ترویج مذهبی که پیرو آن بودند مدارس متعدد بنا نهادند و برای طلاب و مدرسین مدارس موقوفه‌هایی معین کردند.

نهضتی که خواجه نظام‌الملک با ساختن نظامیه‌های نیشابور، بغداد، بلخ، بصره، موصل، هرات، اصفهان و طبرستان بوجود آورد با سرعتی تمام در سراسر ایران و کشورهای اسلامی دنبال شد. در نتیجه تحصیل علوم دینی رواج تمام یافت و مجالس درس و بحث و نظر گذشته از شهرها در دهات و قصبه‌ها نیز رونقی بسزا پیدا کرد. و چون تحقیق در فرهنگ اسلامی مستلزم اطلاع کافی بزبان و ادبیات عربی بود لذا تحصیل علوم ادبی نیز جزء برنامه مدارس و از ضروریات بشمار آمد. بدین‌طریق پایه‌ی تعلیمات در مدارس براساس ادبیات عربی و مبانی فرهنگ اسلامی نهاده شد.

شعرا و نویسندگان، نیز که در اینمدارس تربیت می‌شدند سرمایه‌ی کافی از علوم دینی و مذهبی بدست می‌آوردند و چون بنابر آنچه در مقدمه کتاب گفته شد اثر هر گوینده خواه نظم باشد یا نثر جلوه و نمودی از مراتب ذهنی و فکری اوست. شعرا و نویسندگان ایندوره هم خواه ناخواه از مبانی دینی متأثر شده اشعار خود را به آیات قرآن و احادیث نبوی می‌آرایند. کمتر شاعر است که در ایندوره از نفوذ مضامین و معانی قرآن شریف و احادیث نبوی برکنار باشد و در شعرش از آنمعانی بلند قدسی استفاده نکند.

در اینجا نمونه‌هایی از آنمضامین را که بصور مختلف در شعر ایندوره بکار رفته است می‌آوریم:

فصل اول: اقتباس از آیات قرآن:

شاعر بطرق مختلف از آیه و حدیث اقتباس میکند:

الف: کلمه‌ای از يك آیه یا حدیث را در شعر می‌آورد و اشاره بمعنی و مضمون آن‌میکند بصورت تلمیح مانند:
أخسئوا برزشت آواز آمده‌است کوزخون خلق چون سگ بودمست
(مولوی)

مأخوذ از این آیه شریف است:

قال أخسئوا فيها و لا تكلمون انه كان فريق من عبادي يقولون ربنا آتنا فاغفر لنا و أرحمنا و انت خير الراحمين^۲ (گوید دور شوید و با من سخن مگوئید بدرستیکه گروهی از بندگان من بودند که میگفتند پروردگارا ما گرویدیم پس بیامرزش ما را و ببخشای ما را و تو بهترین بخشنده گانی).

گـر ز «لاتأمن» بود درسی‌مرا هست از «لاتیأسوا» درسی‌مرا.
لاتأمن مقتبس از این آیه است أفامنوا مكر الله فلا يأمن مكر الله
الا القوم الخاسرون^۳.

لاتیأسوا اشارتست به آیه: ولاتیأسوا من روح الله انه لا یبأس من روح الله الا القوم الکافرین^۴ (ناامید مشوید از رحمت خدا. همانا ناامید نمیشوند از رحمت خدا مگر گروه کافران).
تو در میان خاک فرو مانده‌ای اسیر گویا زبان حال تو با حق که «ربنا»
(عطار)

مقتبس از این آیه شریف است:

ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار^۵.

۲- سوره ۲۳ آیه ۱۱۵.

۳- سوره الاعراف آیه ۹۷.

۴- سوره یوسف آیه ۸۷.

۵- سوره البقره.

گوئی «أرنی» و زار گریم ترسم ز جواب «لن ترانی»
(عطار)

اقتباس از این آیه است:

و لما جاء موسى لميقاتنا و كلمه ربه قال رب أرنى أنظر اليك قال
لن ترانى ولكن أنظر الى الجبل فان استقر مكانه فسوف ترينى^۶.

هر منافق مصحفی زیر بغل

سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان «جنتی» است

زانکه سوگندان کثران را سنتی است

(مولوی)

مقتبس از این آیه است:

أتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبيل الله انهم ساد ما كانوا يعملون^۷
(سوگندهایشان را سپری بگیرید. پس از راه خدا منع نمودند که
ایشان بد باشند بآنچه انجام میدهند)

در نبی آورد جبریل امین شرح این زانوزدن را «جاثمین»
(مولوی)

جاثمین مقتبس از این آیه است:

فأخذتهم الرجفة فاصبحوا في دارهم جاثمين^۸ (پس قوم ثمود را
صیحه آسمانی فرا گرفت و زان پس همه در بامداد بجای خود مرده
و بر رانو افتاده بودند)

گر نیندی واققان امر کن در جهان رد گشته بودی این سخن
(مولوی)

ماخوذ است از کن فیکون که در قرآن کریم بتکرار آمده است.

۶- سوره الاعراف آیه ۱۴۱.

۷- سوره ۶۳ آیه ۲.

۸- سوره الاعراف آیه ۷۸.

آن میسر نبود اندر عاقبت نام او باشد «معسر» عاقبت
تو «معسر از میسر» باز دان عاقبت بنگر جمال این و آن
(مولوی)

لفظ معسر مستفاد است از آیه: فسینسر هللعسری .

هر دمی از وی همی آید «ألت» جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید «بلی» زیشان ولی آمد نشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب دریانش قصه ای هشدار خوب
(مولوی)

مقتبس از این آیه است:

و أذاخذ ربك من بني آدم من ظهورهم ذريتهم و أشهدهم على
انفسهم ألت بر بكم قالو بلى شهدنا ان تقولو يوم القيمة انا كنا عن هذا
غافلين^{۱۰} (و یادکن آنگاه که پروردگار تو از پشت بنی آدم ذریه و
فرزندان آنها بیرون آورد و آنها را بر خود گواه گرفت و گفت آیا
من پروردگار شما نیستم گفتند هستی ما گواهی میدهیم. تا روز قیامت
نگوئید ما ازین غافل و بیخبر بودیم.)

گرچه «مصبح» و «زجاجه» گشته ليك سر خیل دلی سر رشته
مصبح و زجاجه مأخوذ ازین آیه است:

الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكوة فيها مصباح -
المصباح في زجاجة الزجاجه كانها كوكب دري^{۱۱} (خداوند روشنی
آسمان و زمین است صفت نور او چون چراغدان یا قندیلی است که
در آن چراغی یا زبانه‌ی چراغی باشد و آن چراغ در حبابی است که
آنحباب گوئی ستاره‌ایست روشن و تابناک.)

۹- سوره الليل آیه ۱۵.

۱۰- سوره الاعراف آیه ۱۷۲.

۱۱- سوره النور آیه ۳۵.

با نفس «مطمئن» قرینش کن آنچنان
 کاواز «ارجعی» دهدش هاتف رضا
 خاقانی

از این آیه شریف اقتباس شده است:
 يَا أَيُّهَا النَّفْسُ مَطْمَئِنَّ ارجعی الی ربك راضیه مرضیه^{۱۲} (ای نفس
 آرمیده باز گرد بسوی پروردگار خویش خشنود و پسندیده)
 مرا بمنزل «الالذین» فرود آور فرو گشای زمن طمطراق «الشعراء»
 (خاقانی)

مصرع اول مقتبس از این آیه است:
 الالذین آمنوا و عملوا الصالحات و اذکروا الله كثيرا^{۱۳}
 مصرع دوم از این آیه:
 والشعراء يتبعهم الغاؤون^{۱۴}
 نه به «لأنهم» از تو سیرشوم نه به «لاتقنطوا» دلیر شوم
 (حدیقه سنائی)

مصرع اول از این آیه اقتباس شده است:
 أفامنوا مکر الله فلا یأمن مکر الله الالقوم الخاسرون^{۱۵} (آیا پس
 ایمن شدند از مکر خدا پس ایمن نشوند از مکر خدا مگر گروه
 زیانکاران)

مصرع دوم از این آیه: (قل یا عباد الذین أسرفوا علی انفسهم
 لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً^{۱۶}) (بگو ای بندگان
 من آنانکه اسراف کردند بر خودشان نومید مشوید از رحمت پروردگار
 بدرستی که خداوند می آمرزد گناهان همه را)

۱۲- سوره الفجر آیه ۲۸ و ۲۷.

۱۳- سوره ۲۷ آیه ۲۲۵ و ۲۲۴

۱۴- سوره ۲۶ آیه ۲۲۴

۱۵- سوره الاعراف آیه ۹۷.

۱۶- سوره الزمر آیه ۵۴.

بیت فوق از قصیده‌ایست که سنائی «اندر ترجیح حضرت محمد بر سایر پیغمبران» در ۱۱۲ بیت گفته و ۲۴ بیت آن از مضامین آیات قرآن شریف اقتباس شده است.

زهی طاقت که تا مازین «امانت» برون آئیم ناکرده خیانت
(الهی‌نامه عطار)

آسمان بار «امانت» نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند
(حافظ)

مقتبس است از آیه:

اناعرضا الامانة على السموات والارض والجبال فأبين أن يحملنها
واشفقن منها و حملها الانسان^{۱۷} (ما امانت را بر آسمانها و زمین و
کوهها عرضه کردیم پس آنها زیر بار نرفتند و از آن ترسیدند و
آدمی آن را بردوش گرفت)

«اتق الله» نقاب روی عمل «لا تخافوا» خطاب دست‌امل
(حدیقه سنائی)

انق الله اشاره است به آیه:

يا ايها النبي اتق الله ولا تطع الكافرين والمنافقين^{۱۸} (ای پیغمبر
بترس از خدا و اطاعت مکن کافران و دو رویان را)

لا تخافوا اشاره است به آیه: ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا
تتنزل عليهم الملائكة الاتخافوا ولا تحزنوا وأبشروا بالجنة التي كنتم
توعدون^{۱۹} (همانا آنها گفتند پروردگار ما خداست پس پایداری
کردند فرو آمد برایشان ملائکه که ترسید و اندوه‌گین نشوید و
مژده باد شما را ببهشتی که وعده داد شده بودید)

خوش بود بر خدا ثنا گفتن وز سر سوز «ربنا» گفتن
(مثنوی سنائی آباد)

۱۷- سوره ۳۳ آیه ۷۲.

۱۸- سوره الاحزاب ۳۳ آیه اول.

۱۹- سوره ۴۱ آیه ۳۰.

ربنا اشاره باین آیه است:

ربنا ظلمنا أنفسنا وان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين^{۲۰}
سالك گرم رو در آن بازار ارنی گوی از پی دیدار
مثنوی طریق التحقيق^{۲۱}

از این آیه اقتباس شده است:

لما جاء موسى لميقاتنا و كلمه ربه قال رب ارنی أنظر اليك^{۲۲}
جان ایشان میان آن کبراء دفتر نقش «انتم المقراء»
مثنوی سیر العباد^{۲۳}

مصرع دوم مأخوذ از این آیه است:

يا أيها الناس انتم الفقراء الى الله واللّٰه الغنى الحميد^{۲۴}
در حکایت بنقل مشهور است گرچه نزدیک عقل بس دوراست
کاهل مجنون ز فرط عشق و وله که بدو یافت راه «طوبی له»
مثنوی عشقنامه^{۲۵}

مقتبس از این آیه است:

الذين آمنوا و عملوا الصالحات طوبى لهم و حسن مآب^{۲۶}
هست سیمایی ایشان از سجود
کی بود بی سجده «سیما» را وجود
منطق الطیر

این بیت مقتبس از این آیه است:

سیماهم فی وجوههم من اثر السجود^{۲۷}

۲۰- سوره الاعراف ۷ آیه ۲۲.

۲۱- صفحه ۱۲۲.

۲۲- سوره الاعراف (۷) آیه ۱۳۹.

۲۳- صفحه ۲۱۶.

۲۴- سوره الفاطر (۳۵) آیه ۱۶.

۲۵- صفحه ۳۰.

۲۶- سوره الرعد (۱۳) آیه ۲۸.

۲۷- سوره الفتح آیه ۲۹.

بعثت او سرنگونی بتان امت او بهترین امتان
(منطق‌الطیر)

مصرع دوم از این آیه اقتباس شده است:
کنتم خیر امة أخرجت للناس تأمرون بالمعروف و تنهون
عن المنکر و تؤمنون بالله^{۲۸}

ب: اقتباس از معنی و مضمون آیات قرآن بطریق «حل»
آنمعانی، بدینمعنی که شاعر از مضمون آیه یا حدیث در شعر خود
استفاده میکند بی آنکه کلمه‌ای از آن آیه یا حدیث را در شعر بیاورد
مانند:

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایست و دست او دست خداست
(مولوی)^۱

در مصرع دوم از معنی این آیه استفاده کرده است:
أَن‌الذین یبایعونک انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم^۲
پرورش‌آموز درون پروران روز برآرنده روزی‌خوران
مخزن‌الاسرار نظامی

از مضمون این آیه اقتباس کرده است:
و جعلنا النهار معاشا
در هوس ایندوسه ویرانه ده کار فلك بود گره در گره
(نظامی)

مقتبس از مضمون این آیه است:
ان السموات والارض کانتارتقا ففتقناهما^۳ (بدرستیکه آسمانها و
زمین بسته بودند پس گشاده کردیم آن را)

۲۸. سوره آل عمران آیه ۱۵۹.

۱- دفتر اول مشوی بیت ۲۲۶.

۲- سوره الفتح آیه ۱۵.

ما ز خود سوی تو گردانیم سر چون توئی از ما بما نزدیک تر
(مولوی)

مضمون این آیه است: ونحن اقرب الیه من جبل الوریث
زهی مهلت که چون هنگام آید بموئی عالمی در دام آید
(عطار)

از این آیه اقتباس شده است:
ولکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون^۳
خلیفه زاده ای گلخن رها کن گران طبعی بدان گلشن رها کن
(عطار)

از مضمون این آیه اقتباس شده است:
و اذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفة^۴ (پروردگار
تو بفراشتگان گفت در زمین خلیفه ای میگذارم)
منت کردگار هادی بین کادمی را ز جمله کرد گزین
(حدیقه سنائی)

اشارتست بدین آیه:
ولقد کرما بنی اسرائیل و جعلناهم فی البر و البحر و رزقناهم
من الطیبات و فضلناهم علی کثیر من خلقنا تفضیلاً^۵ (گرامی گردانیدیم
ما فرزندان آدم را و برداشتیم ایشان را در دشت و دریا و روزی دادیم
ایشان را از پاکیزه ها و خوشیها و افزونی دادیم ایشان را بر بسیاری
از آنچه آفریدیم افزونی دادنی)
در نبی انداز اهل غفلتست کان همه انفاقهاشان حسرتست
(مولوی)

اقتباس از مضمون این آیه است:

۳- سوره انبیاء آیه ۳۱.

۴- سوره الاعراف آیه ۳۲.

۵- سوره البقره آیه ۲۸.

۶- سوره بنی اسرائیل آیه ۷۲.

ان‌الذین کفروا ینفقون اموالهم لیصدوا عن سبیل الله فسینفقونها
 ثم تکنون علیهم حسرة ثم یغلبون^۷
 (آنها که کافرنند مال‌های خود را خرج میکنند تا دیگران را
 از راه خدا باز دارند. آن مال‌ها را صرف میکنند آنگاه حسرت می‌برند
 و مغلوب میشوند)
 چون دمی در گل دمد آدم کند وز کف و دودی همه عالم کند
 (منطق الطیر)

از این آیه اقتباس شده است:
 فأذاسویتة و نفحت فیہ من روحی ففعلوا له ساجدین^۸
 (منطق الطیر)

جهان پیر چو شش روزه طفل گهوارست
 نگار کرد بزد هفت مهدش از میزا
 (عطار)
 مأخوذ از این آیه است: ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض
 فی ستة الايام^۹

کوه را میخ زمین کرد از نخست پس زمین را روی از دریا بشست
 (منطق الطیر)
 مقتبس از این آیه است: ألم نجعل الارض مهادا والجبـال اوتادا^{۱۰}
 هر دو گیتی گرد و خاک پای تست در گلیمی خفته‌ای چه جای تست
 سر بر آور از گلیمت ای کریم پس فرو کن پای بر قدر گلیم
 (منطق الطیر)

اقتباس از این آیه است: یا ایها المزمـل قم الیل الا قلیلا^{۱۱}

۷- سوره الانفال آیه ۳۶.

۸- سوره حجر آیه ۲۹.

۹- سوره الاعراف آیه ۵۲.

۱۰- سوره نبا آیه ۷ و ۶.

۱۱- سوره المزمـل آیه ۲ و ۱.

زنده از آبست دایم هر چه هست اینچنین از آب نتوان شست دست
(منطق الطیر)

مأخوذ است از آیه: وجعلنا من الماء کل شیئی حی^{۱۲}
گفته من با شما ام روز و شب یک نفس فارغ مباشید از طلب
(منطق الطیر)

مأخوذ ازین آیات است: و هو معکم اینما کنتم^{۱۳} - و هو معهم
اینما کانوا^{۱۴} - و نحن اقرب الیه من حبل الوريد^{۱۵}
چون رسیدی بحضرت فرمان پس از آنجا روانه گردد جان
حدیقه سنائی

تلمیح است به آیه: یا ایتهالنفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه
مرضیه^{۱۶} (ای نفس آرمیده باز گرد بسوی پروردگار خویش خشنود و
پسندیده)

داغ نه ناصیه داران پاک تاج ده تخت نشینان خاك
(نظامی)

مضمون این آیه است: محمدرسول الله والذین معه اشداء علی الکفار
رحماء بینهم رکعاً سجداً یبتغون فضلاً من الله و رضواناً سیماهم فی
وجوههم من اثر السجود^{۱۷} (محمد رسول خداست و آنانکه با اویند
سختانند بر کافران، رحیمانند بین خود، میان ایشان رکوع کنندگان
و سجود کنندگان اند که تفضل و خشنودی خدا جویند و علامت
و نشان سجده بر رویهای ایشانست)

آن کسانی که بنده اند او را بخدائی بسنده اند او را
(حدیقه سنائی)

۱۲- سوره انبیاء آیه ۳۵.

۱۳- سوره حدید آیه ۴۵.

۱۴- سوره مجادله آیه ۸.

۱۵- سوره ی ق آیه ۱۶.

۱۶- سوره الفجر آیه ۲۷ و ۲۸.

۱۷- سوره ۴۸ آیه ۲۱ و ۲۹.

اشارت به این آیه شریف است: أليس الله بكاف عبده (آیا خدای کفایت‌کننده‌ی بنده نیست)

شرع از اشعار سخت بیگانه است گرچه با او کنون هم از خانه است
حدیقه سنائی

نظر سنائی به این آیه است: الشعراء يتبعهم الغاؤون (و شاعران را گمراهان پیروی کنند).^{۱۸}

گفته در گوش جاننش حاجب یار کای شهنشه سر از گلیم بر آر
حدیقه

اشاره بمضمون این آیه است: يا ايها المزمّل قم الليل الا قليلا^{۱۹}
(ای جامه و گلیم بخود پیچیده بپا خیز شب را مگر اندکی)
گر نگوید ز کاهلی نبود و ر بگوید ز جاهلی نبود
(حدیقه)

مقتبس از مضمون این آیه است: ما ينطق عن الهوى ان هو الا وحى
يوحى^{۲۰} (سخن از خواهش نفس نمیگوید و آنچه میگوید نیست مگر
وحیی که وحی کرده میشود)

موضع کفر نیست جز در رنج مرجع شکر نیست جز سر گنج
(حدیقه)

اشاره بمضمون این آیه است: أذتأذن ربكم لئن شكرتم لازيدنكم
ولئن كفرتم ان عذابی لشديد^{۲۱} (هنگامی که اعلام کرد پروردگار
شما که اگر شکر کنید هر آینه زیاد میدهم شما را و اگر کفر ورزید
همانا عذاب من سخت است)

به نام خدائی که جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید
(سعدی)

۱۸- سوره ۲۶ آیه ۲۲۴.

۱۹- سوره ۷۳ آیه ۲۰۱.

۲۰- سوره ۵۳ آیه ۴.

۲۱- سوره ۱۴ آیه ۷.

ماخوذ از این آیه شریف است: خلق الانسان علمه الیابن^{۲۲}
مراو را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
(سعدی)

مصرع اول از این آیه اقتباس شده است: وله الکبرياء فی السموات
والارض^{۲۳}

مصرع دوم از این آیه: فان الله غنی عن العالمین^{۲۴} (خدا از
طاعت بندگان بی نیاز است)

پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس
(سعدی)

مفهوم این آیه را میرساند: وله أسلم من فی السموات والارض
طوعاً و کرهاً^{۲۵} (هر که در آسمان و زمین است خواه ناخواه تسلیم
بفرمان خداست)

نه مستغنی از طاعتش پشت کس نه بر حرف او جای انگشت کس
(سعدی)

اشاره باین آیه است: و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون^{۲۶}
زمین از تب لرزه آمد ستوه فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
(سعدی)

مصرع دوم اشاره به این آیه است: ألم نجعل الارض مهادا والجبال
اوتادا^{۲۷} (آیا زمین را مهد آسایش قرار ندادیم؟ و کوهها را میخ و
ستون آن نگردانیدیم)

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سریر سلیمان علیه السلام؟
(سعدی)

۲۲- سوره الرحمن (۵۵) آیه ۳ و ۴.

۲۳- سوره ی ۴۵ (جاثیه) آیه ۳۷.

۲۴- سوره آل عمران آیه ۹۷.

۲۵- سوره ی آل عمران آیه ۸۳.

۲۶- سوره ذاریات (۵۱) آیه ۵۶.

۲۷- سوره نبا (۷۸) آیه ۷ و ۶.

اشاره باین آیه است: ولسلیمان الريح غدوها شهر و رواحها شهر^{۲۸}
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال بجز ملك فرمانده بی‌زوال
 مأخوذ از این آیه است: كل من عليها فان ويبقى وجه ربك
 ذوالجلال والاکرام^{۲۹}

فروماندگان را به رحمت قریب
 تضرع کنان را به دعوت مجیب
 (سعدی)

مأخوذ از این آیه است: و اذا سألك عبادي عني فاني قريب
 اجيب دعوة الداع اذا دعان^{۳۰}

هرگاه سؤال کنند بندگان من درباره من از تو بدرستی که من
 به آنان نزدیک هستم. هرگاه کسی مرا بخواند او را اجابت می‌کنم.
 جامی شیوه‌ی دیگری هم بکار می‌برد بدین‌طریق که آیه یا
 حدیثی را عنوان میکند و در يك قطعه بشرح آن می‌پردازد در دفتر
 اول مثنوی سلسله‌الذهب از اینقبیل اشعار بسیار دارد از آنجمله است:
 «اشارة: الى قوله عليه السلام من كان يؤمن بالله واليوم الآخر»

«فليقل خيراً اولي صمت»

مصطفی کش جوامع الکلم است	که بدان سلك شرع منتظم است
بعد من كان مؤمناً بالله	و بیوم ینال فيه جزاء
گوهر صدق بی تفاوت سفت	فلیقل خیراً او لیصمت گفت
خیرگو خیر ورنه خامش کن	هرچه جز خیر از آن فرامش کن
هر که دانا بود به آنکه خدا	هست بینا بهر کس و شنوا
و گر از خیر دم زند یا شر	کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش	ورنه باشد ز گفت و گوی خموش ^{۳۱}

۲۸- سوره سبا (۳۴) آیه ۱۲.

۲۹- سوره الرحمن (۵۵) آیه ۲۶ و ۲۷.

۳۰- سوره بقره آیه ۱۸۶.

۳۱- سلسله‌الذهب ص ۱۱۵.

«اشارة: الى قوله تعالى ما عندكم ينقدوا و ما عند الله باق»

كل ما كان عندكم ينقد دام ما عنده الى السرمد
وضع آن اندر آب و گل نبود موضعش غير جان و دل نبود
نشود حبه‌ای از آن ضایع روز محشر بود باو راجع
خانه‌ی تن خرابه‌ایست کهن و فی اللهش عمارت کن
لقمه‌هائی که مشت‌های دل است بهر این خانه مشت‌های گل است
چون کفایت همیکند دوسه‌مشت چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزین می‌نگویمت بگزاف گل همیزن ولی بقدر کفاف
هست چندان پس از شراب و طعام که بطاعت توان نمود قیام
ور فزائی بر آن سرف باشد کی سرف مایه‌ی شرف باشد^{۲۲}

از این قبیل قطعات بسیاری از آیات قرآن و احادیث نبوی را تفسیر میکند که نقل همه‌ی آنها از حوصله‌ی کار خارج است. مثلاً این آیه را: «انما يريد الله ليزهد عنكم الرجز أهله البيت و يطهرکم تطهیرا» در ۲۹ بیت تفسیر میکند.

در تفسیر آیه‌ی کنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف چنین می‌گوید:

گفت داود با خدای خود براز کای مبرا ز افتقار و نیاز
چيست حکمت در آفرینش خلق که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آنهمه گوهر دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند عشق عشاق از آن بیفزایند

کیست آن گنج گنج ذات خدا و آن جواهر جواهر اسما
 بود اسما نهفته اندر ذات شد عیان از ظهور موجودات
 داشت اسما جمال پنهانی لیکن از رتبه‌های امکانی
 شد ز يك جلوه آن جمال نهان ظاهر اندر مظاهر امکان
 هر جمال و کمال فرخنده که بود در جهان پراکنده
 پر تو آن کمال دان و جمال بهر تفضیل رتبهٔ اجمال^{۳۳}



ج: سومین شیوه‌ای که شعرای ایندوره در اقتباس از آیات قرآن وحیث در شعر خود بکار می‌برند چنین است که قسمتی از يك آیه و یا تمام آیه کوتاه را در يك مصرع یا در يك بیت باقتضای حال می‌آورند مانند:

نَفَقَه كُنْ چِيزِیْ كِه داری چارسو «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا»
 (عطار)

مقتبس است از سوره آل‌عمران آیه ۸۶ (هرگز به نیکی دست نیابید تا انفاق نکنید)

ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین ز هر جانب روان گردند شاد
 «حِیْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَ هَٰذَا الَّذِیْ لَمْ یَبْیْنِهْكُمْ»
 مولوی

مصرع اول مأخوذ از این آیه است:

قد نری تقلب وجهك فی السماء فلنولينك قبلة ترضیها فول وجهك
 شطر مسجد الحرام و حیث ما كنتم فولوا وجهكم شطره وان الذین اوتوا
 الكتاب لتعلمون انه الحق من ربهم و ما الله بغافل عما تعملون^۱ (بسا که
 می بینم گردیدن رویت را بسوی آسمان پس هر آینه عطا میفرمائم ترا
 قبله که میخواهی آنرا. پس بگردان رویت را بسوی مسجد الحرام و
 هر کجا که باشید پس بگردانید رویتان را بجانبش و بدرستی آنان

۳۳- صفحه ۶۹ مثنوی مذکور.

۱- سوره البقره آیه ۱۳۹.

که داده شدند کتاب را هر آینه میدانند که آن حق است از پروردگارشان و خدا بیخبر از آنچه میکنند نیست) می‌نماید در جهان يك تار مو «كل شیئی هالك الا وجهه»

مولوی

چون پی یسکن الیهاش آفرید کی تواند آدم از حوا برید
مولوی

مقتبس از این آیه شریف است:

هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل منها زوجها لیسکن الیها^۲
خدا شما را از نفس واحد آفرید و جفت او را هم از جنس او پدید آورد تا بدو بیارامد.

ناید آن الا که بر خاصان پدید باقیان «فی لبس من خلق جدید»
مولوی

مصرع دوم مقتبس از این آیه است:

أفعینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید (آیا ما از آفرینش نخستین در ماندیم، نه ولی منکران از آفرینش نو، در غفلت و اشتباهند)^۳

«فالق الا صباح» اسرافیل وار جمله را در صورت آرد ز آن دیار
مولوی

از این آیه اقتباس شده است: فالق الا صباح و جعل اللیل سکناً^۴
«کیف مد الظل» نقش اولیاست کو دلیل نور خورشید خداست (مولوی)

اشاره است به آیه: ألم ترالی ربك کیف مد الظل و لو شاء لجعله ساکناً ثم جعلنا الشمس علیه دلیلاً^۵

۲- سوره الاعراف آیه ۱۸۹.

۳- سوره ق آیه ۱۵.

۴- سوره الانعام آیه ۹۶.

۵- سوره الفرقان آیه ۴۷.

عقل کل را گفت «مازاغ البصر» عقل جز وی میکند هر سو نظر
مثنوی مولوی

مأخوذ است از آیه: مازاغ البصر و ما طغی (شك و شبهه نکرد
چشم پیغمبر) [سوره ۵۳ النجم آیه ۱۷]

گرباورم نداری مصداق این سخن آنك: «أجیب دعوة داعی اذا دعاست»
(کمال الدین اسمعیل)

مأخوذ از این آیه است: اذا سئلك عبادى عنى فانى قريب أجيب
دعوة الداع اذا دعان فليستجيبوا لى وليؤمنوا بى لعلمهم یرشدون (پس
سؤال کنند از تو بندگانم از من بدرستی که اجابت میکنم دعوت خواننده
را زمانیکه مرا بخواند و باید استجابت کنند مرا و بمن بگردند شاید
که ایشان بصلاح گرایند.) [سوره ۲ آیه ۱۸۲]

در چشم این گرفته وطن جان ازرقی
در بندموی آن دل قطران شده اسیر
نقش نگین هر دو گران جان وزن بمزد

وصف جمال هر دو «عبوسست و قمطریر»

(کمال الدین اسمعیل)

قسمتی از این آیه است: انا نخاف من ربنا يوماً عبوساً قمطریرا
[سوره ۷۵ آیه ۱۵]

بهر نقصان بدن آمد فرج در نبی که «ماعلی الاعمی حرج»
(مولوی)

قسمتی از این آیه شریفه است: لیس علی الاعمی حرج ولا علی
الاعرج حرج ولا علی المریض حرج (برای آدم کور و لنگ و بیمار
حرجی نیست) [سوره النور آیه ۶۱ و سوره الفتح آیه ۱۷]

نورهای برق ببریده پی است آن چو «لا شرقی و لا غربی» کی است
(مثنوی مولوی)

قسمتی از این آیه است: الله نور السموات والارض مثل نوره
کمشكاة فیها مصباح. المصباح فی زجاجة کأنها کوكب درى یوقد

من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية ولا غربية (خداوند نور آسمانها و زمین است. مثل نور او چنین است که در جایگاه چراغ قرار گرفته و آن چراغ در میان شیشه است گوئی ستاره درخشانی شبیه به در است که از درخت مبارك زيتون فروزان میگردد درخت زيتونی که نه شرقی است و نه غربی. [سورة النور آیه ۳۵]

«السماء انشقت» آخر از چه بود از یکی چشمی که خاکی بر گشود (مثنوی مولوی)

قسمتی از آیه اذا السماء انشقت گرفته شده (هنگامی که آسمان شکافته شد [سوره انشقاق آیه ۱ تا ۴]

مقرئ میخواند از روی کتاب «ما وکم غوراً» ز چشمه بندم آب (دفتر دوم مثنوی)

قسمتی از این آیه است: قل أرأيتم ان اصبح ما وکم غوراً فمن يأتیکم بماء معین (به آنان بگوئید اگر به بینید که آبهای شما فروکش نماید، و بی آب بمانید کیست که آب جاری را برایشما بیاورد) [سوره الملك آیه ۳۰]

«لم يلدلم يولد» اورا لایق است والد و مولود را او خالق است (دفتر دوم مثنوی)

قسمتی از سورة اخلاص است.

هر زمان میگفتم از درد درون «اهد قومی انهم لا يعلمون» (دفتر دوم مثنوی)

اللهم اهد قومی فانهم لا يعلمون (خداوندا قوم مرا هدایت فرما آنها نمیدانند)

چون «يدالله فوق ايديهم» بود دست ما را دست خود فرمود احد (مثنوی)

بخشی از این آیه است: ان الذين يبايعونك انما يبايعون الله يدالله فوق ايديهم (آنانکه با تو بیعت میکنند در حقیقت با خدا بیعت میکنند دست خدا بالای دست آنهاست) [سورة الفتح آیه ۱۰]

اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا تا بدستت اژدها گردد عصا
(مثنوی)

اقتباس از این آیه شریفه شده است: قل ألقها یا موسی فالقها
فاذاهی حیة تسعی. قال خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولى (خداوند
فرمود آن عصا را بینداز. موسی عصا را انداخت بصورت ماری درآمد
که حرکت میکرد گفت بگیر آن را و بیم نداشته باش ما آن را بحالت
اول برمیگردانیم.) [سوره طه آیه ۹ تا ۲۲]

شاهراه باغ جانها شرع اوست باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن زود «تجری تحتها الانهار» خوان
(مثنوی مولوی)

قسمتی از این آیه اقتباس شده است: و بشرالذین آمنوا و
عملوا الصالحات ان لهم جنات تجری من تحتها الانهار (بآنان که ایمان
آورده و اعمال صالح بجای آورده‌اند آن باغهای بهشتی را بشارت
ده که چشمه‌سارهایی در زیر آن جاریست) [سوره البقره آیه ۲۵]

آن چو مصباح روشن اندر ذات وان دو همچون «زجاجة و مشکاة»
(حدیقه سنائی)

تلمیح است به آیه نور: الله نور السموات والارض مثل نوره
كمشکوة فیها مصباح. المصباح فی زجاجة الزجاجة کانهما کوکبدری
یوقد من شجرة مبارکة (خدا نور آسمانها و زمین است. مثل نور او
چون قندیل است که در آن چراغ است که آن چراغ در آبگینه است.
آن آبگینه گویا ستاره درخشانی باشد که برافروخته میشود از درخت
خجسته) [سوره ۲۴ نور آیه ۳۵]

آن زمان کز خدای نزد رسول حکم «من الذی» نمود نزول
(حدیقه سنائی)

مقتبس از این آیه است: من الذی یقرض الله قرضاً حسناً
فیضاعفه له اضعافاً کثیرة (کیست آنکه وام دهد خدا را وامی نیکو

پس دوچندان کند خدا آن را برای او چندین برابر) [سوره البقره آیه ۲۴۶] [سوره الحديد آیه ۱۱]

لطف حق سایش افکند بردل پس بگوید که «کیف مدالظل» (حدیقه سنائی)

از این آیه اقتباس شده است: ألم تر الى ربك كيف مدالظل ولولشاء لجعله ساكناً (آیا بلطف و صنع پروردگارت ننگریستی که چگونه پهن کرد و کشید سایه را از ظهور صبح تا برآمدن آفتاب و اگر میخواست هرآینه آنرا ساکن می گردانید.) [سوره الفرقان ۲۵ - آیه ۴۷]

کرده یاسین عاقبت حاصل امر «قل لن یصینا» بردل حدیقه سنائی

اقتباس از این آیه شریفه است: قل لن یصینا الا ما کتب الله لنا هو مولینا و علی الله فلیتوکل المؤمنین (بگو هرگز نمیرسد ما را مگر آنچه خدا بر ما نوشت. اوست صاحب اختیار ما و بر خدا باید توکل کنند گروندگان) [سوره ۹ آیه ۵۱]

«أنظروا کیف» مسرف الانذار «وَأَذْکُرُوا» اذ معرف الاسرار (حدیقه)

مصرع اول مقتبس از این آیه است: قل سیروا فی الارض ثم انظروا کیف کان عاقبة المکذبین (بگو بگردید در زمین پس بنگرید چگونه بوده است انجام کار تکذیب کنندگان) [سوره المائده ۶ آیه ۱۱]

مصرع دوم اقتباس از این آیه است: یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی الّتی أنعمت علیکم و اوفوا بعهدی اوف بعدکم و ایای فارهبون (ای بنی اسرائیل یادآرید نعمت مرا که بشما ارزانی کردم و وفا کنید بعهد من تا وفا کنم بعهد شما و پس بترسید از من) [سوره دوم البقره آیه ۳۸]

عقل و جان گفته از پی زرو سیم «ان ربی بکید هن علیم» (سنائی)

قسمتی است از آیه: وقال الملك أئتونی به فلما جاءه الرسول قال

أرجع إلى ربك فسله ما بال النسوة الاتى قطعن ايديهن ان ربي بكيدهن
 علیم (پادشاه گفت او را نزد من آرید فرستاده چون بنزد یوسف آمد
 یوسف گفت بسوی خواجه خود باز گرد و پیرس که چه بود حال آن
 زنانی که دستهای خود بریدند همانا پروردگار من به مکر زنان آگاه
 است) [سوره ۱۲ یوسف آیه ۵۰]

لولها بر بندو بردارش زخم گفت «غضوا عن هوا ابصارکم»
 (دفتر اول مثنوی)

مقتبس است از آیه شریفه: قل للمؤمنين يغضوا من ابصارهم (ای
 پیغمبر مؤمنان را بگوی تا چشمهای خود را از حرام فرو بندند) [سوره
 النور آیه ۳۰].

«معشر الجن» سوره رحمان بخوان «تستطيعوا تنفذوا» را باز دان
 (دفتر اول مثنوی)

مقصود این آیه شریفه است: یا معشر الجن والانس أن أستطعتم
 أن تنفذوا من اقطار السموات والارض فأنفذوا لاتنفذون الا بسلطان (ای
 گروه پریان و آدمیان اگر میتوانید از کرانه‌های آسمانها و زمین
 بیرون شوید و سر برزنید پس چنین کنید ولیکن از هر کجا که سر
 بر آرید قدرت الهی را آنجا خواهید یافت. [سوره الرحمن آیه ۳۳]
 خود ز بیم این دم بی منتها بازخوان «فأبين ان يحملنها»
 (دفتر اول مثنوی)

قسمتی از این آیه شریفه است: انا عرضنا الامانة على السموات
 والارض و الجبال فأبين أن يحملنها و أشفقن منها و حملها الانسان
 انه كان ظلوماً جهولاً. (ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه
 کردیم پس آنها از تحمل آن سر باز زدند و بترسیدند و آدمی که
 ستمکاره و نادان است آن را بر عهده گرفت) [سوره الاحزاب. آیه
 ۷۳]

چون پی «یسکن الیها» ش آفرید کی تواند آدم از حوا برید
 (مثنوی دفتر اول)



قسمتی از آیه شریفه: هو الذی خلقکم من نفس واحدة وجعل منها زوجها لیسکن الیها می باشد (خداست که شما را از یک تن تنها آفرید و جفت او را هم از جنس او پدید آورد تا بدو بیارامد) [سوره الاعراف آیه ۱۸۹]

من که فرعونم ز خلق ای وای من زخم طاس آن «ربی الاعالی» من (مثنوی)

مقتبس است از این آیه: فقال اناریکم الاعلی (فرعون گفت منم پروردگار میهن شما) [سوره النازعات آیه ۲۴]

گفت «أدخل فی عبادی تلتقی» «جنة من رؤیتی» یا متقی (مثنوی مولوی)

مقتبس است از آیه های ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ سوره الفجر: یا ایتهای..... فأدخل فی عبادی. وأدخلی جنتی.

اندرین وادی مرو بی این دلیل

«لا احب الا فلین» گو چون خلیل

از این آیه اقتباس شده است: فلما جن علیه اللیل رءا کو کباً قال هذا ربی فلما أفل قال لا احب الا فلین (ابراهیم در شب ستاره ای دید و گفت این خدای من است ولی چون ستاره فرو رفت گفت من خدائی را که غروب کند و جاوید نباشد دوست نمی دارم [سوره الانعام. آیه ۷۶])

فصل دوم: اقتباس از احادیث نبوی

شاعر ایندوره همانطور که اشعارش را بمضامین قرآنی آرایش میدهد از احادیث نبوی نیز بصور مختلفی که در فصل اول این باب دیدیم در شعرش استفاده میکند.

نه تنها نفوذ فرهنگ اسلامی سبب گسترش معانی قرآن و حدیث در شعر فادسی گردید بلکه آشنائی شعرا با اصول و مبانی عرفانی نیز

راه دیگری را برای نفوذ اخبار و روایات مذهبی در ادبیات فارسی گشود. شعرای صوفی مسلک از الفاظ و معانی اخبار پیرایه تازه‌ای بر پیکر شعر فارسی بستند و آرایش نوی بدان بخشیدند.

حکیم سنائی نخستین شاعری است که اقتباس از اینمعانی را بیش از دیگر شعرای قبل از خود در شعرش بکار می‌گیرد. قدرت وی در تعبیر و تلفیق آیات و روایات کم‌نظیر است. خاقانی - نظامی - جمال‌الدین اصفهانی و کمال‌الدین اسمعیل - نیز این شیوه را کمابیش بمقتضای زمان در شعر فارسی دنبال می‌کنند.

در قرنهای بعد سعدی و حافظ با کمال روانی و سلاست و عذوبتی که اشعار آنان دربر دارد از مضامین آیات قرآن و حدیث نبوی خالی نمیباشد.

• مثنوی جلال‌الدین محمد بلخی گنجینه‌ایست از حکمت قرآن و روایت اخبار. در این زمینه کافی است کتاب «احادیث مثنوی» تألیف شادروان فروزانفر مورد مطالعه قرار گیرد.

• اشعار عطار نیز فراوان بزیور اینمعانی آراسته است. اینک چند بیتی از شعرای مختلف بعنوان مثال نقل میشود.

گرد هر شهر هرزه میگردی خر در آن‌ره طلب که گم کردی
حدیقه سنائی ص ۱۵۴

مصرع دوم مضمون اینحدیث است: الحکمة ضالة المؤمن. (ضاله در لغت بمعنی گمشده و شتر بی‌نشان است که در جای هلاک باشد).^۱
مصطفی ایستاده بر ره او از سر لطف رب سلم گو
حدیقه سنائی ص ۱۵۸

ربسلم اشاره بحدیثی است که در کتاب امالی نقل و سندش به امیرالمؤمنین پیوسته میشود: «ربسلم امتی»^۲

۱- کنوزالحقایق ج اول صفحه ۱۲۱ - تعلیقات حدیقه ص ۲۳۵.

۲- تعلیقات حدیقه ص ۲۳۹.

هست کرده ز لطف و نور گلش شرق و غرب ازل درون دلش
(حدیقه سنائی ص ۱۹۱)

بمقتضای این حدیث نبوی: «لایسعی ارضی و لاسمائی ولكن یسعی قلب عبدی المؤمن» و حدیث دیگر «قلب المؤمن عرش الله»^۲ است نه زبانش بوقت نشر حکم گفت لوتعلمون ما اعلم (حدیقه سنائی)

اقتباس از این حدیث نبویست: لوتعلمون ما اعلم لضحکم قلیلا و لبکیتم کثیرا (اگر میدانستید آنچه را که من میدانم هر آینه کم میخندیدید و بسیار میگریستید).^۴
آن دگر اصبعین و نقل و نزول گفته و آمده براه حلول.

حدیقه سنائی ص ۷

اصبعین مقتبس از این حدیث است که ابونعیم در کتاب حلیة الاولیاء جلد هشتم صفحه ۴۵ بدین صورت روایت کرده است: ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن ماشاء ازاعه و ماشاء اقامه. غزالی هم در کتاب احیاء العلوم جلد اول ص ۹۵ خبر را باین عبارت نقل نموده: قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن.^۵

علم بی حلم شمع بی نور است هر دو باهم چو شهد زنبور است
(حدیقه سنائی)

مصرع اول مقتبس از این حدیث است که در جامع الصغیر ذکر شده: ما جمع شیء افضل من علم الی حلم^۶

صفت کاهلان دین در راه هست لفظ من استوی یوماه
حدیقه

من استوی یوماه از حدیثی است که ابونعیم اصفهانی در کتاب

۳- ص ۲۶۷ تعلیقات.

۴- صفحه ۲۶۸ تعلیقات حدیقه سنائی.

۵- تعلیقات ص ۱۵۷.

۶- تعلیقات ص ۱۱۱.

حلیه الاولیاء (ج ۸ ص ۵۳) روایت کرده است: قال ابراهیم بن ادهم بلغنی ان الحسن البصری رأى البنی صلی الله علیه و آله فی منامه فقال یا رسول الله عظمی قال (ص) من استوی یوماه فهو مغبون و من کان غده شراً من یومه ملعون و من لم یتعاهد النقصان من نفسه فهو فی نقصان و من کان فی نقصان فالموت خیر له (ابراهیم ادهم گفت چنین شنیدم که حسن بصری پیامبر را در خواب دید و به آنحضرت گفت مرا پندی ده و موعظه‌ای فرما. رسول فرمود کسی که برابر بود دو روز او و آنشخص زیانکار است و هر که روز آدینه او بدتر از امروزش باشد ملعون است یعنی باید هر روز از روز دیگر در طاعت و عبادت و خیرات و مبرات زیاده بود و دایم در مزید حسنات کوشد.)^۷

مرگ هدیه است نزد داننده هدیه‌دان میهمان ناخوانده مضمون بیت مأخوذ از این حدیث است: «تحفة المؤمن الموت» عطای مؤمن مرگ است زیرا که حجاب مؤمن از حق، نفس اوست و مرگ برداشتن آن حجاب است و عارفان را هیچ هدیه‌ای و تحفه‌ای بدان نرسد که راه دوست بر آنها گشوده شود و حجابها برداشته شود سنائی در جای دیگر میگوید:

بمیر ایحکیم از چنین زندگانی ازین زندگانی چو مردی بمانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی ازین زندگی ترس کاکنون در آئی^۸
گفت داود را خدای جهان که منم یاور شکسته دلان
مضمون این حدیث است انا عند المنکسرة قلوبهم

آدمی چون بداشت دست از صیت هر چه خواهی بکن که فاصنع شئت
(حدیقه سنائی)

اشاره است بحدیث: قال رسول الله ان ما ادرك الناس من کلام النبوة الاولى اذا لم تستح فاصنع ماشئت.
قاضیانی که بظاهر می تنند حکم بر اشکال ظاهر می کنند

چون شهادت گفت و ایمانش نمود حکم او مؤمن کنند اینقوم زود
(دفتر چهارم مثنوی)

مضمون اینخبر است: نحن نحکم بالظاهر والله يتولى السرائر^۹
از دم حب الوطن بگذر مایست که وطن آنسوست جان زینسوی نیست
گروطن خواهی گذر آنسوی شط اینحدیث راست را کم خوان غلط
(مثنوی)

اشارتست بحديث: حب الوطن من الايمان
در وجود تو شوم من منعدم چون محبم حب یعمی و یصم
مثنوی دفتر چهارم

اشارتست بحديث: حبك الشيئي يعمى ويصم^{۱۰}
ای بسا شیرین که چون شکر بود لیک زهر اندر شکر مضمهر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش وان دگر چون بر لب و دندان زده
(دفتر چهارم مثنوی)

مضمون اینحدیث است: ان الله خلقا يعرفون الناس بالتوسم^{۱۱}
مؤمن ار ينظر بنور الله نبود عیب مؤمن را بمؤمن چون نمود
اشاره است بحديث: اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله عز وجل^{۱۲}
گفت طوبی من رآنی مصطفی والذى يبصر لمن وجهی رآی
(دفتر اول مثنوی)

اشاره است بحديث: طوبی لمن رآنی ولمن رأى من رآنی (خوشا
بحال آنکه مرا دید و آنکس را دید که مرا دید)^{۱۳}

باز در باز آمدن آشفته او کلمینی یا حمیرا گفته او
(منطق الطیر) ص ۱۹

۹- احیاء العلوم جلد ۴ ص ۱۵۱ نقل از کتاب احادیث مثنوی.

۱۰- نقل از کتاب احادیث مثنوی ص ۲۵.

۱۱- کتاب احادیث مثنوی ص ۲۴.

۱۲- کتاب احادیث مثنوی ص ۱۴.

۱۳- احادیث مثنوی ص ۱۹.

مصطفی آمد که سازد همدمی کلمینی یا حمیرا کلمی
(دفتر اول مثنوی)

کلمینی یا حمیرا. حدیثی است مشهور که بعضی آن را از موضوعات شمرده‌اند^{۱۴}

آن نمك كز وی محمد املحست زان حدیث با نمك او افصحست
اشارتست بحدیث: انا افصح العرب بیدانی من قریش و نشأت
فی بنی سعد بن بكر (من فصیح‌ترین عربم بویژه آنکه از قریشم و میان
قبیله بنی سعد بن بكر پرورش یافتم) حدیث دیگر بهم هست: کان یوسف
حسناً ولکننی املح (یوسف نیکوروی بود ولی من بانمك ترم)^{۱۵}
چون مصطفاش در اسدالله مثال داد طغرای آن مثال کشیدند لافتی
(عطار)

مقتبس از این حدیث است: لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار
در قبه متواری لایعرفهم غیری محبوب ازل بوده محبوب جهان مانده
(دیوان عطار) ص ۵۴۵

از این حدیث اقتباس شده است: اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری
آفرینش را جز او مقصود نیست پاك دامن تر از او موجود نیست
منطق الطیر^{۱۶}

مضمون این حدیث مشهور است: لولاك لما خلقت الافلاك
آنچه اول شد پدید از غیب غیب بود نور پاك او بی هیچ ریب
منطق الطیر

مضمون این حدیث نبویست: «اول ما خلق الله نوری»^{۱۷}
جمله عاجز روی بر خاک آمدند در خطاب ماعرفناك آمدند
(منطق الطیر)^{۱۸}

۱۴- ص ۲۵ کتاب احادیث مثنوی.

۱۵- ص ۲۱ کتاب مذکور.

۱۶- ص ۱۵ چاپ آقای دکتر گوهرین.

۱۷- ینابیع الموده ص ۹ - حواشی منطق الطیر ص ۲۷۸.

۱۸- ص ۱۱ چاپ دکتر صادق گوهرین.

ما عبدناك اجتهد همه ما عرفناك اعتقاد همه
(مثنوی سیرالعباد)

ما عبدناك و ما عرفناك مقتبس است از حدیث: ما عرفناك حق
معرفتک و ما عبدناك حق عبادتک^{۱۹}

زین سبب گفت آفتاب شرع و دین علم باید جست از اینجا تا بچین
(منطق الطیر)^{۲۰}

مصرع دوم مأخوذ از این حدیث است: أطلبوا العلم ولو بالصین
در زمین و آسمان و عرش نیز من ننگجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی در آن دلها طلب
(دفتر اول مثنوی)

مضمون این حدیث است که قبلا در يك بیت شعر سنائی دیده شد:
لا یسعی أرضی ولا سماء و یسعی قلب عبدی المؤمن (زمین و آسمان
گنجایش مرا ندارد و دل بنده‌ی مؤمن گنجایش مرا دارد)
چون در ثنات افصح آفاق دم تزد لا احصى بگفت وزبان بست همچو لا
(دیوان عطار)^{۲۱}

اشاره است بحدیث: لا احصى ثناء عليك انت كما اثنيت على نفسك
بچل صباح که از نور خاص حق سرشت

خمیر اینهمه اعجوبه بی سواد مسا
(دیوان عطار)

مضمون این حدیث است: خمرت طینه آدم پیدی اربعین صباحاً
بصر در خواب و دل در استقامت زبانش امتی گو تا قیامت
(نظامی)^{۲۲}

اشارتست بحدیث: ینام عینی ولاینام قلبی

۱۹- مبین ج اول ص ۳۵- حواشی منطق الطیر ص ۲۷۵.

۲۰- ص ۲۴ چاپ مذکور.

۲۱- صفحه ۶۴۶ چاپ آقای تقی تفضلی.

۲۲- صفحه ۱۲ کتاب خسرو شیرین چاپ وحید دستگردی.

در صفت گنگ فرو مانده‌ایم من عرف‌الله فرو خوانده‌ایم
(نظامی)

اقتباس از این حدیث است: من عرف‌الله کل لسانه
هرچه آمدت بدست بدادی و بیش از آن
وین جود آنکس است کش از فقر عار نیست
(کمال‌الدین اسمعیل)^{۲۳}

مضمون این حدیث است: الفقر فخری و به‌افتخر
در خانه حقایق ار آیی ز در در آی
و آن در در مدینه علم است و مرتضاست.
کمال‌الدین اسمعیل^{۲۴}

اشاره است بحدیث: اقامدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم
فلیأت الباب.

نقش صفحات رایت تو لولاک لما خلقت الافلاک
خواب تو و لاینام قلبی خوان تو ابیت عند ربی
جمال‌الدین عبدالرزاق^{۲۵}

در بیت اول مصرع دوم تمام حدیث است. مصرع اول بیت دوم
مقتبس از حدیث: «ینام عینی و لاینام قلبی» و مصرع دوم از حدیث:
ابیت عند ربی است.

فصل سوم اساطیر مذهبی

تجلی افکار و عقاید مذهبی در مضمون و معانی شعر ایندوره
تنها از طریق اقتباس معانی آیات قرآن و احادیث نبوی نبود بلکه
اساطیر دینی نیز جلوه خاصی به اشعار همه شعرای ایندوره بخشید.

۲۳- صفحه ۶ دیوان چاپ آقای دکتر بحر العلوم.

۲۴- صفحه ۲۵ دیوان چاپ آقای بحر العلوم.

۲۵- صفحه ۵ دیوان جمال‌الدین چاپ وحید.

شاعری نیست که در شعر خود اشاره‌ای بقصص قرآن و یا دیگر اسطوره‌های دینی نکرده باشد. بمناسبت هر مقامی از قهرمانان این داستانها و قصه‌ها بصورت تمثیل و یا غیر آن استفاده میکند عطار میگوید:

توخوش بنشسته با گرگی و خون آلوده پیراهن

برادر برده از تهمت پیش پیر کنعانی^۱

اشاره بقصه حضرت یوسف و برادرانش و یعقوب پدر وی است. در منطق الطیر در فصل «توحید باری تعالی» از غالب قصص قرآن استفاده شده است:

باز بنگر نوح را در غرقاب کار تا چه برد از کافران سالی دراز
اشاره است بقصه نوح و ارشاد هزارساله او و انکار قومش و عدم تأثیر انفاس قدسی او در قوم. پس از هزار سال. در قرآن کریم سوره الاعراف آیه ۵۹ تا ۶۴ و هود آیه ۲۵ تا ۴۹ و الشعراء آیه ۱۰۵ تا ۱۲۲ و نوح آیه ۱ تا ۲۸ آمده است.

باز ابراهیم را بین دل شده منجنیق و آتش منزل شده
اشاره است بقصه ابراهیم خلیل و در آتش افکندن او بامر نمرود و گلستان شدن آن آتش بر خلیل.

باز اسمعیل را بین سوگوار کبش او قربان شده در کوی یار
اشارتست بقصه اسمعیل که پدرش ابراهیم او را بفرمان خدایتعالی بر حسب خوابی که دیده بود بقربانگاه برد تا ذبح کند و چون کارد بر گلوی پسر نهاد آوازی شنید که ای ابراهیم بدرستی که راست گردانیدی خواب خود را و چون باز پس نگریست کبشی بنظرش آمد. چون چشم خلیل بر آن گوسفند افتاد متوجه گرفتنش شد. کبش گریخت. ابراهیم دنبال او بشتافت و نزدیک هر جمره از جمرات هفت سنگ بطرف او انداخت در جمره کبری آن را بگرفت و در منی قربان فرمود.

باز در یعقوب سرگردان نگر چشم کرده در سر کار پسر
باز یوسف را نگر در داوری بندگی و چاه و زندان بر سری
اشاره است بقصه یعقوب و پسرش یوسف.^۲

باز ایوب ستمکش را نگر مانده در کرمان و گرگان پیش در
اشاره است بقصه ایوب پیغمبر و گرفتارشدن او بمرضی صعبناك
که سال‌های دراز طول کشید تا آنکه خدایتعالی او را شفا داد.^۳
باز یونس را نگر گم گشته راه آمده از مه بماه‌ی چندگاه
اشاره است به قصه یونس بن‌متی که او را ذوالنون خوانند و این
اسم در قرآن کریم آمده است یعنی «خداوند ماهی» بدانجهت که
مدتی در شکم ماهی بود.^۴

باز موسی را نگر ز آغاز عهد دایه فرعون و شده تابوت مهد
اشارتست بقصه تولد موسی (ع) که پیش از آن کاهنان مصری
فرعون را از تولد او خبر دادند و گفتند با تولد این طفل و قوت
گرفتن او سلطنت وی نابود خواهدشد. فرعون امر کرد هر نوزاد
پسری که بدنیا آید او بکشند. موسی بدنیا آمد. مادرش بامر خدایتعالی
او را در گهواره‌ای گذاشت و به آب نیل رها کرد. آب گهواره را
بپای قصر فرعون برد دختر فرعون او را از آب گرفت و ناشناخته
مادرش را بدایگی وی گماشت. کودک در خانه فرعون بزرگ شد و
سرانجام بر فرعون بشورید.^۵

باز داود زره‌گر را نگر موم کرده آهن از تف جگر.
اشارتست به قصه داود پیغمبر و زره‌گری او که از معجزاتش
شمرده شده است. کرامت دیگر وی آن بود که آهن در دستش چون

۲- قرآن کریم سوره یوسف - و تورات سفر تکوین باب ۳۵ تا ۴۹.

۳- قرآن کریم سوره انعام آیه‌ی ۸۴ و انبیاء آیه ۸۳ و سوره ص آیه ۴۱

تا ۴۴.

۴- ر.ك. بقیصص قرآن و تورات ص ۱۶۰۴ کتاب یونس.

۵- قرآن کریم سوره قصص آیه ۳ تا ۱۴ - تورات سفر خروج فصل دوم.

موم میشد در قرآن باین معجزه اشاره شده است.^۶
 باز بنگر کز سلیمان خدیو ملک وی برباد چون بگرفت دیو
 قصه سلیمان پادشاه و پیغمبر بنی اسرائیل است که طبق اساطیر
 دینی برجن و انس یا آدمی و پری حکومت میکرد و پادشاهی او
 بسته بانگشتری بود که برآن نام اعظم نقش شده بود. دیوی آن
 انگشتری بدزدید و پادشاهی از وی بشد و بدست دیو افتاد....
 باز عیسی را نگر کز پای دار شد هزیمت از جهودان چندبار
 اشاره است بقصه عیسی بن مریم و آزاری که از جانب یهودیان
 متوجه او شد.^۷

یوسف اندر ملک مصر و سلطنت دیده یعقوب نابینا شده.
 اشاره است بقصه حضرت یوسف و پدرش یعقوب که در فراق
 یوسف آنقدر گریست که نابینا شد.

آدم از يك دانه سیصدسال خون از دیده ریخت
 تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی بکار
 دیوان عطار

بشعر خاطر عطار را دم عیسیست
 از آنکه هست چو موسیش صدید بیضا
 دیوان عطار^۸

ز آستان تو صد شیر چون تواند کرد
 بسنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا
 عطار^۹

۶- سوره سبا آیه ۱۵ - سوره انبیاء آیه ۸.

۷- ر.ک. بحاشیه کتاب منطق الطیر عطار چاپ آقای دکتر گوهرین.

۸- قصاید عطار ص ۶۶۲ چاپ تقی تفضلی.

۹- ص ۶۶۲ کتاب مذکور.

بر میخ مار مثالت که چون عصای کلیم

فرو برد بدمی صد هزار اثر درها

عطار^{۱۰}

همه بت‌ها چو ابراهیم بشکن هم از آذر هم از آزر میندیش

عطار^{۱۱}

آخر از پشه نه کم باشد تنم ملک نمرودی پیر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا باییل گیر هریکی خصمی مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم گردد خریق بندقم در فعل صد چون منجیق
دفتر دوم مثنوی

باییل مخفف اباییل. نام مرغی که خدایتعالی «اِبره» و سپاه او
را که برای خرابی خانه خدا بمکه آورده بود و پیلان همراه داشت
به‌توسط آن مرغ هلاک کرد در قرآن مجید سوره فیل آمده است.^{۱۲}
بندق. گلوله‌ای که اصحاب فیل بدان هلاک شدند.^{۱۳}

صوفیان رکوة پر آب زندگانی چون خضر

همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده

خاقانی^{۱۴}

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده
از حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته
از چاه دی رسته بفن این یوسف زرین رسن
وزابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

خاقانی^{۱۵}

اشاره است بقصه حضرت یونس که قبلاً ذکر شد و قصه یوسف

۱۰- ص ۶۷۱ دیوان مذکور.

۱۱- ص ۳۳۵ دیوان مذکور.

۱۲- اباییل پرستو، چالچله، خطاف آمده است (فرهنگ معین).

۱۳- گلوله گلین یا سنگی یا سربی و یا غیر آن (فرهنگ معین).

۱۴- صفحه ۳۶۹ دیوان خاقانی چاپ آقای دکتر سجادی.

۱۵- صفحه ۳۷۹ دیوان مذکور.

و زلیخا که هر دو در قرآن است.
 سخن شکر شیرین بر فرهاد بگوی
 خبر یوسف گمگشته بکنعان برسان
 خواجه^{۱۶}

یوسف گل برقع از پیش دو عارض برگرفت
 تا زلیخای چمن را تازه شد عهد صبی
 جمال الدین محمد عبدالرزاق
 در افسانه است که زلیخای مصری را پس از پیری عهد صبی
 و جوانی تازه شد و آنگاه یوسف که معشوق گریزنده بود عاشق جوینده
 او شد و برقع پیشینه را از صورت خود برداشت^{۱۷}
 زلف تو بر بنا گوش ثعبان و دست موسی
 خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
 سوسن بسان عیسی یک روزه گشته ناطق
 غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل
 (ابوالفضل کمال الدین اسمعیل)
 اشاره است بقصه عصای حضرت موسی و هاروت و چاه بابل
 که در قرآن سوره بقره آیه ۹۶ آمده است.
 بیت دوم اشاره است بسخن گفتن عیسی در گهواره و گواهی
 دادن به بیگناهی مادرش و حمل مریم دوشیزه.
 رفت موسی کاتش آرد او بدست
 جست عیسی تا رهد از دشمنان
 آتشی دید او که از آتش برست
 بردش آنجستن بچارم آسمان
 دام آدم خوشه گندم شده
 تا وجودش خوشه مردم شده
 دست و پا در امر دل اندر ملا
 همچو اندر دست موسی آن عصا.
 دفتر اول مثنوی

۱۶- صفحه ۴۸۳ دیوان غزلیات خواجهی کرمانی.

۱۷- دیوان جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی چاپ وحید دستگردی.

حکایت صعود عیسی تا آسمان چهارم، خاقانیهم در قصیده ترسائییه آورده است و میگوید عیسی چون از علائق دنیوی سوزنی همراه داشت از اینجهت نتوانست بالاتر برود و در طبقه چهارم آسمان باقیماند:

(چرا سوزن چنین دجال چشم است
که اندر جیب عیسی یافت مأوی)

خاقانی

چون سلیمانی دلا در مهتری	بر پری و دیو زن انگشتی
در مروت ابر موسائی بتیه	کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کانرا بجهد	پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد	پخته و شیرین بی زحمت بداد

(دفتر اول مثنوی مولوی)

اشاره است بقصه حضرت سلیمان و انگشتی وی و تسلط او بر دیو و پری و همه حیوانات. و نیز بداستان حضرت موسی و فرود آمدن غذای آسمانی «من» و «سلوی» در بیابان.

چون دل داود نفس تنگ داشت	درخور این زیر بم آهنگ داشت
یوسف از آن چاه عنانی ندید	جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت	دامن خود تر شده چشمه یافت
آدم از آن دانه که شد هیضه وار	توبه شدش گلشکر خوش گوار.

(مخزن الاسرار نظامی)

دست او همچو چشم بینا شد تاج بر فرق آل سینا شد
حدیقه سنائی

مقصود از آل سینا کومه سینا است و قوم موسی که ابتدا او را انکار کردند موسی شکایت بحق تعالی کرد در حال همه گی مردند. موسی درماند. و با خدای خود براز و نیاز پرداخت که من چگونه بی ایشان بازگردم مرا گویند تو آنان را هلاک کردی، در ساعت

خداوند همه آنها را زنده کرد و باو ایمان آوردند.^{۱۹}
 سوسماری ثنای او گوید ازدهائی رضای او جوید
 حدیقه سنائی

مصرع اول حکایت مرد اعرابی است از قوم بنی اسرائیل و شکار
 سوسمار و بسخن در آمدن و گواهی دادن سوسمار بر پیغمبری حضرت
 محمد (ص) و اسلام آوردن مرد اعرابی.

مصرع دوم اشاره است بمعجزه دیگر حضرت پیغمبر در موقع
 بازگشت از جنگ بتوک.^{۲۰}

زهر در کام او شکر گردد سنگ در دست او گهر گردد
 حدیقه سنائی

مصرع اول اشاره است به مسموم کردن حضرت رسول: یهودی
 بزغاله‌ای را بزهر آلوده کرد و بحضور آورد. حضرت لقمه‌ای از آن
 بخوردند و یاران را از خوردن آن منع کردند.

مصرع دوم در شرح تعرف آمده است که روزی حضرت
 سنگ ریزه‌ای از زمین برداشت و آن سنگ در کف ایشان تسبیح
 کرد.^{۲۱}

برگشت از آسمان من کل باب آستان سید عالی جناب
 یحیی موسی کف عیسی نفس شیث آدم خلقت نوح انتساب
 خضر اسکندر در ادريس رأی صالح یوسف رخ یعقوب آب
 (خواجوی کرمانی)^{۲۲}

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
 آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

جامی^{۲۳}

۱۹- ر.ک. تعلیقات حدیقه سنائی ص ۷۹.

۲۰- ر.ک. تعلیقات حدیقه ص ۱۱۳.

۲۱- تعلیقات حدیقه ص ۱۱۵.

۲۲- ص ۱۱ دیوان خواجو.

۲۳- صفحه ۱۷ دیوان جامی.

تنگ‌دل زانی که در خون مانده‌ای

در مضیق حبس ذوالنون مانده‌ای

مراد از ذوالنون یونس بن متی است که مدتی در شکم ماهی بود و بدینجهت بدین نام لقب گرفت و او را صاحب‌الحوت نیز میگویند^{۲۴} در قرآن کریم چندین جا از یونس یاد شده است: (آیه ۹۸ سوره یونس سوره والصفات آیه ۱۳۹ تا ۱۴۸ - سوره انبیاء آیه ۸۷ و ۸۸).

خوش بنال از درد دل داود وار تا کنندت هر نفس صد جان نثار
خلق داوی بمعنی بر گشای خلق را از لحن خلقت رهنمای
چند پیوندی زره بر نفس شوم همچو داود آهن خود کن چوموم
منطق الطیر^{۲۵}

بیت اخیر از آیه قرآن اقتباس شده است و اشاره است بقصه حضرت داود و لحن خوش او و نیز بمعنی این آیه که ما آهن را بر او نرم کردیم و بافتن زره را باو آموختیم [سوره سبأ آیه ۱۵] مولوی در دفتر سوم مثنوی در ابیات متوالی اشاره بقصه‌های مختلف قرآن میکند:

چون عصا از دست موسی گشت مار	جمله عالم را بدینسان می‌شمار
بادهی خاک ترا چون مرده ساخت	خاک‌ها را اجملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده اند	خامش اینجا آنطرف گوینده اند
چون از آن سرشان فرستند سوی ما	آن عصا گردد سوی ما ازدها
کوهها هم لحن داودی شود	آهن اندر کف او مومی بود
باد حمالی سلیمانی شود	بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود	نار ابراهیم را نسرين شود
خاک قارون را چوماری در کشد	استن حنا نه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند	کوه یحیی را پیامی میکند

۲۴- تفسیر ابو الفتح رازی ج ۳ ص ۵۶۷.

۲۵- منطق الطیر چاپ آقای دکتر گوهرین صفحه ۳۶.

فصل چهارم: نعت پیغمبر (ص) و منقبت خاندان نبوت و تعلیم فرائض دینی

شعرای ایندوره قطعات بسیار طولانی در توحید باری تعالی و نعت حضرت پیغمبر و منقبت ائمه‌ی دین سروده و قریب به اکثر آنان دیوانهای خود را با این مضامین آغاز کرده‌اند. پیشرو همه آنشعرا سنائی است.

سنائی در حدیقه قطعات طولانی و مفصلی در زمینه‌ی مسائل مذهبی دارد، از آنجمله است:

در اعجاز قرآن - جلال قرآن - سر قرآن - هدایت قرآن - عزت قرآن - حجت قرآن - تلاوت قرآن - و سماع قرآن - همچنین در نعت حضرت پیغمبر و فضیلت وی بر سایر انبیاء. و اندر بدایت کمال نبوت - اندر کرامت نبوت - در صفت معراج - اتباع پیغمبر - صفت پیغمبر - ستایش حضرت علی (ع) در ۱۸۶ بیت - صفت جنگ جمل - قصه قتل حضرت امیر المؤمنین - ستایش حضرت امام حسین و سبب قتل حسن بن علی و مناقب امام حسین - صفت کربلا - ستایش امام حنیفه و امام شافعی - و قطعه‌ای در مذهب اهل تعصب.

پس از سنائی نظامی و خاقانی و عطار و جمال الدین عبر الرزاق و دیگر شعرای ایندوره اینمعانی را در قصاید و قطعات دنبال میکنند و دیوان خود را با این مضامین آرایش میدهند.

خاقانی گذشته از توحید و نعت حضرت پیغمبر قصایدی در شرح آداب و مناسک حج گفته است و در آن قصاید اصطلاحهای آداب و منازل حج را آورده است. قصیده‌ی با کورة الاثمار و مذ کورة الاسحار در وصف مناسک حج از قصاید مشهور وی است بدینمطلع:

صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش^۱

کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش^۱

و نیز قصیده‌ی نهزة الارواح و نهزة الاشباح که مشهور است در

خانه کعبه انشاد کرده است. در این قصیده هم منازل و مناسک راه کعبه را از بغداد تا مکه شرح میدهد بدینمطلع:

شبروان در صبح صادق کعبه جان دیده‌اند

صبح را چون محرمان کعبه‌عریان دیده‌اند^۲

اینشاعر متدین چهارده قصیده در معانی توحید و نعت و ستایش حضرت پیغمبر و توصیف راه مکه و مناسک حج و تربت حضرت پیغمبر گفته است.

در قصیده‌ی حرزالحجاز که ۹۲ بیت است و در مکه بدینمطلع سروده است:

شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند

کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند^۳

ضمن بیان عظمت مقام حضرت محمد و توصیف کعبه اشاره‌هایی بقول حضرت پیغمبر دارد از جمله گوید:

حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار

پس خارستان گلزار تمنا بینند

حفت النار همه راه سقر گلزار است

باز خارستان سرتاسر صحرا بینند

فرمایش حضرت رسول است: حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات.

قصیده‌ی کنزالرکاز که ۷۴ بیت است در نعت حضرت پیغمبر و وصف مکه بدینمطلع سروده است و از مضامین آیات قرآن بسیار اقتباس کرده است:

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند

بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند^۴

۲- صفحه ۹۴ دیوان مذکور.

۳- صفحه ۲۱ دیوان مذکور چاپ دکتر سید ضیاءالدین سجادی.

۴- صفحه ۱۵۱ دیوان خاقانی چاپ آقای دکتر سیدضیاءالدین سجادی.

اینشاعر ۲۹۲ بیت در توحید و نعت سید کائنات و صفت معراج حضرت پیغمبر سروده است. در تعالیم مبانی دینی یعنی امر بمعروف نیز مضامینی دارد از جمله میگوید:

از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین
وز نفس بهترین سکنا تی صیام دان
که در سجود باش چو در مغرب آفتاب
که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
یارب دل شکسته و دین درست ده
کآنجا که ایندو نیست و بالی است بیکران
در قصیده‌ای که تربت پیغمبر را در ۸۸ بیت وصف میکند نیروی
ایمان و قدرت اعتقاد مذهبی وی در شعرش کاملاً تجلی مینماید مطلع
قصیده این است:

صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام
آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام
جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی نیز در قصیده‌ای که در تهنیت
بازگشت رکن‌الدین صاعد از حج میگوید آداب و مناسک و منازل
حج را شرح میکند:

تا شود از سعی مشکور تو گاه سعی تو
پر مروت از تو مروه پر صفا از تو صفا
کمترین سعی طواف گرد اینهفت آسمان
کمترین رمی جمارت جرم اینهفت آسیا
گاه قربان تو اینمعنی حمل با ثور گفت
کاش اینمنصب مرا گشتی مسلم یا ترا^۵

ابن‌یمین ضمن تعالیم خود بامور مذهبی میگوید: مقلد احکام
شرع باشید که از یمین شریعت بعالم حقیقت خواهید رسید:

ایدل برو مقلد احکام شرع باش کز یمن آن بعالم تحقیق واری
تقلید شرع نیز بتحقیق می‌کشد این را مثال با تو بگویم پیاری
نظامی گنجوی هر پنج کتاب خود را با توحید و نعت پیغمبر
اکرم آغاز میکند در کتاب مخزن الاسرار صدویست و چهار بیت در
نعت حضرت رسول، و چهل و هشت بیت در معراج آنحضرت گفته
است.

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی در ترکیب بند مشهور خود
صدیبت در نعت حضرت پیغمبر گفته است.
نکته مهم در این زمینه، تعالیم شعرا بامور مذهبی و انتقادهای
شدیدیست که تدریجاً در اواخر ایندوره بزاهدان و مذکرین ریاکار
میشود و این انتقادات در اواخر ایندوره دامن عرفا و متصوفه را نیز
میگیرد:

سنائی تعلیم میدهد که برای قبولیت عامه آبروی شرع را
مباید، و از پی شاخ بیخ شرع مکنید، و از برای جاه و مقام راه خلق
مزینید، و عمر را در غم اینکه این چه میگوید و آن چه، از دست
مدهید و سخن از طریق عقل بگوئید:

جز هوی و هوس نخیزد و کین شافعی آن و بوحنیفه این
زین چنین ترهات دست بدار کار کن کار بگذر از گفتار
دین طلب کن گرت غم دین است که کلید در دلت اینست^۶
در جائی بزاهدان ریاکار خطاب کرده میگوید:

زهد وزری برای مرداری پس چه گوئی که من کیم باری
تو ازین زهد توبه جوی نصوح ورنه بی‌دل روی بعالم روح^۷
در جای دیگری مردم را دعوت به انجام فرائض دینی و گرایدن
نماز میکند. در یکی از قطعات مفصل خود شرایط نمازهای پنجگانه و
طهارت و خشوع و خضوع در حال نماز و چگونگی بجای آوردن آن

۶- حدیقه الحقیقه ص ۲۸۲.

۷- حدیقه الحقیقه ص ۴۳۵.

را عارفانه چنین بیان میدارد:

چون کلید نماز پاکی تست	چون کلید نماز پاکی تست
چونت نبود طعام و کسوت پاک	چونت نبود طعام و کسوت پاک
برعونت سوی نماز میای	برعونت سوی نماز میای
از پی جاه و خدمت یزدان	از پی جاه و خدمت یزدان
هرچه جز حق بسوز و غارت کن	هرچه جز حق بسوز و غارت کن
با نیازت بلطف برگیرند	با نیازت بلطف برگیرند

بعد از این قطعه مفصل که عارفانه حقیقت نماز را روشن میکند مثل میزند بخشوع و حضور قلب حضرت علی (ع) در نماز: «در جنگ احد حضرت زخم برداشتند و سرنیزه‌ای در پای ایشان فرو رفت و شکست. حضرت اجازه ندادند که محل زخم را عمل کنند و پیکان را از پای در آورند، ناچار هنگامی که ایشان بنماز مشغول و از خود غافل بودند دو مستغرق در حضرت الوهیت سربیکان را از محل جراحت و زخم خارج کردند بی آنکه حضرتش احساس درد یا المی بنمایند.» آنگاه سنائی میگوید:

چون تو با صدق در نماز آئی	با همه کام خویش باز آئی
کان نمازی که عادتی باشد	خاک باشد که باد برپا شد ^۹

اینشاعر بزرگ حقیقت زندگی را آنچنان که در پایان حیات خود دریافت بمردم تعلیم میدهد:

ورچه در مال جز لطافت نیست	لیک بودش بی این دو آفت نیست
کز حلال از زمانه مشغولی	واز حرام از خدای مغزولی
مرد دین باش و مال را یله کن	خیزو دنیا بجملگی خله کن ^{۱۰}

در قطعه دیگری که حکمای یونان را بضالت و گمراهی متهم میکند چنین می آموزد:

۸- صفحه ۱۳۸ حدیقه سنائی.

۹- صفحه ۱۴۲ حدیقه سنائی.

۱۰- صفحه ۴-۶ حدیقه.

بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا خیزد
 ازیرا در چنین جانها فرو ناید مسلمانی
 شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
 که محرومند ازین عشرت هوس‌گویان یونانی
 شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد
 از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
 چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان
 چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی
 نبینی غیب آنعالم درین پر عیب عالم زآن
 که کس نفس نبوت را ندید از چشم جسمانی
 برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو
 چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی
 در کفر و جهودی را از اول چون علی بر کن
 که تا آخر چنویابی ز دین تشریف ربانی
 بدین کهپایه چون گردی بر آخر چون خرعیسی
 بسوی عالم جان‌شو که چون عیسی همه جانی

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
 درون سو شاه عریان و برونسو کوشك در دیبا

بحکمت جامه‌ی نو کن ز بهر آنجهان ورنه
 چو مرگ اینجامه بستاند تو عریان‌مانی و رسوا^{۱۱}
 سعدی نیز چون دیگر شعرای ایندوره مردم را دعوت بدینداری
 و ادای فرائض مذهبی میکند و میگوید:

چه روزهاش شب رفت در هوی و هوس
 شبی بروز کن آخر بشکر و ذکر و نماز

مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم
 محب را ننماید شب وصال دراز
 برآر دست تضرع بیار اشک ندم
 ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت نیاز^{۱۲}
 عطار در یکی از کتابهایش (مصیبت نامه) ۲۳۵ بیت در توحید
 باری عزاسمه، ۷۵ بیت در نعت رسول اکرم، ۱۳۵ بیت در معراج
 پیغمبر (ص) و همچنین در فضیلت خلفای اربعه و امام حسین و امام
 حسن گفته است. در دیوانش حقیقت و معنی روزه گرفتن را چنین
 توصیف میکند و تعلیم میدهد:

ای دوست ماه روزه رسید و تو خفته‌ای
 آخر ز خواب غفلت دیرینه سر برآر
 سالی دراز بوده‌ای اندر هوای خویش
 ماهی خدای را شو و دست از هوی بدار
 پنداشتی که چون نخوری روزهی تو آنست
 بسیار چیز هست جزاین شرط روزه دار
 هر عضو را بدان که بتحقیق روزه‌ایست
 تا روزهی تو روزه بود نزد کردگار
 اول نگاه دار نظر تا رخ چو گل
 در چشم تو نیفکند از عشق خویش خار
 دیگر بند گوش ز هر ناشنودنی
 کز گفت و گوی هرزه شود عقل تار و مار
 دیگر زبان خویش که جای ثنای اوست
 از غیبت و دروغ فرو بند استوار
 دیگر بوقه روزه گشادن مخور حرام
 زیرا که خون خوری تو از آن به هزار بار
 در انتقاد از ریاکاران میگوید:

در بند خلق مانده‌ای و زهد از آن کنی
تا گویدت کسی که فلا نیست پارسا
این زهد کی بود که ترا شرم باد ازین
گوئی ترا نه شرم بماندست و نه حیا^{۱۳}

جامی در سه قصیده از قصایدش ۹۸ بیت در توحید حق سبحانه و تعالی، در ۵ قصیده دیگر ۹۲ بیت در نعت رسول خدا (ص) - ۹ بیت در منقبت حضرت علی (ع) ۷ بیت در منقبت حضرت سیدالشهدا (ع)، ۹ بیت در منقبت علی بن موسی الرضا (ع) گفته است.

در یکی از ترجیع بندهایش ۱۲ بند در نعت حضرت رسول (ص) دارد - در دفتر اول مثنوی سلسله‌الذهب ۵۸ بیت در تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی ۴۸ بیت در مناجات با حق - ۸۶ بیت در نعت حضرت رسول (ص) گفته است. بطور کلی جنبه‌ی مذهبی این دفتر بر دیگر معانی غلبه دارد.

در همین دفتر است که اشارت: بوجود حق - بحیات - بعلم - باراده - بقدرت - بسمع و بصر - بکلام و افعال سبحانه و تعالی و بوجود ملائکه میکند. و سپس اشاره بایمان انبیاء و فضیلت آنان - و خاتم النبیین و شریعت وی - بمعراج و معجزاتش مینماید. و پس از آن اشاره بکتابهای خدا و اینکه قرآن قدیم است و فضیلت و شرف امت محمد (ص) - عذاب قبر - سؤال از نکیر و منکر - نفع صور - ترازوی اعمال - پل صراط - مواقف عرصات - حوض کوثر - درجات بهشت و رؤیت حق سبحانه و تعالی میکند که مجموع این ابیات به ۲۲۵ بیت میرسد.

در مثنوی تحفة‌الابرار که دارای بیست مقاله است ۲۲۷ بیت در زمینه‌ی مسائل مختلف مذهبی از قبیل اقامه نمازهای پنجگانه - رمضان و فضیلت آن - زکوة - حج - سعادت در دین اسلام است. و معراج پیغمبر گفته است. در مثنوی سلسله‌الذهب مسلمین را تشویق

بمداومت و ذکر کلمه لا اله الا الله میکند و میگوید: این کلمه گنج
سعادت و مصباح کنج عبادتست.

جامی از زاهدان ریاکار سخت انتقاد میکند و میگوید:
بس که زاهد به ریا سبجه صددانه شمرد

در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما^{۱۴}

خاطر م از آلایش زهد ریائی شد ملول

یک دو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را^{۱۵}

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون

در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت

شاهبازی کو که از هم بر درد این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند

می برد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند

زهد و زران جامه‌ی سالوس و جامی جام را^{۱۶}

در جای دیگری میگوید:

آسودگی مجوی ز واعظ که خلق را

جز در دسر نمیدهد از بانگ و مشغله

روشن نشد ز پرتو گفتار او دلی

کی کرم شب چراغ کند کار مشعله

آتش این زرق و ریا چنانکه قبلا اشاره شد بخانقاهها نیز سرایت

میکند و انتقادهای سخت نسبت باین گروه پشمینه پوش آغاز میگردد

۱۴- صفحه ۱۳۴ دیوان جامی.

۱۵- ص ۱۵۹ دیوان جامی.

۱۶- صفحه ۶ دیوان جامی.

سنائی میگوید:

در خرابی نشسته کین چنینیست رسم گبران گرفته کین دینیست
 ازدهائی گرفته اندر بر چیست اینملک و جاه و عزوظفر
 داده کوران مست را زوین چیست این جاه علم و قوت دین
 از برون پاک وز درون ناپاک کیست این هست صوفی چالاک
 گربه بیرون سگ ازدرون جوال چیست این کار کرد و کسب حلال
 با سگ و دیو کرده انبازی چیست این لشکری و آن غازی
 داده در دست دزد شمع و چراغ کیست این شمع شرع نور دماغ
 جامه‌ی هفت رنگ چون طاوس کیست این مرد لقمه و سالوس
 نعره برداشته چو کبک از کوه کیست این هست عارفی بشکوه^{۱۷}
 حافظ چه زیبا انتقاد میکند و میگوید:

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
 تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
 دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
 چون بخلوت میروند آنکار دیگر میکنند

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
 حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو
 ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ مگر زمستی زهد و ریا بهوش آید

در میخانه بیستند خدایا میسند که درخانه‌ی تزویر و ریا بگشایند

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
این ایات هم از اوحدی مراغه ایست:

آه ازین واعظان منبر کوب شرمشان نیست خود ز منبر چوب
بر سر منبر و مقام رسول نتوان رفتن از طریق فضول
از حقیقت بدست کوری چند مصحفی ماند و کهنه گوری چند
اهل مکر و حیل بکوشیدند بریا روی دین پوشیدند
کم بری زر ز زرق نپذیرند پر بری زود در بغل گیرند
جامی در نکوهش صوفیان ریا کار میگوید:

حذر از صوفیان شهر و دیار همه نامردمند و مردم خوار
کارشان غیر خواب و خوردن نه هیچشان فکر روز مردن نه
هریکی کرده منزلی دیگر نام آن خانقاه یا لنگر
فرشهای لطیف افکنده ظرفهای نکو پراکنده
هر کجا مفسدی مجالی یافت کامردی را ز شهر سر برتافت
کرد یاد حضور درویشان که سرم خاک مقدم ایشان
این نه صوفیگری و آزادیت بلکه کیدی گری و قوادیت
مولوی چه بسیار حکیمانه عبادت بیحقیقت ریاکارانه را انتقاد
میکند:

این نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادنت از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترك حسد هم گواهی دادنت از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست کی مهان ما باشما گشتیم راست
هدیه ها و ارمغان و پیش کش شد گواه آنك هستم با تو خوش
هر کسی کو شد بمالی با فسون چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا این زکوة و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال در حرامش دان که نبود اتصال
 وان زکوتش گفت کو از مال خویش میدهد پس چون بندد ز اهل کیش
 گر بطراری کند پس دو گواه جرح شد در محکمه عدل اله
 هست صیاد ارکند دانه نثار نه زرحم وجود بل بهر شکار
 هست گربه‌روزه داراندر صیام خفته کرده خویش بهر صیدخام^{۱۸}

خاقانی با اینکه توجه خاصی به علوم دینی دارد بشرحی که
 قبلاً گفته شد. معذالك براهدان ریاکار جاهجوی خرده میگیرد و
 میگوید:

برزمین زن صحبت این زاهدان جاهجوی
 مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
 چون تنور از ناز نخوت هرزه‌خوار و تیره دم

چون فطیر از روی فطرت بد گوار و جان گرای^{۱۹}

در مقابل نسبت بصوفیه خوشبین است و از حادثات زمانه بجمع
 صوفیان می‌گریزد و نقش جاودان حیات را در نگین فقر جستجو
 میکند و هرچه جز فقر همه را صورت عاریتی می‌پندارد و درویشی
 را عالم آزادی و بی‌نیازی و آسودگی می‌شناسد و میگوید:

چه آزادند درویشان از آسیب گرانباری
 چه محتاجند سلطانان باسباب جهانباری
 نماند آب وفا جائی مگر درجوی درویشان
 به آب و دانه‌ی ایشان بسازار مرغ‌ایشانی^{۲۰}

۱۸- دفتر پنجم مثنوی چاپ نیکلسون صفحه ۸۳۹.

۱۹- صفحه ۳۲۷ دیوان خاقانی.

۲۰- صفحه ۴۱۴ دیوان خاقانی.

باب سوم

نفوذ زبان عربی در شعر این دوره

دانش وسیع شاعر بعلم ادبی و دینی و تسلط کامل وی بزبان عربی و استفاده از معانی و مضامین آیات قرآن و احادیث نبوی آنچنانکه در فصل گذشته دیده شد، موجب تحول و دگرگونی تازه‌ای در زبان شعر و ادبیات پارسی ایندوره گردید. بدینمعنی که نفوذ فرهنگ اسلامی در افکار و عقاید شعرای ایندوره و بکاربردن صنعت اقتباس بصور مختلف، بشاعر آن قدرت را بخشید که بتواند از الفاظ و کلمات و ترکیبات عربی درسرودن شعر خویش استفاده کند، هرچند پیش از ایندوره منوچهری دامغانی نه تنها کلمات عربی بلکه معانی و مضامین شعرای عرب را نیز در اشعارش بکار می برد. ولی شعر وی وسعت معانی دینی و عرفانی شعرای ایندوره را نداشت.

اینمعانی و مضامین چنانکه دیده شد زبان پارسی را با عربی که زبان اسلامی است چنان درهم آمیخت که شاعر بهمان فصاحتی که بزبان رسمی و مادری خود شعر میگفت، بزبان عربی نیز ابیاتی و قطعاتی میسرود که حکایت از قدرت و تسلط وی بدان زبان میکرد. بیشك شاعری که بدان توانائی از مضامین و معانی قرآن و حدیث اقتباس میکند، با کمال سهولت و استادی میتواند شعر ملمع بگوید

و غزل و قصیده و یا اییاتی بزبان عربی بسراید.
 بنابراین نفوذ فرهنگ اسلامی در شعر پارسی نه‌تنها گسترشی
 در معانی شعری بوجود آورد بلکه موجب تحول و دگرگونی زبان
 و شیوه‌ی بیان شاعر هم گردید. نظری کوتاه پیاره‌ای از اینگونه
 اییات مبین اینواقعیت است.

سنائی در حدیقه‌الحقیقه میگوید:

گفت لله درك ای زاهد بارك الله عمرک ای عابد^۱

راست گفت آن کسی که از سرحال

گفت دع نفسک ای پسر و تعال

این بیت اشاره بقول منصور حلاج است که شخصی بوی گفت
 مرا راهی بحق بنما، گفت: دع نفسک و تعال (نفس خود را واگذار و
 بیا)^۲

باش در حکم صولجانش گوی هم سمعنا و هم اطعنا گوی
 معجزات نفثه او چون قلم را جان دهد

عقل گوید آن زمان سبحان من یحیی‌العظام

کمال‌الدین اسمعیل^۳

زین سفینه دم زند من عنده علم‌الکتاب

کاب حیوان هست پیش بحراواز خجلت آب

خواجوی کرمانی

خواجو قطعه‌ای دارد بمطلع:

قم‌اللیل یا صاحبی بالرکاب و قطع لاجلی الفلا والسباسب
 که ۳۳ بیت است و تعبیرهای عربی آن بیش از کلمات فارسی است
 چند بیت آن نقل میشود.

۱- صفحه ۱۳۵ کتاب حدیقه.

۲- تعلیقات حدیقه‌ی سنائی باهتمام استاد مدرس رضوی ص ۱۷۵.

۳- صفحه ۳۱۸ دیوان.

قم الليل يا صاحبي بالركائب و قطع لاجلى الفلا والسباب
الى دار سلمى و بلغ سلمى بدان گلهزار مسلسل ذوائب
ز مأوى مألوف دورم وليكن روانم بسوى مآبست آرب
چو شمع ز سوز دل و آب دیده رسیده بلب جان والجسم ذائب
فجب بالمطيات طول البرارى و دثر كساء الدجى و الغياهب
نظر كن بسوى خيام غوانى گذر كن بكوى عظام صواحب^۴

چون هر دو کون روشن از انوار روی اوست
صلو عليه ما اطلع البدر فى الدجى

فرخنده روز آنک شبى بیندش بخواب
كالورد فى الحديقة و الشمس فى السماء^۵
خواجو اشعاری که بزبور آیات قرآن و احادیث نبوی آرایش
یافته نیز فراوان دارد از آنجمله است:

ای بغلطاق «لعمرك» بر قد قدر تو راست
چون تو شمشادی ز باغ «قم فانذر» برنخواست
ای تو در بستانسرای لی مع الله خوش نظر
کرده بر صدر «الم نشرح» دل پاکت مقرر
نرگس مکحولت از بستان «ما زاع البصر»

وز عقیقت درج لا احصى ثنای پر گهر^۶
آیات و احادیثی که در ایندو بیت بکار رفته در فصل گذشته
ضمن نقل اشعار مختلف ذکر شده است. چنانکه گفته شد دیوان خاقانی
نیز مشحون باینقبیل ترکیب‌های عربی است از آنجمله است:

۴- صفحه ۶ دیوان خواجو چاپ احمد سهیلی خونساری.

۵- صفحه ۵۷۱ دیوان مذکور.

۶- صفحه ۱۲۷ دیوان خواجو.

اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست
سائس خیرالعباد سایه رب‌المنسم
خاقانی

راویان کایت انشاء من انشاد کنند
بارک‌الله همه بر صاحب انشا شنوند^۷

از سرو پای در آیند سراپای نیاز
تا تعال از ملك العرش تعالی شنوند^۸

علم‌الله ای عزیزان که جمال روی آن بت
بصفات در نگنجد بخیال درنیاید^۹
(خاقانی)

عطار را نیز از اینگونه ترکیب‌ها فراوان است:
خیرالامور اوسطها عقل را ربود
زیرا که عشق واسطه شرالامور یافت^{۱۰}

صندوق سینه پر گهر راز کن که‌دل
محصول کار حصل مافی‌الصدور یافت^{۱۱}

۷- صفحه ۱۰۵ دیوان خاقانی.

۸- صفحه ۱۰۳ دیوان مذکور.

۹- صفحه ۱۵۱ دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی.

۱۰- صفحه ۶۹۲ دیوان عطار چاپ تقی تفضلی.

۱۱- صفحه ۶۹۲ دیوان عطار.

در عز عزلت آی که سیمرغ تا زخلق
عزلت گرفت شاهی خیل الطیور یافت^{۱۲}

علم در وصف لبش لایعلمی عقل در شرح رخس لایعقلی^{۱۳}
ز شوق روی تو بیمرگ مردم جزاك الله خيراً من عزائی^{۱۴}
غزلیات عطار

ا ز دست ساقی و سقیهم شراب خواست
حالی شراب یافت ز جام جهان نما
موسی به لن ترانی جانشوز حربه خورد
او توبه زد که ما کذب القلب ما ر آ
ای آفتاب مطلق و اصحاب تو نجوم
قد فاز بالهدایة منهم من اقتدا
دیوان عطار^{۱۵}

آفتابا ترك این گلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی

که ترا گوید زمستی بوالحسن یا صغیرالسن یا رطب البدن
دفتر دوم مثنوی

قدرجعنا من جهاد الاصغیریم با نبی اندر جهاد اکبریم

۱۲- صفحه ۵۹۷ دیوان عطار.

۱۳- صفحه ۶۳۸ دیوان عطار.

۱۴- صفحه ۳۶۵ دیوان مذکور.

۱۵- صفحه ۷۵۴ دیوان.

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق وز صفات پاك حق نعم الرفیق

خواجه گفتش فی امان الله برو مر مرا اكنون نمودی راه نو

بی سبو پیدا در اینحالت نه آب خوش بین والله اعلم بالنصواب

آنکه ارض الله واسع گفته اند عرصه ای دان کا ولیاء در رفته اند
دفتر اول مثنوی

استعینوا فی الحرف یا ذالنهی من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رأیتم ناصحین انصفوا با دروا التعلیم لاتستکفوا

آن یخی بفسرده در خود مانده لا مساسی با درختان خوانده

لیس یألف لیس یولف جسمه لیس الاشح نفس قسمه

دفتر پینجم مثنوی معنوی

عاشق و مـشوق و عشقش بردوام در دو عالم بهره مندونیک نام

یا کرامی ارحموا اهل الهوی شانهم ورد التوی بعدالتوی

دفتر پنجم مثنوی

زانکه اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندر آ

أدخلوا الایات من ابوابها و اطلبوا الارزاق من اسبابها

خذتموا سخریة اهل سموا از نبی خوانید تا انسو کم

گفت طوبی من رآنی مصطفی والذی یبصر لمن وجهی رأی
دفتر اول مثنوی

اشعار مثنوی مولوی آمیختگی تامی با آیات قرآن و احادیث
نبوی و ترکیب‌های عربی دارد. کمتر ییتی است که در آن این
خصوصیت بکار نرفته باشد مگر آنجا که بازبانی بسیار ساده حکایتی
را بعنوان تمثیل بیان میکند. ولی زمانی که باصل مطلب میرسد آیات
واحادیث مفسر و مبین منظور و مقصود عالی وی میباشد. در ایندوره
نه تنها در متن شعر بلکه در ردیف‌های شعریم گاه ترکیب‌های عربی
بکار میرود عطار قصیده‌ای با ردیف «سبحانه» دارد باینمطلع:
ای حلقه در گاه تو هفت آسمان سبحانه

وی از توهم پرهم تهی هردو جهان سبحانه

خاقانی ردیف «انشاءاله» بکار برده است در این قصیده:

بخراسان شوم انشاءاله آن ره آسان شوم انشاءاله
و عطار با ردیف والسلام قطعه‌ای دارد:

عشق جانی داد و بستد والسلام چند گوئی آخر از خود والسلام
اشعار عربی در دیوان شعرای اینعهد بسیار زیاد است. سعدی ۲۳
قطعه و قصیده و غزل بعربی سروده است و تعداد ملمعات اشعارش در
حدود ۱۱۶ بیت است. عراقی ابیات و مصرعهای عربی و حتی غزل‌های
عربی گفته است که نقل همه آنها از حوصله‌ی کار ما خارج است.
چند ییتی از سعدی نقل میشود:

احمدالله تعالی که بار تمام حسود

خیل باز آمد و خیرش بنواسی مقصود

سمع الدهر بتیسیر بلوغ الامال
سبح الدور به تبشیر حصول المقصود

تا نگوئی انا الذی یسعی ای برادر هو الذی یقبل

سعیدیا قصه ختم کن بدعا ان خیر الکلام قل ودل
چنان تنگش آورده اندر کنار که پنداری اللیل یغشی النهار

حافظ میگوید:

ای دل ریش مرا بالبتو حق نمک حق نگهدار که من میروم الله معک

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تغفل

مست ریاست محتسب باده بده ولا تخف

نظامی را نیز از این قبیل ترکیب های عربی در شعر فراوان است:
ای خطبه تو تبارک الله فیض تو همیشه باریک الله
ای قائل (قائم) افصح القبایل یک زخمی اوضح الدلائل
(لیلی و مجنون نظامی)

حافظ اشعار ملمع و ابیات عربی بسیار دارد:

در حلقه ی گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح کاساً یا ایها السکارا

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائش خواند
اشهی لنا واحلی من قبلة العذا را

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت

من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
(کیست که سلام مرا بسعاد برساند)

بسی نماند که روز فراق یار سرآید
 رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی
 (من از کوههای منزلگاه معشوق از دور قبه‌های خیمه‌هائی
 را مشاهده میکنم.)

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت
 قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بعدت منك و قد صرت ذائباً كهلال
 اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
 (دورشدم از تو و گداخته شدم مانند هلال)
 جامی در غزلیاتش ابیات ملمع بسیار بکار برده است چند بیتی
 نقل میشود:

با من بدا جمالك فى كل ما بدا بادا هزار جان مقدس ترا فدا

حرز جانهاست نام دلبر ما ما اعز اسمہ و ما اعلی

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جانا
 ودعت و اودعت فى قلب اشجانا
 اقداح راح راحت روح تو کی شود
 ان لم تکن تناولها من ید الملاح
 باری - اشعار عربی - و لغات و ترکیبات عربی آنقدر فراوان
 است که نقل آنها خود کتاب فرهنگی خواهد شد دور از بحث
 مورد نظر ما.

طبیعی است چنانکه دیده شد شاعر بزبان و ادبیات عربی تسلط
 تام دارد. به کلمه‌ها و ترکیب‌های این زبان و به آیات قرآن و احادیث

نبوی و مثل‌های سائر زبان عربی آشنائی و احاطه کامل یافته است. لذا بی‌هیچ زحمت و تکلف برای بیان معانی وسیع شعری که ذهن او را دربر گرفته و کلمات فارسی گنجایش بیان آن مفاهیم گسترده را ندارد طبیعه کلمات و الفاظ عربی را باستخدام خود درمی‌آورد.

کلماتی که پاره‌ای از آن بمرور زمان زبان طبیعی وی گردیده و آنچنان با زبان فارسی درآمیخته و شکل و قالب پارسی بخود گرفته که نمیتوان آنها را از زبان پارسی جدا کرد. و همین طبیعی بودن زبان است که اشعار روان سعدی را میتوان بی‌تکلف و بی‌زحمت درك نمود و لذت برد و اگر این راحتی در فهم معانی شعری مثلاً خاقانی دیرآشنا وجود ندارد بدانجهت است که زبان این شاعر زبان طبیعی نیست. بلکه زبان تکلف و تصنع است زبان صنعتگریست. زبان هنرنمائی و لفاظی است، درحالی که شعر سعدی برای همه‌ی طبقات کمابیش قابل فهم و ساده و زیبا و روان است.

باب چهارم

نفوذ و افکار و عقاید و اصطلاحهای صوفیه در شعر پارسی

تصوف اسلامی در آغاز کار مبتنی بر زهد و عبادت و طریقتی عملی بود. صوفی نماز و ذکر و دعا را وسیله‌ی تقرب بخدا می‌دانست و معتقد بود سرچشمه حکمت و معرفت در قرآن و حدیث نبوی است و سعادت آدمی در اجرای آن احکام.

انزوای وی بیشتر بدانجهت بود که بهتر بتواند در قرآن تدبیر و تفکر نماید و بوسیله عبادت و ذکر، بخدا نزدیک گردد. صومعه و خانقاهی نبود که در آنجا بسماع گردهم آیند و یا در خلوت بر ریاضت مشغول شوند. زهاد منفرداً یا با جماعت از جائی بجائی می‌رفتند.

تدریجاً با ظهور عرفائی چون: رابعه عدویه، ذوالنون مصری (م ۲۴۵) و بایزید بسطامی (م ۲۶۱) و حسین بن منصور حلاج (م ۳۵۹) و ابوبکر شبلی (م ۳۳۴) تحول فکری عظیمی در افکار و حالات صوفیه ظاهر شد:

رابعه مسئله عشق و محبت به «الله» را آموخت. منصور حلاج و بایزید بسطامی وحدت وجود و «فنا» را. باینمعنی که حقیقت یکی است و منشأ وجود همان حقیقت واحد است. هستی مطلق اوست و

ما بقی «نمود».

دنیا آئینه قدرت حق است. و هر موجودی در حکم آئینه‌ایست که خدا در آن جلوه‌گر شده‌است. بر سالک است که با پروبال عشق و شوق بسوی خدا پرواز کند و خود را از قید هستی خویشتن برهاند و آزاد نماید و در «خدا» که وجود حقیقی است محو و فانی گردد. این فلسفه‌ایست که نوافلاطونیان داشتند. تطبیق این اصول و مبانی معرفت با حکمت و فلسفه نوافلاطونیان و توجیه آن با مسائل شرعی و روایات دینی موجب گسترش و نفوذ تصوف بین طبقات مختلف و تأسیس خانقاه‌های متعدد در گوشه و کنار مملکت گردید. وضع اجتماعی آن روز نیز باین مسئله کمک میکرد.

بدین‌طریق تصوف اسلامی که عبارت از زهد عملی بود اساس نظری و عملی یافت و مورد توجه خاص قرار گرفت بویژه در میان شعرای بزرگ این‌دوره که تدریجاً از دربارها روی برتافته بحلقه‌ی اهل خانقاه پیوستند و از مدح و قدح امرا و سلاطین و سایر ممدوحان دست کشیده بوصف حقیقت پایدار، و اسرار نهان، و عشق بجمال باقی پرداختند و سبکی تازه و نو در شعر بوجود آوردند که بقول شادروان فروزانفر میتوان آن را شعر عرفانی یا سبک صوفیانه نامید پیشرو این مکتب سنائی غزنوی است.

این شعرا قرآن را سرچشمه حکمت و معرفت می‌دانستند و در اشعار خود از مضامین قرآن و احادیث نبوی استفاده می‌کردند و در شرح نکات آنمعانی لطف و ذوق فراوان بکار می‌بردند تا مورد پسند هوشمندان ظاهر شکاف حقیقت‌جوی قرار گیرد. با اینهمه فقها و متشرعین شیوه‌ی افکار و عقاید و روش و گفتار صوفیه را نمی‌پسندیدند و اینطایفه را به بدعت‌گذاری و کفر و الحاد متهم می‌کردند و گاه حکم بقتل آنها میدادند چنانکه در حق منصور حلاج نمودند.

اختلاف عقیده‌ای که بدین‌طریق بین اهل شریعت و طریقت

بوجود آمد موجب شد که صوفیه اعتقادات خود را با زبان رمز و استعاره و تعبیرهای اسرارآمیز برشته‌ی نظم درآوردند. زهاد دوران اول اسلام نیازی بدین رموز و اصطلاحهای خاص نداشتند، زیرا تصوف در آنعهد بسیار ساده بود. افرادی بودند که دلبستگی آنها بزهد و تعبد بحدی بود که از دنیا کناره گرفته و عمر خود را وقف عبادت می‌کردند و هرگاه درگفتار آنان تأمل نمائیم می‌بینیم که از عناصر واقعی عرفان و گفته‌های مخصوص صوفیه بشکل معین و روشن صحبتی درمیان نیست و اگر احیاناً سخنی از «عشق و محبت»، و «وحدت وجود»، و «فنا» گفته شود به‌پختگی و شور و ذوق قرنها بعد نمیباشد.

در ادبیات نیز چنانکه یاد شد تا عصر سنائی اشعار فارسی خالی از معانی بلند عرفانی است و آنجا که سخن از «عشق» بمیان می‌آید عشق حقیقی نیست عشق مالک بمملوک است.

صوفیه از لطف حق و جلوه‌ی دیدار و بی‌اعتباری دنیا، حال جذبه و انجذاب بین عاشق و معشوق یا خالق و مخلوق سخن بمیان می‌آورند. این کیفیت اندیشه با روح شعرای بزرگ بعد از سنائی سازگار می‌آید، و شاعر رمیده از دربارها، حلقه‌ی در خانقاه را می‌کوبد. طبع لطیف و حساسی که تحمل بار سنگین زندگی اینجهان مادی را ندارد بوادِی عرفان قدم می‌گذارد و ناملایمات حیات را با ریاضت نفس سرکش و تعالی روح بلندپرواز خود بلااثر می‌کند. مولوی می‌گوید:

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد

نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد

اگر به آب ریاضت بر آوری غسلی

همه کدورت دل را صفا توانی کرد

درون بحر معانی نگر نه آن گه‌ری

که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد

مگر که درد و غم عشق سرزند در تو
 بدرد او غم دل را دوا توانی کرد
 اگر بجیب تفکر فرو کنی سر را
 گذشته‌های بقا را قضا توانی کرد
 مقربان فلک اقتدا کنند بتو
 اگر به پیر بقا اقتدا توانی کرد
 ز منزلات هوس گر برون نهی گامی
 نزول در حرم کبریا توانی کرد
 ولیکن این صفت رهروان چالاک است
 تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
 چو عارفان ببر از خلق و گوشه‌ای بنشین
 مگر که خوی خود از خلق و اتوانی کرد
 چرا تو خدمت آن پادشاه می‌نکنی
 که پادشاهی از آن پادشا توانی کرد

از بین بردن تعینات و شخصیت «خود» که حجاب بین انسان و خداست، وجد و مستی روحانی، بیخودی و بیخبری از خویشتن، وفای کامل، تأثیر عمیقی در تصوف نظری باقی گذاشت و در شعر فارسی موجب پیدا شدن لطایفی گردید که قبل از سنائی بدینصورت وجود نداشت و هر گاه تنها بمسئله «عشق» توجه شود عظمت اینمعنی نسبت بدوران قبل بخوبی روشن خواهد شد در اینجا از دید مولوی به عشق نظری می‌افکنیم:

تجلی عشق در اشعار مولوی

بعقیده‌ی عرفا شالوده‌ی وجود آدمی را بر عشق نهاده‌اند. اگر این نیرو از وی گرفته شود حیات ارزشی نخواهد داشت. تصوف مذهب عشق است. مسلک محبت است. طریقه‌ایست که بار سنگین زندگی را بنیروی عشق سبک میکند. دردها و بیماریها

بیاری این نیرو درمان میشود، دشمنی‌ها و خودکامی‌ها، نفاق و خودپرستی و لذت طلبی در پناه این نیروی معنوی متعالی مغلوب و منکوب میگردد.

و بنای رفیع صلح و دوستی، ایثار و از خود گذشتگی و خدمت و طاعت جانشین آنمیگردد. بیاری عشق تلخ‌ها شیرین، مس‌ها زرین، خارها گل، و سرکه‌ها مل میشود و این نیروی عظیمی است که خدا بقلب آدمی وارد میکند: «قل ان ربی یقذف بالحق علام الغیوب»^۱ و همین آتش مقدس است که عارف را در وجود خداوند فانی میکند، و دل از اسباب و تعلقات اینجهانی میشوید و پاک مینماید.

خدا گنجی مخفی بود «کنت کنزاً مخفياً» دوست داشت شناخته شود، آدمی را خلق کرد تا او را بشناسند، فرشتگان لایق خلعت عشق نبودند قرعه فال بنام انسان زده شد.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

و بقول حافظ

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

و بگفته‌ی سنائی:

زینهمه خلق و زینهمه بنیاد بار تکلیف خویش بر تونهاد
جان انسان چون عاشقی است که از وصل بازمانده و بدیار غربت
افتاده است، شوق وصال هر لحظه او را در آتش اشتیاق میسوزاند
و در راه رسیدن بحق و معشوق حقیقی ترك جان میگوید، و همه چیز
را برای رسیدن بمقصود فدا میکند و مصائب و دشواریهای این راه
را با جان و دل می‌پذیرد و بزبان عطار میگوید:

درد و خون دل بیاید عشق را
 قصه مشگل بیاید عشق را
 ساقیا خون جگر در جام کن
 گر نداری درد از ما وام کن
 ذره‌ای عشق از همه آفاق به
 ذره‌ای درد از همه عشاق به
 گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد
 باک نبود چون دراین راه اوفتد
 بند ره جان است جان ایثار کن
 پس برافکن دیده و دیدار کن
 چون بترك جان بگوئی عاشقی

خواه زاهد، خواه باشی فاسقی
 و چون حدیث عشق و آسودگی افسانه‌ی سنگ و سبو است،
 از این‌روی برای رسیدن بمطلوب هرگونه سختی و ناملایمی را بجان
 می‌خرد، و چون پروانه گرد شمع مقصود می‌گردد و می‌سوزد، و ازین
 سوختن چه لذت‌ها حاصل میکند.

در نظر مولوی عشق مجازی بمصداق «المجاز قنطرة الحقیقه»
 گذرگاه عشق حقیقی است و آنرا بشمشیر چوبینی تشبیه میکند که
 غازی برای تمرین به‌پسر خود میدهد تا مهارت بیابد و چون در آن
 فن استاد شد، شمشیر اصلی بدست وی میدهد.

عشق بهم‌چون خودی نیز مثال این شمشیر چوبین است که
 سرانجام بعشق حق منتهی میشود، آنچنانکه زلیخا سال‌ها بیوسف عشق
 ورزید تا روزی که دل از وی برگرفت و بعشق خدا گروید.

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال‌ها
 شد آخر آنعشق خدامی کرد بر یوسف قفا
 بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش
 بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا

گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
 گفتا بسی زبنها کند تقلیب عشق کبریا^۲
 و این تبدیل عشق را مولوی از عنایات حق میداند و میگوید:
 این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
 عشق مجازی را گذر بر عشق حق است انتها^۳

مولوی همه جا عشق بصورت و زیباییهای صوری را نکوهش
 میکند و ناپایدار میداند. در داستان عشق کنیزك بمرد زرگر، وقتی
 زرگر زیباروی پس از خوردن شربتی که پزشك پادشاه باو میدهد،
 زشت و ناخوش و زرد رخ می گردد. و بدینوسیله اندك اندك مهر
 وی در دل کنیزك سرد میشود و خورشید عشقش روی بافول می نهد
 مولوی چنین میگوید:

عشق هائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
 خون دویداز چشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او
 دشمن طاووس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او^۴
 و باز در دیوان شمس اینمعنی را بدینطریق بیان میکند که بندهی
 صورت را با عشق خدا چه کار؟ و مثالی می آورد که:

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
 که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را
 چه کند بندهی صورت کمر عشق خدا را
 چه کند عورت مسکین سپر و گرزوسنان را؟
 و آنگاه د راینمعنی چنین پند میدهد:
 زانکه عشق مردگان پاینده نیست
 چونکه مرده سوی ما آینده نیست

۲- غزل ۲۷ از دیوان کبیر چاپ مرحوم فروزانفر.

۳- دنباله غزل مذکور.

۴- دفتر اول مثنوی.

عشق آن زنده گزین کو باقی است
 واز شراب جان فرایت ساقی است
 عشق آن بگزین که جمله انبیاء
 یافتنند از عشق او کار و کیا^۵
 موضوع دیگری که در آثار اکثر شعرای بزرگ عارف ماتجلی
 خاصی پیدا میکند برخورد عقل و عشق است:
 عرفا در این زمینه بحثی دارند و آن اینست که انسان دارای
 دو قابلیت است یکی مشترك با دیگر موجودات، و دیگر قابلیت که
 خاص انسان است و این همانست که «حملها الانسان» و این امتیاز
 را نجم‌الدین کبری «قابلیت فیض بیواسطه» میخواند و معتقد است
 که انسان مطلقاً مستعد پذیرفتن این فیض هست، ولی سعادت آن را
 بهمه کس نداده‌اند. «ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء» بخلاف نور عقل
 که هر انسانی از آن فیض برخوردار است ولی بیاری نور عقل
 نمیتوان بشناخت و معرفت حقتعالی رسید. بدانجهت که سیر در
 دریای الهی و شناخت ذات پاک خداوندی با قدم عقل که عین بقاء
 است ممکن و مقدور نیست، بلکه سیر در آن دریای عظیم ژرف‌خاص
 کسانی است که در آتش عشق خداوندی «فنا» شده‌اند که «السابقون
 السابقون اولئك المقربون». و دراینصورت عقل را در مقام عشق
 مجال جولان نیست، زیرا عالم عشق عالم «فنا و نیستی» است و سیر
 عقل در جهان «بقاء و هستی» و هر کجا آتش عشق پرتو افکند عقل
 از آنجایکه رخت برمی‌بندد:

از در دل چونکه عشق آید درون عقل رخت خویش اندازد برون
 عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب؟
 پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم
 عشق، عاشق را بقدم «نیستی» بمعشوق می‌رساند، در حالی که
 عقل عاقل را بمعقول می‌رساند و اینمسئله اتفاق علماء و حکماء است

که حقتعالی معقول عقل هیچ عاقل نیست.

وقتی که عاشق قدم در بارگاه وصال معشوق می‌نهد و پروانه‌وار صفت نقد هستی خود را نثار نور جلال معشوق میکند و هستی حقیقی معشوق از خفای «کنت کنزاً مخفياً» متجلی می‌شود. آنوقت از عاشق جز نامی نمی‌ماند و با دو عالم بیگانه میشود، و هستی مجازی خود را از دست میدهد، و آنگاه سخت مست و بیخود و آشفته حال «خیره گویان»، «خیره خندان»، «خیره گریان»، می‌شود. و اینجاست که عقل سرگشته و حیران می‌ماند که چه عشق است و چه حال، تا فراق او عجب‌تر یا وصال؟

با دو عالم عشق را بیگانگی است

و ندر آن هفتار و دو دیوانگی است

جائی که عشق فرود آید محل جان نیست و آنجا که عشق خیمه زند بارگاه عقل نیست. مولوی عقل را در مقام عشق مکرر چه در شنوی و چه در دیوان کبیر ناچیز می‌شمارد و می‌گوید:

دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو: «راه نیست» و در آید عاشقی صد مرحبا^۷
در غزل دیگری می‌گوید:

عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست

عشق گوید: «راه هست و رفته‌ام من بارها»

عاشقان دردکش را در درونه ذوق‌ها

عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید: «پا منه کاندرا فنا جز خار نیست»

عشق گوید: «عقل را کاندرا تو است آن خارها»

۶- غزل ۶۵۹ دیوان کبیر.

۷- غزل ۱۸۲ دیوان کبیر.

هین‌خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن
تا به‌بینی در درون خویشتن گلزارها^۸
وی معتقد است که عقل در پی آموختن علم و ادب است. در
حالی که عشق در پی پرواز بسوی افلاک است و در حال خطاب به
ایندو میگوید:

ای عقل تو به باشی، در دانش و در بینش؟
یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد؟^۹
مولوی را در این زمینه سخن بسیار است. و همچنین شعرای
دیگری که شعر عرفانی گفته‌اند بخصوص عطار و سنائی. سعدی هم
میگوید:

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی که در دست چو گان اسیرست گوی
در بیان صفات و حالات عشق کلام مولوی شور دگری می‌یابد
و غوغای دگری برمی‌انگیزد آنچنان که یدرک و لایوصف است. و
چه شگفت کاریست وصف آنشور و شوق و هیجان را کردن و آن
بحر بی‌پایان را در کوزه‌ای جای دادن.

عشق نه تنها خسرو را بوداع با تخت پادشاهی واداشت و فرهاد
را بکوه کنی کشانید و مجنون را راهی بیابانها کرد، بلکه آسمان و
گردون و اختران نیز به نیروی عشق، بگردش و سیر فلکی خود
ادامه میدهند:

ای آسمان گر نیستی سرکشته و عاشق چو ما
زین گردش او سیر آمدی، گفتی بسستم چند چند^{۱۰}
از عشق گردون مؤتلف بی‌عشق اختر منخسف
از عشق گشته دال الف، بی‌عشق الف چون دال‌ها^{۱۱}

۸- غزل ۱۳۲ دیوان کبیر.

۹- غزل ۶۲۸ دیوان کبیر.

۱۰- غزل ۵۳۲ دیوان کبیر.

۱۱- غزل ۲- دیوان کبیر.

قدرت این نیرو تا جائی است که هر گاه جان عاشق دم بر آرد، آتش در عالم می افتد و جهان را برهم می زند، عالم دریا، و دریا لا می گردد! آسمان می شکافد و کون و مکان درهم می ریزد، شوری در عالم بپا می گردد، خورشید در کمی می افتد، دفتر مشتری میسوزد عطار در وحل میماند و زحل در آتش. نه قوس میماند و نه قزح، نه باده میماند و نه قدح، نه دردی میماند و نه دوائی، نه نائی و نه نوائی و نه صدای زیر و بم چنگی، در این هنگام جان نغمه‌ی ربی الاعلی میخواند، و دل ندای ربی الاعلم می زند^{۱۲}، و این نوا از همه‌ی موجودات بگوش میرسد:

نی از جدائیها شکایت میکند، بلبل برشاخ گل نغمه سرمدی عشق میخواند^{۱۳} و ذره وار جملگی جهان موجود در پی آن آفتاب وجود رقص کنان میروند. میروند بسوی معشوقی که زمان وصالش لحظه‌ای و روزگار فراقش سالها است^{۱۴}. آنجا در حسن جمال او حیران گشته دل و دین و جان خود می بازند، و خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطه میخورند و تا ابد های ابد در بی سروسامانی عشق وی سامان می یابند^{۱۵}.

گل بدیدار معشوق جان و جامه می درد و چنگ از حیا سر به پیش می افکند، و در این میان طالع نی که در برج زهره و از همه خوشبخت تر است لب بربل معشوق می نهد و از وی نوای عشق می آموزد و آنگاه نی‌ها و نیشکرها بدین طمع برق و پایکوبی در می آیند و این فیض و عنایتی است که از جانب حق میرسد یعنی تعز من تشاء^{۱۶}.

۱۲- غزل ۵۲۷ دیوان کبیر.

۱۳- غزل ۱۳۶ دیوان کبیر.

۱۴- غزل ۱۴۵ دیوان مذکور.

۱۵- غزل ۱۵۰.

۱۶- سوره ۳ آیه ۲۵.

نی‌ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر

رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشاء^{۱۷}

در دل عاشق جز عشق حق چیزی نیست، جهان وجود در چشم وی سنگ است و کلوخ و براینها رشك و حسدی نیست عاشق بحق از فسانه‌های دنیا بیزار است و اینهمه را در دل وی جایی نیست^{۱۸}. او بقول حافظ از غم دو جهان آزاد است و با نردبان عشق سوی بام سلطان جمال عروج میکند و از رخ عاشق قصه‌ی معراج فرو میخواند^{۱۹} و با پر عشق بی‌نیاز از هر مرکب براوج هوا و گردون پرواز درمی‌آید^{۲۰}. جان در مکتب عشق ادب می‌آموزد و روح در پرتو تعلیم عشق از کشاکش حرص و طمع باز میماند و بعالمی میرسد که بیرون از افلاك و فارغ از کار دیگران است، و این جهان بی‌نیازی و عزت و بلند نظری است. عالمی است برتر از همه چیز، موهبتی است که اصطرلاب اسرار خداست. عشقی است که داروی نخوت و ناموس، و طیب جملهی علت‌ها است.

جسم خاك از عشق بر افلاك شد کوه در رقص آمد و چالاك شد. اصل این عشق چنانکه باز گفتیم «فنا و نیستی» است و آن چون شعله‌ایست که هر گاه بر فروزد هر چه جز معشوق باشد می‌سوزاند و جز او هیچ باقی نمی‌ماند هر چه هست همه اوست. تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر آخر که بعد از لایچه‌ماند ماند الا الله باقی جمله رفت شادباش ای عشق شرکت سوز زفت اینجاست که عاشق جز خدا نمی‌بیند، و دین و دل و دنیائی برای او وجود پیدا نمیکند، همانطور که کفر و ننگ و نامی هم نمی‌ماند.

۱۷- غزل ۱۹ دیوان مذکور.

۱۸- غزل ۱۱۵ دیوان کبیر.

۱۹- غزل ۱۱۳ دیوان کبیر.

۲۰- غزل ۲۳۲ دیوان کبیر.

سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا
از ننگ و بد برون آ آنکه بما نظر کن
بیرون ز کفر و دینیم، برتر ز صلح و کینیم
نه درفراق و وصلیم رو نام ما دگر کن
وی معتقد است که داغ عشق برپیشانی هر که خورد اقبال و
دولت قرین وی میشود و بحقیقت کسی را که عشق نیست حیات نیست.
الحق حیات نیست کسی را که عشق نیست

کان را که عشق نیست جمادیست برزمین
زبان عشق يك زبان بین المللی است که همه کس بدان مأنوس
است. و سر اینحقیقت که گاه شعرا میتوانند شاعر بشریت و سخن سرای
جهان باشند نیز در همین است که در آنهنگام که شاعر از عالم اعتیادی
درمی گذرد و بدنیای عشق و شیفتگی و دردمندی می رسد، کلام وی
چون نوای موسیقی دلپذیر بهرزبانی که باشد بگوش جان انسانیت از
هر قوم و ملتی که باشند می رسد.

عشق و شیفتگی، وارستگی و بلندنظری، و حالت جذبه و
دلدادگی در اشعار همه‌ی شعرای عارف ما که در ایندوره بیش از
همه‌ی ادوار تاریخ ادبی ایران وجود دارند متجلی است. همه‌فانی‌اند
و همه دردمند، همه مشتاق وصالند و همه در سوز و گداز عشق
گرفتار، سوزی که شادی می آورد و غمی که وجد و نشاط با خود
دارد.

چند ازین الفاظ واضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوزوساز
آتشی از عشق درخود برافروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز
سر اینچنین عشق بقول خود مولوی اندر بیان نمیگنجد و بی زبان
و بی گفتار روشن تر است.

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن
با اینهمه مولوی عظمت عشق و بی نیازی و بلندهمتی عاشق را

در این غزل زیبا و عالی چنین بیان میکند:
 مستان جام عشق که لاف از لقا زنند
 جان را دهند و خیمه به‌ملك بقا زنند
 خوش‌ساعتی که ازدل‌شوریده عاشقان
 لبیک عشق در حرم کبریا زنند
 جامی ز دست ساقی باقی چو در کشند
 جامه درند و نعره‌ی قالوایی زنند
 پاکان راه فقر ز خمخانه‌ی الست
 جامی چو در کشند دم از اصطفا زنند
 با عاشقان ز ملك سلیمان سخن مگوی
 کایشان قدم به عالم لامنتهی زنند
 آنها که روز خانه ندارند بر زمین
 شب‌ها بنور عشق قدم بر سما زنند
 قومی که هر دو کون بیک‌جو نمی‌خرند
 ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند
 این‌شاعر بلندپایه می‌گوید عقل‌های جزئی از درك این‌عالم که
 عشق حقیقی باشد عاجز می‌باشند و از این‌جهت منکر آن هستند، در
 حالی که صدهزار لغت از عهده‌ی وصف این عشق بر نمی‌آید.
 وی آنقدر مجذوب عشق الهی است و آنقدر از این فیض ربانی
 کسب لذت میکند که بچنین عاشقانی تبریک می‌گوید و در حق آنها
 چه زیبا دعا میکند:

عاشق شده‌ای ای دل سودات مبارک باد
 از جا و مکان رستی آنجاست مبارک باد

نه فلك مر عاشقان را بنده باد	دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد	آفتاب عاشقان تابنده باد
تا قیامت ساقی باقی عشق	جام بر کف سوی ما آینده باد

بلبل دل تا ابد سرمست باد طوطی جان هم شکر خاینده باد
 شیوه‌ی عاشق فریبهای یار کم مباد و هر دم افزاینده باد
 باری صور معانی در زمینه‌ی عشق عرفانی بعظمت مجموعه‌ی
 غزل‌های همه شعرای ایندوره بخصوص عطار و سنائی و حافظ است
 و اگر بخواهیم آن شور و اشتیاق‌ها و سوز و گدازها را در اینجا
 منعکس کنیم سخن بدرازا خواهد کشید لذا باید گفت:
 قلم را آن زبان نبود که سرعشق گوید باز

ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

یا بقول حافظ:

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
 ساقیامی ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکند
 سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم
 با اینهمه دریغ است سخن بعشق مولوی پایان پذیرد و از دیگر
 شعرای بزرگ غزلسرای اینعهد در این زمینه یادی نشود.
 سنائی در مثنویهای خود در باب «عشق‌نامه» میگوید:
 مرغ عشق از ازل تا ابد در هوای خود طیران میکند و بجز
 خویشتن بچیزی نظر ندارد و لذا وصف او را جز خود او نتواند کرد.
 وصف او را همو کند بسزا کس نداند چنانکه هست او را
 علما از طریق استدلال گفته رسمش محبتی بکمال
 عشق بیرون ز رسم و اسم آمد علم را زو همین دو قسم آمد
 غایت علم عشق نادانی است نسق ملک او ز ویرانی است
 وادی عشق بحر مسجور است علم ازین بحر بیکران دور است
 عشق حق از درون برون آید عشق خلق از برون درون آید
 در باب همت عشق میگوید:
 عشق را همتی است بس عالی ز دنائت مجرد و خالی

همه پیوند باکسی دارد که به پیوند سر فرو نارد
 هر کجا غیرت و تجبر بیش هر کجا نخوت و تکبر بیش
 عشق خواهد که با وی آمیزد دست در گردن وی آویزد
 و آنگاه عشق را چنین توصیف میکند:

عشق دریای حیرتست و هلاک عاریت را نمانده زو ره پاک
 اصل ترکیب او ز رنج و بلاست انس و راحت درو غریب‌لواست
 هر که از وی طلب کند یاری کار او روز و شب بود زاری
 یاری از اتحاد خیزد و بس این صفت در دوئی نیابد کس
 هر دو را در میان مصادمتست عشق را با بلا ملازمتست
 زین سبب عشق را بلا اصل است انس و راحت غریب‌نا اهلست
 تا بکلی ترا فنا نکند دامت را به لا رها نکند
 در جای دیگر عالم عشق را که جهان بی‌نیازی و بیخودی است
 چنین توصیف میکند:

عاشقی بیخودی و بیخویشی است عشق از اعراض منزل پیشی است
 بنه‌ار هیچ عشق آن داری در میان آنچه بر میان داری
 بر تو چون صبح عشق برتابد نه تو کس را نه کس ترا یابد
 چون بترسی همی زمردن خویش عاشقی باش تا نمیری بیش
 که اجل جان زندگان را برد هر که از عشق زنده گشت نبرد
 آتش بارو برگ باشد عشق ملک‌الموت مرگ باشد عشق
 مرد تاریک جان و روشن روی گردد از تف عشق جوشن روی
 عقل و نفس و طبیعت‌ازپی زیست همه در جنب عشق دانی چیست؟
 نفس نقشی و عقل نقاشی طبع گردی و عشق فراشی
 عقل چون نقش بست نفس سترد عشق چون روی داد طبع بمرد
 عشق در شعر حافظ چنین تجلی میکند:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد
 در ره عشق نشد کس یقین محرم راز
 هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد.

بقول حافظ راه عشق راهی پر مخافت است و عجایب، و در اینصورت نمیتوان بیدلیل و راهنما در این راه قدم گذاشت.

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی ایندشت شیر نر نرود
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

عشق با ناله و آه و سوز و گداز همراه است و معشوق با این ناله‌ها و شب‌زنده‌داریها خوش است و در تدبیر و درمان ایندرد و آه همه درمانده‌اند و من بسیار بگشتم که سبب درد فراق را از مفتی عشق بپرسم و دریابم ولی عجا که او نیز در اینمسئله لایعقل بود، زیرا مشکل عشق در حوصله‌ی دانش بشری نیست:

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله‌ی شبهای بیداران خوش است

در مصطفیٰ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بختی

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

در دفتر حدیث جهان باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سرباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بیازی هوس

چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
با اینهمه در نظر حافظ، صدائی خوشتر از صدای عشق نیست.
از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

عالم از ناله‌ی عشاق مبادا خالی
که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش نوائی دارد
بدا بحال آنکه شمع محبت در دل وی فروزان نبود و سوز عشق
دیده وی را گریان نسازد.

خیره آن‌دیده که آتش نبرد گریه عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
در مقام عشق باید سرباخت و طمع از لطف دوست برید این
راهی بی‌کرانه است. در پیشگاه عاشق قرب و بعدی نیست همه چیز و
همه جا پرتوی از عشق اوست.

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سرباز چابک و چست

راهی است راه عشق که هیچ‌ش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

در راه عشق مرحله‌ی قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
عاشق دنیا را رها میکند و بر هر چه که هست چهار تکبیر
میخواند:

من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه‌ی گندم بدو جو

باری

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
زیرا که:

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضاء چشم‌باید بود و گوش

و

حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد (کوبد) که جان در آستین دارد

سعدی را هم چون دیگر شعرای بزرگ در این باب سخنها است از آنجمله گوید:

عشق مجازی یا عشق به‌مچون خودی صبر و آرام از دلمی برد،
در بیداری فتنه بر خدوخال است و در خواب پای‌بند خیال، معشوق
در چشم وی جای دارد، اگر جان طلب کند جان بلب میرساند و سر
در مقابل تیغ او می‌نهد، عشقی که بنیاد آن بر هواست چنین فتنه‌انگیزست
و فرمان‌روا. اما عجب است از سالکان طریق که در بحر معنی غرقند
و با ذکر حبیب چنان مشغولند که خود و دنیا را از یاد می‌برند و بیاد
او از خلق می‌گیرزند مست ساقی با فریاد قالو ابلی در فغان و خروشدند،
شوریدگان این وادی گدایانی از پادشاهی نفورند و بامید عشق اندر
گدائی صبور، پیوسته شراب تلخ غم می‌نوشند و دم در نمی‌کشند، زیرا
از جانب دوست هر تلخی شیرین است و هر زهری گوارا.

عاشق آنگاه که جمال حق را درمی‌یابد هیچ‌چیز در عالم وجود
برایش ارزشی ندارد، جز او کسی را نمی‌بیند و بجز وی دیگری را
نمی‌جوید. نوا و ناله عشق در همه احوال خوش‌آهنگ و فرح‌بخش
است. و راه آن پرمخافت و عجایب.

نه تلخ است صبری که بریاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار	سبك تر برد اشتر مست بار
بسودای جانان ز جان مشغول	بذکر حبیب از جهان مشغول
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل هم چنانشان بگوش	بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دارو عزلت نشین	قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند	بیک ناله شهری بهم برکنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی	چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب	فرو شوید از دیدشان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب‌رانده‌اند	سحر که خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار
می صرف وحدت کسی نوش کرد
و باز هم در احوال عاشقان از خود بیخبر میگوید:

نه سودای خودشان نه پروای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش
تهی دست مردان پر حوصله
عزیزان پوشیده از چشم خلق
حریفان خلوت سرای الست
بتیغ از غرض برنگیرند چنگ
در موضوع عقل و عشق میگوید:

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چو گان اسیرست گوی
(بوستان سعدی)

عالم عشق عطار نیز عالم بیقرار است و بیخودی، عالمی است
بیرون از عقل و اختیار و خرد، جهانی است ماورای نور و نار،
صحرائی است نه نزدیک و نه دور:

در آن صحرا نهاده تخت معشوق
سراینده همه مرغان بصد لحن
بگرد تخت دایم جشن و سورت
که در هر لحن صد سورو سرورست^{۱۲}
ورای مذهب هفتاد و اند است^{۱۳}
یقین میدان که اینجامذهب عشق

گوهر عشق از کانی دیگرست و مرغ عشق از آشیانی دیگر.

عاشقی بس خوش جهانی است ای پسر

وان جهان را آسمانی دیگر است.

اینجوهر را دل می شناسد. عقل را اندک بصیرتی بشناسائی آن

نیست.

۲۱- صفحه ۴۹ دیوان عطار.

۲۲- صفحه ۴۲ کتاب مذکور.

عقل کجا پی برد شیوه‌ی سودای عشق
 باز نیایدی بعقل سر معمای عشق
 عقل تو چون قطره‌ای ماند ز دریا جدا
 چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق
 خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد
 هیچ قبائی ندوخت لایق بالای عشق
 عشق چو کار دلست دیده‌ی دل پاک کن
 جان عزیزان نگر مست تماشای عشق
 ور سر موئی ز تو باز بماند بهم
 خام بود از تو خام پختن سودای عشق
 گر ز دو کون ور ز خویش پاک‌تبر کنی
 راست بود آن زمان از تو تمنای عشق
 دوش درآمد بجان بدرقه‌ی عشق تو
 گفت اگر فائمی هست ترا جای عشق
 جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد
 از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق
 چون اثر او بماند محو شد اجزای او
 جان و دلش جا گرفت جمله‌ی اجزای عشق
 هست درین بادیه جمله جهان را چو ابر
 قطره‌ی دوران او درد و دریغای عشق
 تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
 گشت ز عطار سر رفت بصرای عشق^{۲۳}

در این صحرا ما و من را راه نیست چند از خویشتن دم میزنی
 و بخود می‌اندیشی. تو قطره‌ای بیش نیستی. قطره‌ای که گم شدن
 و پیدا شدنش هیچ است.

ره عشاق بی ما و من آمد

ورای عالم جان و تن آمد^{۲۴}

آنکه از می عشق سرمست شد از بدو نیک جهان دور است و با وقایع و حوادث آن بیگانه. در وادی نیستی با پاکبازان عقل می‌بازد. و از لایعقلی دیوانه میشود و آنگاه در جهان عشق افسانه می‌گردد. عاشقان از خویشتن بیگانه اند

از شراب بیخودی دیوانه‌اند^{۲۵}

عطار رمز عشق و احوال عاشق را چنین وصف میکند:

در عشق نه جسمم و نه جانم	چیزی عجبم نه این نه آنم
افزون ز زمان و در زمانم	بیرون ز مکان و در مکانم
هر جا که روم خراب عشقم	من کعبه و بتکده ندانم
من بیخبر از نشان و نامم	بالله مطلب دگر نشانم
با آنکه نهانم از دو عالم	در هر نظری بین عیانم
سیمرغ جهانم و چو سیمرغ	کس پی نبرد بر آشیانم
من جام جهان نمای عشقم	من مردم دیده‌ی جهانم
هم صورت آفتاب ذاتم	هم معنی سر کن فکام

عشق است بآسمان پریدن	صد پرده بهر نفس دریدن
نادیده گرفتن اینجهان را	مر دیده‌ی خویش را دریدن
زان سوی نظر نظاره کردن	در کوچه‌ی سینه‌ها دویدن
از هرچه شنیده‌ای گذشتن	افسانه‌ی دل ز جان شنیدن

عشق سیمرغ است کورا دام نیست	در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی بکوی او همانا کس نبرد	کاندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او	جز لب او کس ریحق آشام نیست

۲۴- صفحه ۲۲۵ دیوان عطار.

۲۵- صفحه ۲۳۱ کتاب مذکور.

ناگه از رخ گر براندازد نقاب سر بسر عالم شود ناکام نیست

دل بیهوش چشم بی‌نور است خود بدین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانه‌ی عشق در ره کوی دوست منزل نیست

ساز طرب عشق که داند که چه سازست
کز زخمه‌ی آن نه فلک اندر تک‌وتازست
آورد بیک زخمه، جهان را همه در رقص
خود جان و جهان نغمه‌ی آن پرده‌نوازست
عالم چو صدائیت ازین پرده که داند
کین راه‌چه پرده است و درین پرده‌چهارزست
رازیست درین پرده گر آن را شناسی
دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست
عشق است که هر دم بدگر رنگ برآید
نازست بجائی و بیک جای نیازست
در صورت عاشق چو درآید همه سوزاست
در کسوت معشوق چو آید همه سازست
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت
قسم دل عشاق همه سوز و گدازست
راهیست ره عشق بغایت خوش و نزدیک
هر ره که جز اینست همه دور و درازست
مستی که خراب ره عشق است درین ره
خواب خوش مستیش همه عین نمازست

آنجا که عشق خیمه زند بر کند از بیخ
اندیشه کونین و غم نام و نشان را

سلطان سراپرده‌ی عشقش چو نظر کرد

افروخت بنور رخ خود جمله جهان را

جامی برای محبت و عشق اقسامی قائل شده است و میگوید
عشق یا ذاتی است و یا منبعث از صفات و افعال و یا آثار، بعبارت دیگر
محبت تقسیم میشود به: ذاتی، صفاتی، افعالی یا آثاری:

یا بود عشق منتشی از ذات	یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش	میشمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل	سوی حق خالی از غرض مایل
باز یابد ز خویشتن طلبی	گر نباشد ز معنیش سببی
کشی خیزد از درونه‌ی جان	که عبارت از آن ککش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه	هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت	زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشگبار که برد؟	صبرت از جان بیقرار که برد؟
روبره داشت جان آگاهت	چون فتادی زره که زد راحت
در جواب سؤال مانند لال	دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود ظاهر	باشد از حسب حال او قاصر ^{۲۶}

در دیوانش راجع بعشق چنین میگوید:

غرض از چاشنی عشق توام درد و غم است

ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مائده‌ی حسن بسی نعمت و ناز

قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است

قدمن گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب

بار عشق است کزان قامت افلاک خم است

مذهب عشق خود پسندی نیست جز فقیری و دردمندی نیست

کم طلب در کتب حقیقت عشق نشود راست این لغت ز صحاح
 عشق با زهد نیست بر سر صلاح
 مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
 روی زمین ز تیرگی منکران عشق
 محتاج شست و شوی دگر شد کجاست نوح

چو درد عشق نداری سرایتی نکند
 اگر بچرخ رسانی نفیر آوخ و آخ

از دام علائق بغم عشق توان جست
 خوش وقت کسانی که ازین دام بچستند

حدیث عشق به تقلید لذتی ندهد
 خوش آن گروه کزین گفت و گو خموش شدند

(جامی)

در بیان آنکه چون عشق بمرتب‌هی کمال رسد روی عاشق را از
 معشوق نیز بگرداند و در خود کند میگوید:

عشق عاشق چو سر کشد بکمال	شود از غیر عشق فارغبال
عشق را قبله‌گاه خود سازد	دل ز معشوق هم پردازد
حب محبوب حب حب گردد	آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب	شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدینحد انجامد	پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان درآورد سر	بندد از هرچه غیر عشق نظر
طالب اینمقام بود نبی	که بحق در اوان حق طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو	مایه‌ی عقل و هو ش من همه تو
عشق خود را که غایت امل است	دولت لایزال و لم یزل است

بر من خسته جان تشنه جگر ساز محبوب تر ز سمع و بصر^{۲۷}

در مثنوی یوسف و زلیخا میگوید:

دل فارغ ز درد عشق دل نیست	تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق	که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا	دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است	جهان پرفتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی	غم ش بر سینه نه تا شاد باشی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت	ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زینجام خوردی	که او را در دو عالم نام بردی
ز گیتی گرچه صد کار آزمائی	همین عشقت دهد از خود رهائی ^{۲۸}

سنائی در مثنوی «عشقنامه» در باب کیفیت ارتباط بین روح و عشق، وحدت، قدم و حدوث عشق، فرق بین عشق قدیم و محدث - بذر عشق و ثمره ی آن - غیرت عشق و لوازم آن، اطوار و خلع و همت عشق، و بسیار مسائل دیگر از این قبیل قطعاتی گفته است. در مثنوی طریق التحقيق صفحه ۱۰۰ میگوید:

بزبان سر عشق نتوان گفت	آنچنان در بگفت نتوان سفت
هرچه گوئی گر آنچنان باشد	صفت عشق غیر از آن باشد
عالم عشق عالم دگر است	پایه ی عشق ازین بلندتر است

در مثنوی سنائی آباد میگوید:

مرد بی عشق را جماد شمر	دل یسوز را رماد شمر
زندگانی عبارت از عشق است	دل و جان استعارت از عشق است
خوش بود بر خدا ثنا گفتن	وز سر سوز رینا گفتن

نظامی در مقدمه ی خسرو شیرین ابیاتی چند در باب عشق گفته

است:

۲۷- صفحه ۲۲۵ مثنوی سلسله الذهب.

۲۸- مثنوی یوسف و زلیخا صفحه ۵۹۳.

جهان بی خاك عشق آبی ندارد
 همه صاحب دلان را پیشه اینست
 همه بازیست الا عشق بازی
 که بودی زنده در دوران عالم؟
 گرش صد جان بودی به عشق مرده‌است
 نه از سودای خویش واره‌اند
 اگر خود گربه‌باشد دل درو بند
 از آن بهتر که با خود شیر باشی
 که بی او گل نخندید ابر نگر نیست

فلك جز عشق محرابی ندارد
 غلام عشق شو کاندیشه اینست
 جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی
 اگر بی عشق بودی جان عالم
 کسی که عشق خالی شد فسرده‌است
 اگر چه عشق هیچ افسون نداند
 مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
 به عشق گربه گر خود چیر باشی
 ز سوز عشق خوشتر در جهان نیست



ز عشق آفتاب آتش پرستند
 قدم در عشق نه کان جان جانست
 همش کعبه خزینه هم خرابات
 به معشوقی زند در گوهری چنگ
 نبودی کهر با جوینده‌ی کاه
 نه آهن را نه که رامی ربایند
 حکیمان این کشش را عشق خوانند
 به عشق است ایستاده آفرینش
 کجا هرگز زمین آباد بودی^{۲۹}

همان گبران که بر آتش نشستند
 مبین در دل که او سلطان جانست
 هم از قبله سخن گوید هم از لات
 اگر عشق او فتد در سینه‌ی سنگ
 و گر عشقی نبودی بر گذرگاه
 بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
 طبایع جز کشش کاری ندارند
 گراندیشه کنی از راه بینش
 گر از عشق آسمان آزاد بودی

چنانکه ملاحظه شد در این مکتب سخن از موی کمند، ابروی
 هلال، میان باریک، قامت سرو و ساق سیمین معشوق در میان نیست.
 اینجا دلی نیست که گروه گروه عشق در آن منزل گیرد و معشوق
 زرخرد و بنده‌ی عاشق باشد. گاه مورد خشم و عتاب قرار گیرد
 و زمانی مورد لطف و فرمان، وقتی قهر کند و زمانی آشتی، يك دل
 باشد و در گرو چندین عشق و بچند جای، اینجا عالمی است علوی و
 عالی، نه جهانی خاکی و سفلی، شاعر بهمه چیز عاشق است، زیر امسلك

و مذهبش محبت و آشتی است، و چون در عالم وجود جز عشق چیزی نمی‌بیند میگوید: «عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست.»

ولی سخن در اینست که عشق بجهان صوری که خود تجلی گاه حق است صوفی را دلبسته و پای بند بدان نمیکند، او طالب علت است و جویای حقیقت نه در پی عوارض و صورت. خواهان چیز نیست که ابدی و جاوید است نه آنکه فانی و ناپایدار است. عمر آدمی کوتاه و گذراست و تعلق وی بجهان مادی ناستوده و زیان بار.

جای مقام نیست جهان دل بر او منه

خود را مسافری کن و این رهگذار گیر

تا کی دوی بگام هوی در قفای حرص؟

آهسته شو زمانی و برجا قرار گیر

تا کی شمار خواجگی و سیم و زر کنی؟

این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر

خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد

با نیستی بساز و کم کارو بار گیر

(کمال الدین اسمعیل)

از عالم مادی باید روی برتافت و بجهان معنوی نگریست تا

عظمت روح آشکارتر گردد و بیمقداری جهان مادی روشن تر:

طواف گاه تو بر گرد عالم صورت

چو اینقدر طلبی لاشك اینقدر یابی

چو مطمح نظر تو جهان قدس شود

وجود را همه خاشاك رهگذر یابی

چنان مباش که گر راه حس فرو گیرند

تو خویشان را يك باره کور و کر یابی

(کمال الدین اسمعیل)

ترك دلبستگی بجهان مادی:

در اشعار غالب شعرای ایندوره سخن از عدم تعلق بجهان مادی و بیمقدار شمردن اسباب و وسائط اینجهانی بسیار رفته است. شاعری نیست که به‌ناچیز گرفتن و خوار شمردن دنیای مادی تعلیم ندهد و سعادت و آزادمنشی را در ترك آن نداند.

حافظ میگوید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

اینمعی بصور مختلف در شعر همه شعرای ایندوره تجلی کرده است تا آنجا که آدمی پس از غرق در افکار آنها دنیاراسرابی فریبده و نفس انسانی را افعی گزنده می‌پندارد و احساس عدم‌علاقه و دلبستگی بدنیا می‌کند. سنائی میگوید:

چو کیدان زاولی بدو در	چیست دنیا سرای آفت و شر
نرم و رنگین و از درون پر زهر	هست چون مار گرزده دولت‌دهر
نقش او را تتی تتی خواند	طفل چون زهر مار کم داند
می‌کش از بهر او چنین خواری ^۱	تو که در بند او گرفتاری

بخدای از کری کندسخن	چند گوئی ز چرخ و مکروفنش
جامه سبز و دامنی پر خاك	چیست چرخ و زمین فراز و مغاك
رسن پیسه چیست جز شب و روز ^۲	چیست چنبر سپهر دهر افروز

تا آنجا که میگوید:

بر که بر چهار طبع و پنج حواس	چهار تکبیر کن چو خیر الناس
هرچه جز هستی خدای بروب ^۳	در ره حق بالای هستی روب

دنیا سرای آفت و شر است و چون مار گرزده از درون پر زهر

۱- صفحه ۴۳۱ حدیقه سنائی.

۲- صفحه ۴۳۴ حدیقه.

۳- صفحه ۲۸۵ حدیقه.

واز برون پر رنگ، ولذا اندرز من بتو که در بند دنیا گرفتاری واز
بهر آن چنین خواری میکشی و بامید روزبهی از ناکسان خفت و
خواری تحمل میکنی اینست که بدانی:

نیست باوی وفا و معنی یار دیده و آزموده‌ای بسیار^۴
دنیا رباط مردم خوار است، جای قرار در آن خوش نیست «چه
کشی سوی خود پدرکش را»

پدرت را بکشت دنیا زار زان پر آزار دارد او آزار
کشته فرزند و مادر و پدرت تو بدو خوش نشسته کوجگرت^۵

خاك شد آنكس كه برين خاك زیست
خاك چه داند كه درین خاك کیست

هر ورقی چهره‌ی آزاده‌ایست
هر قدمی فرق ملك زاده‌ایست

گنبد پوینده که پاینده نیست جز بخلاف تو گراینده نیست
هست برین فرش دورنگ آمده هرکسی از کار بتنگ آمده
ملك رها کن که غرورت دهد ظلمت این سایه چه نورت دهد
مخزن الاسرار نظامی^۶

و چون دنیا چنین است بقول سنائی

گوشه‌ای گیر از اینجهان مجاز توشه آخرت درو میساز
ایندو روزه حیات نزد خرد چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
زین دو روزه حیات و پیوندی بخدای ار تو هیچ بر بندی
باش تا عقل افکند فرشت حل کند استوی علی‌العرش^۷
باش تا صبح صلح روی دهد شاه شامان درای کوی زند

۴- صفحه ۴۳۱ حدیقه.

۵- صفحه ۳۶۱ حدیقه.

۶- صفحه ۸۴ چاپ وحید دستگردی.

۷- الرحمن علی‌العرش استوی سوره طه آیه ۴.

پس درین چند روزه پیوندی کنج محراب و گنج خرسندی^۸
سنائی

سنائی در یکی دیگر از قطعاتش میگوید:

روز دنیا طمع بپر یکسر- گهر و زر او تو خاکِ شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست مرد دنیا پرست باد هواست
عدوی تست دینی ملعون عقل خود را ز دام کن بیرون
سنائی^۹

دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری
چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقایابی
اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد
اگر روشن روان گردی مقر اوج سمایابی
دیوان سنائی

و یا بقول عطار

سیمرغ وار از همگان عزلتی طلب
کز هیچکس ندید دمی هیچکس وفا
گنج وفا مجوی که در کنج روزگار
گنجی نیافت هیچکس از بیم اژدها^{۱۰}

چه خواهی کرد زندانی بمانده پای در غفلت
گاهی در آتش حرص و گهی در آب شهوانی
زمانی آز دنیاوی زمانی حرص افزونی
زمانی رسم سگ طبعی زمانی شر شیطانی

۸- صفحه ۷۳۵ حدیقه.

۹- ص ۳۹۳ حدیقه.

۱۰- ص ۶۹۴ دیوان عطار.

گرفتار بلا ماندی میان اینهمه دشمن
 نه يك همدرد صاحب دل نه يك همراه ربانی
 اگرچه هیچ باقی نیست از خوشی اینعالم
 ولی خون خور که باقی نیست کار عالم فانی^{۱۱}
 و باز در قصیده‌ی دیگری میگوید:

تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم
 زانکه دنیا نفس آتشخوار را آبخور است
 از حیات و لعب و لهو اینجهان دل خوش مکن
 کین حیات بیمزه حیات روز محشر است^{۱۲}
 چیست دنیا چاه و زندانی و ما زندانیان
 يك بيك رامی برند از چاه و زندان زیر دار
 گیرم آنچه آرزو آنست حاصل شد همه
 چیست آنحاصل همه بیحاصلی روز شمار
 چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
 پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار

نیست ممکن در همه گیتی کسی را خوشدلی
 گر هوای خوش دلی داری ز دنیا کن کنار

دل منه بر سیم و بر سیمین بران دهر از آنك
 جمله‌ی زیر زمین پر لعبت سیمین برست
 بنگر اندر خاك و مگذر همچو باد ای بیخبر
 کین همه خاك زمین خاك بتان دلبست
 در اینجا اندیشه عطار بخیم نزدیک میشود:

۱۱- صفحه ۷۶۵ دیوان عطار.

۱۲- صفحه ۶۸۷ دیوان عطار چاپ تقی تفضلی.

آن کاسه سری که پر از باد عجب بود
خاکی شود که گل کند آن خاک کوزه‌گر^{۱۳}

جمله‌ی زیر زمین گر بحقیقت نگری
شکن طره مشکین و لب چون شکرست
فکر کن يك دم و بر خاک بخواری مگذر
که همه مغز زمین تشنه ز خون خگرست
در دل خاک ز بس خون دل تازه که هست
نیست آن لاله که از خاک دمد خون ترست
هر گیاهی که ز خاکی دمد و هر برگی
گر بدانی ز دلی درد و دریغی دگرست
تو چنان فارغی و باز نیندیشی هیچ
که اجل در پی و عمر تو چنین بر گذرست^{۱۴}
در این قصیده طولانی عطار دریغ دارد بر آنانکه عمرشان
به اندوختن زر و سیم گذشته و غافل‌اند از اینکه عمر چون مرغی
در پرواز است.

غره ما لجهان گشتی و معذوری از آنک
زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست
بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش
که همه سیم و زر و مال تو بار سفرست
شرم بادت که نمیدانی و آگاه نه‌ای
که درین راه و درین بادیه چندین خطرست
ای دریغا که همه عمر تو در عشوہ گذشت
کی است کامروز چو تو عشوہ ده و عشوہ خراست^{۱۵}

۱۳- صفحه ۷۵۷ دیوان عطار.

۱۴- صفحه ۶۸۳ دیوان عطار.

۱۵- صفحه ۶۸۴ دیوان مذکور.

برو چون مرد ره بگذر ز دنیا و ز عقبی هم
 که تا جانت شود پر نور از انوار یزدانی
 چو تو در بند صد چیزی خدا را بنده چون باشی
 که تو در بند هر چیزی که هستی بنده‌ی آنی^{۱۶}
 «خواجه» د رترك دنیا چنین تعلیم میدهد:

غوطه خور در محیط استغنا خیمه زن در جهان استغفار
 تا نهنگی شوی محیط آشام تا پلنگی شوی جهان اوبار
 در طریقت حجاب راه تواند اسب رهوار و لؤلؤ شهوار
 دل بدنیا مده که نتوان داشت چشم بیمار پرسی از بیمار^{۱۷}
 «سلمان ساوجی» در معنی ترك دنیا میگوید:

چون زن پیر است دنیا کهنه چرخ بر کنار
 گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیر زن
 لاف مردی میزنی با چرخ گردانت چه کار
 شیوه‌ی پیوند بگسل چرخ را درهم شکن
 دار دنیا را بدین دزدان ره ده چون مسیح
 راه دارالملک جان گیر از خراب آباد تن
 تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز
 بر هوای رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن
 «سنائی» در دیوان خود اینمعنی را چنین بیان میکند:
 ایدل از عقبات باید دست از دنیا بدار
 پاکبازی پیشه‌گیر و راه دین کن اختیار
 تخت و تاج و ملک و هستی جمله را درهم شکن
 نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار

۱۶- صفحه ۷۶۱ دیوان عطار.

۱۷- صفحه ۳۲ دیوان خواجه چاپ سهیلی خوانساری.

۱۸- صفحه ۵۸۷ دیوان سلمان ساوجی.

پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
 دست بر عقبی زن و بر بند راه فخر و عار
 عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر
 جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
 تا نگریدی فانی از اوصاف این ثانی سقر
 بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار
 تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی
 مرد معنی با شو گام از هفت گردون در گذار^{۱۹}

جهان هر زمان همیگوید که دل در ما نبندی به
 تو خود می‌پندنیوشی ازین گویای ناگویا^{۲۰}

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
 قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا^{۲۱}

مولوی نیز در میان گنج عظیمی از حکمت و معرفت و اندرز و
 ملامت بدنی‌خواران میگوید: دل‌بستگی بمال دنیا را کم کنید تا رازها
 بر شما آشکار شود. از خواهش‌های نفس بکاهید تا حقایق رادریابید.
 چون بود آن بانگ غول آخربگو مال خواهم جاه‌خواهم و آب رو
 از درون خویش این آوازا منع کن تا کشف گردد رازها
 ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
 صبح کاذب را صادق و اشناس رنگ می رابازدان از رنگ کاس
 تابود کز دیدگان هفت رنگ دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
 رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها گوهران بینی بجای سنگ‌ها

۱۹- صفحه ۱۹۰ دیوان سنائی.

۲۰- صفحه ۵۰ دیوان سنائی.

۲۱- دیوان سنائی ص ۴۹.

گو هر چه بلکه دریائی شوی آفتاب چرخ پیمائی شوی
مال را کز بهر دین باشی حمل نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی پستی است
کوزه سر بسته اندر آب زفت از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود بر سر آب جهان ساکن بود
گر چه جمله این جهان ملک و یست ملک در چشم دل او لاشی است

شادروان بدیع الزمان فروزانفر در حاشیه مثنوی توضیحی در این باب دارد که عیناً نقل میشود: «بعقیده‌ی صوفیان صاحب دل داشتن مال و ثروت موجب دوری از خدا و حقیقت نمیشود بلکه لوازم زندگی و معاش، در وصول انسان بمراتب عالیه کمال دخالت عظیم دارد و بمنزله‌ی بال و پراست که مرغ جان بهمراهی آن بسر منزل سعادت تواند رسید و ترك گفتن و از دست دادن آن لوازم بمنزله‌ی شکستن بال و پر باشد و پیدا است که از مرغ شکسته بال پرواز نیاید و در روش این طایفه آنچه سالک را زیان دارد دلبستگی و تعلق است خواه در امور معنوی و خواه در امور مادی که:

بهر چه بسته شود راهرو حجاب و یست

تو خواه مصحف و سجاده گیر و خواه نماز

و میگویند که سالک بهیچ چیز فریفته و دل بسته نباید باشد و بهیچ مرتبه خود را نباید محدود کند چه دلبسته و فریفته شدن از ترقی باز میدارد و انسان را بمدارج پست راضی میکند و شرط اصلی در وصول، بهمت بلند است. مرد بلند همت بهیچ پایه سر فرود نیارد و همواره در طلب زیادتى کوشش کند اینجاست که مولوی میگوید:

«بر مکن پر را و دل بر کن از او»

سعدی میگوید:

بس بگردید و بگرد روزگار دل دنیا در نبندد هوشیار

در قصیده‌ی دیگری می‌گوید:
 دل ای رفیق در این کاروانسرای مبند
 که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
 جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد
 غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
 بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
 پس از خلیفه بخواهد گزشت در بغداد

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
 نه در خرابه‌ی دنیا که محنت آباد است

دل بدینا مسپارید و فرصت را غنیمت شمردید که عمر آدمی در
 اینجهان لحظه‌ای و دمی بیش نیست:
 نگه دار فرصت که عالم دمی است
 دمی پیش دانا به از عالمی است
 سکندر که بر عالمی حکم داشت
 در آن دم که بگزشت و عالم گذاشت
 میسر نبودش کز او عالمی
 ستانند و مهلت دهندش دمی
 برفتند و هرکس درود آنچه کشت
 نماند بجز نام نیکو و زشت
 چرا دل بر این کاروانگه نهیم؟
 که یاران برفتند و ما بر رهیم
 دل اندر دلارام دنیا مبند
 که ننشست با کس که دل بر نکند
 و حافظ چه زیبا اینمعنی را در این بیت خلاصه می‌کند:

هر که را خوابگاه آخر مشتی خاک است
گوچه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

در اینصورت

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
جامی در مقام زهد و انقطاع رغبت از نعم فانی و اقتصار همت
بر نعم جاودانی میگوید:

نقد دین گوهر دینی صدفست	وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی	بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن	بابت حور و ش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن	خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن	بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچی سمرند	بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنکند بر آئینه‌ی دل	تار پیوند از اینها بگسل
گنده پیرست جهان عشوه نمای	دل صد تازه جوان کنده زجای
دل خورشید دلان خون کرده	تا بآن چهره شفق‌گون کرده
طره‌اش حلقه‌ی تزویر و فریب	غمزه‌اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دو تاه	کرده از وسمه‌ی تلبیس سیاه
چند ازو روی نهی در پستی	بجه از وی که چو جستی رستی
هست از او بند امل بگستن	بخدا عز و جل پیوستن ^{۳۲}

مبارزه با نفس اماره:

ترك تعلقات دنیا گفتن لازمه‌اش مبارزه با خواست‌ها و هواهای
نفسانی است، خواست‌ها و آرزوهائی که پایان ندارد و چون دریائی
عظیم نهرها و جویها بدان می‌پیوندند و لذا صوفیه برای رسیدن به هدف
واقعی و یافتن کمال انسانی مبارزه با امیال و آرزوهای نفسانی را

که بزرگ‌ترین دشمن آدمی است تعلیم می‌دهند. آقای دکتر گوهرین در حاشیه کتاب منطق‌الطیر شرحی در اینمعنی نوشته‌اند که نقل شمه‌ای از آن بی‌مناسبت نیست: «صوفی نفس و عوامل آن را بالاترین دشمن آدمی و بزرگ‌ترین سد و مانع سالکان طریقت می‌پندارد و همه‌هم او صرف جدال با این دشمن پنهان ستیز می‌شود. ریاضاتی که صوفی میکشد و خلوت و جوع و بیخوابی و ذکر و اورادی را که در ایام چله و اربعین بجا می‌آورد و شداید و زحماتی را که در طی طریقت تحمل میکند همه برای کشتن این نفس ابلیس صفت و قلع ریشه‌ی عوامل اوست. بهمین مناسبت اینطایفه احادیث فراوانی از قول پیغمبر (ص) نقل کرده‌اند که همه دلیل بر مبارزه با این دشمن نهانی و قلع ماده اوست از قبیل: (اعدی عدوك نفسك التي جنبك)^۱ (خوف ما اخاف على امتي اتباع الهوى وطول الامل فاما اتباع الهوى فيصد عن الحق و اما طول الامل فينسى الآخرة)^۲ و در کتب و رسالات خود فصل بزرگی را به این اصطلاح اختصاص داده‌اند و درباره‌ی آن گویند: «منبع شر است و قاعده‌ی سوء» پس مخالفت نفس سر همه‌ی عبادتهاست و کمال همه‌ی مجاهدتها و بنده جز بدان بحق راه نیابد از آنکه موافقت وی هلاك بنده است و مخالفت وی نجات بنده^۳»

این مضمون در اشعار شعرای بزرگ ایندوره بخصوص مولوی و سنائی و عطار بسیار آمده است و در موارد مختلف با تمثیل‌های فراوان باجتناب و پرهیز از نفس تعلیم می‌دهند: مولانا در مجلد اول مثنوی در تفسیر حدیث نبوی که «قدرجعنا من الجهاد الا صغر الى الجهاد الاكبر» میگوید:

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زان بتر در اندرون

۱- کشف‌المحجوب هجویری صفحه ۲۶۵.

۲- رساله‌ی کشمیریہ صفحه ۷۱. توضیحات کتاب منطق‌الطیر صفحه ۳۲۷.

۳- کشف‌المحجوب هجویری صفحه ۲۴۵-۲۴۶ توضیحات کتاب منطق‌الطیر

کشتن این کار عقل و هوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
هم نگردد ساکن از چندین غذا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید
مولوی جائی نفس را به اژدها مانند میکند و میگوید:

مادر بت‌ها بت نفس شماست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار

و نیز در مجلد سوم مثنوی در حکایت مارگیری که اژدهای
افسرده را مرده پنداشت و در رسن‌ها پیچیده به بغداد آورد و اژدهای
افسرده از تابش آفتاب بحرکت آمد و مارگیر را بلعید میگوید:

نفس اژدرهاست او کی مرده است
گر بیابد آلت فرعون او
آنگه او بنیاد فرعونی کند
اژدها را دار در برف فراق
تا فسرده میبود آن اژدهات
مات کن اورا و ایمن شو ز مات
میکش اورا در جهاد و در قتال
هر خسی را این تمنا کی رسد

هر که مرد اندر تن او نفس گبر
چیست تعظیم خدا افراشتن
مرورا فرمان برد خورشید وابر
خویشان را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن خویشتن را پیش واحد سوختن
 گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز^۶
 جای دیگر مولوی نفس را بمادر بدکاری تشبیه میکند که
 سرانجام پسرش او را میکشد تا از ننگ و بدنامی برهد:

کشتم او را رستم از خونهای خلق نای او برم بهست از نای خلق
 نفس تست آن مادر بدخاصیت که فساد اوست در هر ناحیت
 هین بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی میکنی
 ازوی ایندنیای خوش برتست تنک از پی او با حق و با خلق جنگ
 نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار^۷
 اغلب پیکارها و ستیزه‌جوئیها ناشی از نفس پرستی است اگر
 انسان بتواند آن را مهار کند نه با کسی دشمنی خواهد داشت و نه
 کسی باوی خصومت خواهد ورزید.

غول نفس از درون فریاد برمی‌آورد که هان ایکاروان سوی
 من آئید و بمن گرائید مال و جاه و آبرو نزد من است ولی تو اگر
 طالب سعادت هستی:

ذکر حق کن بانك غولان را بسوز چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
 تا حقیقت را از مجاز و کاذب را از صادق بازشناسی و آنگاه
 رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها گوهران بینی بجای سنگ‌ها
 گوهر چه بلکه دریائی شوی آفتاب چرخ پیمائی شوی
 سنائی در حدیقه تعلیم میدهد که متابعت و پیروی از هوای
 نفس مکنید، خداوند بآدمی عقل و خرد بخشید تا بنده نفس خود
 نگردد.

بادد و دیو عقل نامیزد کز دد و دیو عقل بگریزد
 شو بپرداز خانه از خائن در بند و ز دزد باش ایمن

از د ر بسته دیو بگریزد عقل خود با بهیمه نامیزد^۸
 جای دیگر در دیوان خود اشاره به اقسام نفس میکند و میگوید:
 نفس اماره است ولوامه است و دیگر ملهمه
 مطمئننه با سه دشمن در یکی پیراهن است
 خاك و باد و آب و آتش در وجود خود بدان
 رو درین معنی نظر کن صد هزاران روزنست
 چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت
 هفت سلطان با ده و دو جمله با هم دشمنست
 نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو
 همچو خر در گل بماند گرچه اصلش توسن است^۹
 در حدیقه میگوید:

نفس را سال و ماه کوفته دار مرده انگار شو بجا بگذار
 چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم بر سیدی بخلدو ناز و نعیم^{۱۰}
 سنائی در مثنوی طریق التحقیق این حدیث را: اعدا عدوك
 نفسك التی بین جنیك^{۱۱} عنوان کرده میگوید: كوشش كن از صفات
 بهیمه دور شوی، در وجود تو هم نفس شیطانی است و هم ملكی، هم
 زمینی و هم آسمانی. اگر نفس شیطانی و دیوی را از خود دور کنی
 فرشته ای خواهی شد که شرافت و بزرگیت از فلك هم خواهد گذشت
 و هر گاه بجهان خاکی و نفس پلید دیوی پای بند شوی همنشین سگ
 و خوك خواهی شد:

تا که دیوت بود براه دلیل نکند با تو همرهی جبریل
 تا ز آرایش طبیعی پاك نشوی کی شوی تو بر افلاك^{۱۲}

۸- حدیقه سنائی ص ۳۷۶.

۹- دیوان سنائی ص ۷۹.

۱۰- حدیقه سنائی ص ۱۱۷.

۱۱- کنوز الحقایق ج ۱ ص ۳۲.

۱۲- مثنوی طریق التحقیق ص ۱۱۵.

در قطعه‌ی دیگری تحت عنوان این آیه: اَفَحَسِبْتُمْ اِنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ
عِبَادًا^{۱۳} درباره‌ی نفس اماره چنین میگوید:

نفس اماره را ندانی چیست	گاه و بیگاه همنشین تو کیست
نفس بس کافرست اینت بس	گر شدی تابعش زهی ناکس
سر برون بر ز خط فرمانش	جهد کن تا کنی مسلمانش
چون تو محکوم نفس خود باشی	بیقین‌دان که نیک بد باشی ^{۱۴}

و در این دو قطعه چه زیبا تعلیم میدهد:
ای گرفتار نیاز و آرز و حرص و حقد مال
ز امتحان نفس حسی چند باشی در وبال
چند در میدان قدس از خیره تازی اسب لاف
چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال
مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش
تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال
روح را در عالم روحانیان کن آبخور
نفس را در سم اسب روح کن قطع المثال
جلوه ده طاوس سفلی را ز حکمت تا مگر
با عروس حضرت علوی کند رای وصال
چون مصفا گشتی از اوصاف نفسانی ترا
دست تقدیر تعالی گوید ایسید تعال
چون بترك نفس گفتی پس شدی اورایقین
چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال^{۱۵}

۱۳- سوره المؤمنون (۲۳) آیه ۱۱۷.

۱۴- مثنوی طریق التحقيق ص ۱۱۶.

۱۵- دیوان سنائی صفحه ۲۸۴ و ۲۸۳.

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ بالا کن
 بصره درنگر آنگه بکام دل تماشا کن
 ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آئی
 بدانش جان پیرو ر نیک و سر در علم رؤیا کن
 ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی
 ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن
 چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا بر
 بدانش جان گویا را تو همچون زهره زهرا کن

عطار میگوید نفس تو حجاب راه تست از هواهای نفسانی
 در گذر تا حجابها برداشته شود. ای بیچاره آدمی سخت در دام شراب
 و شاهد دنیا گرفتار آمدی «ای دلت مست شراب نفس تاچند از شراب»
 برخیز و بیدار شو سرمایه‌ی عمرت بغفلت گذشت.

چون چراغ عمر تو بیشک بخواهد مرد زود
 خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب
 آخر ای شهوت پرست بی خبر گر عاقلی
 یک دمی لذت کجا ارزد بصد ساله عذاب^{۱۶}

هست نفس شوم تو چون ازدهائی هفت سر
 جان تو با ازدهائی هفت سر درشدرست
 گر طلسم نفس بگشائی ز معنی برخوردی
 وانکسی برخورد از این معنی که بیخواب و خورست
 در نهاد آدمی شهوت چو طشتی آتش است
 نفس سگ با پادشاهی و شیاطین لشکرست^{۱۷}
 در قصیده دیگری میگوید:

۱۶ - صفحه ۷۳۷ دیوان عطار.

۱۷ - صفحه ۷۴۹ دیوان عطار.

نفس پلیدت سگی است خاصه سگ شیرگیر
 هین سرسگ باز بر همچو سر گوسفند
 با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی
 بازی بز میدهد تا کندت خوک بند
 درد دلت را دوا کشتن نفست و بس

زانکه بسی درد را زهر بود سودمند^{۱۸}

د راینمعنی جای دیگر میگوید «در این زندان فانی کنج
 عزلت گیر تا گنج معانی ترا فراهم آید. ترك اینجهان کن تا آنجهان
 بدست آری، کام و آرزوهای امروز فروگذار تا لذت و کامرانی
 فردا یابی. روزی چند در رنج و عنا صبر کن تا بگنج شایگان برسی.»
 گر بترك عالم فانی بگوئی مردوار عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت
 سگ نفس را بشمشیر ادب^{۱۹} بمیران تا بحیات باقی دست یابی.
 گر بمیری در میان زندگی عطاروار
 چون درآید مرگ عین زندگانی باشدت

سنائی در اینمعنی میگوید:

بمیرایدوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
 که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
 دیوان سنائی ص ۴۹

چون ترا دیو هوس نیست بفرمان باری
 طمع خام مبر ملك سلیمان مطلب
 (عطار)

اگر تمنای پرواز عالم قدس داری بال و پر نفس را که چون
 دامی برپای تو بسته است برکن:

۱۸- صفحه ۷۵۷ دیوان عطار چاپ اقبال ص ۶۹۴ چاپ تفضلی.

۱۹- موتو قبل ان تموتوا.

چندگردی در زمین بی پا و سر چون آسمان
از زمین بگسل اگر بر آسمان می‌بایدت
(عطار)

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پربرین بالا
دیوان سنائی

ترك لذات جهان باید گرفت دامن صاحب دلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش دوستدار عالم فانی مباش

نفس و شیطان می‌برند از ره ترا تا نیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دایم‌خواردار تا توانی دورش از مردار دار

روی دل چون از هوا بر تافتی بعد از آن میدان که حق را یافتی
نفس را آن به که در زندان کنی هرچه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش تا که سازی رام اندر طاعتش

عقل آن باشد که او شاکر بود وانگهی بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ایحوان باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان کز پی نفس و هوا باشد دوان
هر که او را نفس سرکش رام شد از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بد را گوشمال تا نیندازد ترا اندر وبال^{۲۰}

(عطار)

۲۰- مأخوذ از آیه شریفه: اذا اخذکم ربك من بنی آدم من ظهورهم و ذریعتهم و اشهدهم علی انفسهم ألسنت ربکم؟ قالو بلی ان تقولوا یوم القیمۃ انا کنا عن هذا غافلین (سوره اعراف آیه ۱۷۲).

عطار در آغاز کتاب منطق‌الطیر بامرغان بزبان مختلف از محنت و بلای نفس و یافتن سعادت و آسایش در سایهٔ رهایی از آن سخن می‌گوید:

خه‌خه‌ای دراج معراج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان
چون بلی نفس گرداب بلاست
نفس را همچون خر عیسی بسوز
مرحبا ای عندلیب باغ عشق
چند پیوندی زره بر نفس شوم
گر شود این آهنت چون موم نرم
خه‌خه‌ای طاوس باغ هشت در
صحبت این مار درخونت فکند
تا نگردانی هلاک این مار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت
مرحبا ای خوش تذرو دور بین
ای میان چاه ظلمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی بر آر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
خه‌خه ایقمری دمساز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده‌ای
ای شده سرگشته‌ی ماهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را
گر بود از ماهی نفست خلاص
عطار معتقد است که کمال زمانی حاصل میشود که نفس اماره مطیع و فرمانبر عقل آدمی گردد.

دیده بر فرق بلی تاج الست
از بلی نفس بیزاری ستان
کی شود کار تو در گرداب راست
پس چو عیسی جان شو جان بر فروز
ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
همچو داود آهن خود کن چوموم
تو شوی در عشق چون داود گرم
سوختی از زخم مار هفت سر
وز بهشت عدن بیرون فکند
کی شوی شایسته این اسرار را
آدمت با خاص گیرد در بهشت
چشمه دل غرق بحر نور بین
مبتلای حبس محنت مانده
سر زواج عرش رحمانی بر آر
تا شوی در مصر عزت پادشاه
شاد رفته تنگ دل باز آمده
در مضیق حبس ذوالنون مانده‌ای
چند خواهی دید بدخواهی نفس
تا توانی سود فرق ماه را
مونس یونس شوی در بحر خاص^{۲۱}
عطار زمانی حاصل میشود که نفس اماره

اگر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی
 نشانی نبودت هرگز چو نفست همنشین باشد
 چو تو نفسی ز سر تا پای کی دانی کمال دل
 کمال دل کسی داند که مردی راه بین باشد^{۲۳}
 سعدی راهم در این باب سخن هاست از آنجمله است:
 پیداست قطره‌ای که بقیمت کجا رسد
 لیکن چو پرورش بودت دانه دری
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
 کی بر هوای عالم روحانیان پری

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
 مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست

کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار

جامی چنین میگوید:
 باشد هوای نفس غفن زو فرار کن
 چون روح را عفونت آن مایه‌ی وباست^{۲۴}

تا تو در بند نفس وسواسی دشمن خود زدوست شناسی^{۲۴}

در شرح حدیث اعدی عدوك نفسك التی بین جنیك که سنائی
 هم بکار گرفته میگوید: هیچ دشمنی ستمکاره‌تر از نفس اماره که
 همواره هم آغوش تست نیست.

۲۲- صفحه ۲۱۲ دیوان عطار چاپ آقای تقی تفضلی.

۲۳- صفحه ۲۶ دیوان جامی.

۲۴- صفحه ۳۶ اورنگ یکم.

نه بتدبیر ازو توان رستن نه بترویر ازو توان جستن
درنگیرد بدو نه مهر و نه کین سر اعدی عدوک اینست این^{۲۵}

در جای دیگر میگوید:

ما درین دشت گرگ خیز جهان گوسفندیم و حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده بشام اجل ما نچیده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بد کردار کرده بر جان ما کمین صدبار^{۲۶}

«فنا»

اصطلاح «فنا» در تصوف بحالات و کیفیات مختلف تعبیر میشود
مهمترین آنها عبارتست از:

۱- سرکوب کردن تمام خواهشها و تمنیات نفس و تعینات
شخص. بعبارت دیگر بکلی محو کردن امیال و آرزوها و هوسها و
میل‌های بشری از ضمیر و آئینه دل، تا در آن آئینه پاک صیقل زده،
رخ معشوق ازلی منعکس گردد، بقول مولوی:

هر که را هست از هوسها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد ز سینه فتح باب او ز هر ذره بیند آفتاب

۲- مرحله دوم احوال «فنا» عبارتست از حالت بیخودی و
استشعار نداشتن بوجود خویش باین معنی که از تمام مدرکات حسی
و افکار و اعمال و حتی هستی خویش بیخبر باشد و تمام قوای نفسانی
وی در خدا محو گردد و مستغرق مشاهده‌ی حق شود.

مولوی در دفتر پنجم مثنوی حکایتی دارد که میگوید:

عاشقی برای معشوق خود خدمت‌ها و وفاداریهای خود را يك
بيك بر می‌شمرد و در پایان پرسید هر گاه خدمت دیگری بخواهی

۲۵- صفحه ۳۶ اورنگ یکم.

۲۶- صفحه ۱۶۲ سلسله الذهب.

در انجامش کوشا هستم. معشوق گفت آنچه کردی فرع بود، اصل عاشقی را بجای نیاوردی، گفت آن اصل چیست؟ معشوق جواب داد: «مردن و فانی شدن» عاشق دردم دراز کشید و جان بداد.

گفت معشوق اینهمه کردی ولیک

گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کانچه اصل اصل عشق است و ولا

آن نکردی اینچ (آنچه) کردی فرعهاست

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست؟

گفت اصلش مردن است و نیستی است

تو همه (اینهمه) کردی نمردی زنده‌ای

هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای

هم در آن دم شد دراز و جان بداد

همچو گل درباخت سر خندان و شاد

گر بمیری زندگی یابی تمام نام نیکوی تو ماند تا قیام
۳- متوقف شدن و از کار بازماندن عقل شعوری یعنی عقلی
که بر اعمال و حالات ذهنی انسان مستشعر است.

بالاترین مرتبه‌ی «فنا» زمانی است که سالک این راهم نداند
و محو در مشاهده‌ی «ذات الوهیت» گردد. و این مرحله است که عارف
را بعالم «بقا» سوق میدهد. و چون همه‌ی کوشش صوفی براینست
که بخدا واصل شود و در او محو گردد و بحیات ابدی که حیات
خداست برسد باید که درخودش بمیرد تا در خدا زندگی کند زیرا
که «فنا» سرحد «بقا» است.

مولوی در دفتر پنجم مثنوی میگوید:

این بقاها از فناها یافتی

از فنا اش رو چرا بر تافتی

در فناها این بقا را دیده‌ای
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
عطار میگوید:

دانم که نخواهم یافت از دلبر خود کامی
تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد^۱
در جای دیگری میگوید:

راه عشق او که اکسیر بلاست
محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن
هر دلی که طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا
کمترین چیزی که میزاید بقاست
گم شود در نقطه‌ی فای فنا
هر چه در هر دو جهان شد از تو راست^۲

بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی
که زاد راه فنا دردی خراباتست
بکوی نفس فرو شو چنانکه برنائی
که گرد دایره نفی عین اثباتست
ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطار
که باقی ره عشاق فانی ذاتست^۳

فانی شو ازین هستی ایدوست بقا اینست
زان راه هوا تا کی راحت بخدا اینست

۱- دیوان عطار ص ۲۵۳.

۲- دیوان عطار ص ۲۵.

۳- صفحه ۳۴ دیوان مذکور.

دوری طلب از کثرت بگریز ازین وحشت
 يك رنگ شو از وحدت ایدوست لقا نیست
 از غیر تبرا کن با دوست تولا کن
 سر در سر الا کن مقصود زلا نیست^۴
 در قطعه دیگری حالت فنا و نیستی را عطار آنقدر زیبا بیان
 میکند که نمیتوان از نقلش درگذشت:
 خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم
 پیش دستی کرد عشق و جانم اندر بر بسوخت
 نیست از خشک و ترم در دست جز خاکستری
 کاتش غیرت در آمد خشک و تر یکسر بسوخت
 دادم آن خاکستر آخر بر سر کوبش بیاد
 برق استغنا، بجست از غیب و خاکستر بسوخت
 گفتم اکنون ذره‌ای دیگر بمانم گفت باش
 ذره دیگر چه باشد ذره‌ای دیگر بسوخت
 چون رسید اینجا یکه عطار نه هست و نه نیست
 کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت^۵
 در قطعه دیگری میگوید:
 اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند
 رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند
 خط وجود را قدم قهر در کشند
 بر روی هر دو کون یکی پشت پا زنند
 چون پا زنند دست گشایند از جهان
 ترك فنا کنند و بقا را صلا زنند
 دنیا و آخرت یکی ذره نشمرند
 ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند

۴- صفحه ۶۹ دیوان عطار.

۵- صفحه ۱۸ دیوان عطار.

هر گه کشان به بحر معانی فرو برند
 بی‌مست آن زمان که زمین بر سما زنند
 دنیا و آخرت دو سرایست و عاشقان
 قفل نفور بر در هر دو سرا زنند^۵
 سنائی فنا و نیستی را سیرت آزادگان میدانند و می‌گوید:
 نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
 در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
 نظامی در کتاب خسرو شیرین می‌گوید:

خدا از عابدان آنرا گزیند که در راه خدا خود را نبیند
 نظامی جام وصل آنکه کنی‌نوش که بر یادش کنی خود را فراموش
 جامی در مثنوی سلسله‌الذهب در این‌معنی می‌گوید:

تا نمیری نباشی ارزنده که با نفاس او شوی زنده
 هست این مردگی مراد مرا آنکه خواهند صوفیان بفنا
 نه فنایی که جان ز تن برود بل فنائی که ما و من برود
 شوی از ما و من بکلی صاف نشود با تو هیچ چیز مضاف
 زنی هرگز از اضافت دم از اضافت کنی چو تنوین رم
 هم ز نو واره‌ی وهم ز کهن نگذرد بر زبانت گاه سخن
 کفش من تاج من عمامه من رکوه‌ی من عصا و جامه من
 زانکه هر کس که از منی‌وارست يك من او را هزار من بارست
 صدمنش با ربر سر و گردن به که يك بار بر زبانش من^۶
 در دیوانش غزلی دارد و در این‌معنی چنین می‌گوید:

عاشقم اما نمی‌گویم کجا بیخودم لیکن نمیدانم چرا
 بیخودم زان می‌که آنرا نیست جام عاشقم جائی که آنجا نیست جا
 حبذا زان می‌که از يك جرعه ساخت از وجود خویشتن فانی مرا
 ساقیا يك جرعه‌ی دیگر به بخش تا شوم فانی ز پندار فنا

۶- ص ۲۵۲ دیوان عطار.

۷- صفحه ۱۵۶ کتاب سلسله‌الذهب.

چون ز پندار فنا فانی شوم بر زخم سر از گریبان بقا
 عشق‌بازم با تو فارغ آمده از خیال غیرو پندار فنا
 بلکه منم از میان بیرون روم جامی آسا با تو بگذارم ترا.
 سنائی در مثنوی «عشق‌نامه» حکایتی نقل می‌کند که: «مرد عاشقی در بغداد معشوقی در ناحیه کرخه داشت. هر شب باشتیاق دیدار وی برهنه از رودخانه‌ی سرد و منجمد کرخه عبور میکرد و آنچنان مست و مشتاق دیدن معشوق بود که برودت و سرمای زیاد آب را حس نمیکرد. شبی از مستی عشق بهوش آمده، بر رخ معشوق نظر کرد و خال بزرگ و شگرفی بر روی وی دید. سؤال کرد که این خال بر روی تو چیست؟ وی زیرکانه پاسخ داد که این خال مادرزاد است. تو تا کنون مست بودی و ندیدی، حال که بخود آمدی متوجه شدی، و اکنون که هشیاری برهنه از رودخانه مرو از سرما هلاک خواهی شد. ولی مرد عاشق سخن معشوق را نشنید برهنه بآب زد و از سرما مرد. سنائی از اینجا بعد مسئله‌ی فنا از خویشتن را چنین بیان میکند:

اینچنین کس که روی او سوی اوست
 روی او مانده در نقاب خودی
 هستیش می چگونه بگذارد
 نه در آنکه که باشد او خود را
 تا رسد ناگه از طوارق عشق
 سوزد او را حجاب نفس و حظوظ
 خویشتن را برای او خواهد
 گر بجوید ازو بدو جوید
 این مقامی است تا کرا گردد
 حال آنکس که این مقام او راست
 محو در محو و محو در محو است
 آنکه «سبحانی» و «انا الحق» گفت

عاشق خود بود نه عاشق دوست
 متراکم شده حجاب خودی
 که ز اخلاص روبراه آرد
 بخود از خود رسد برد خود را
 بر دلش برقی از بوارق عشق
 تا شود عاشق از فنا محفوظ
 جان خود را فدای او خواهد
 و ربگوید ازو بدو گوید
 که فنا قبله‌ی بقا گردد
 محو کلی علی‌الدوام او راست
 طمس در طمس و صحو در صحوست
 دم ازین جایگه زدارحق گفت

هر که را اینمقام شد حاصل وانکه ذاتش بذات شد واصل
 نبود بعد ازین بهیچ سیل وارد وقت را بدان تبدیل
 نه وصال و فراق ورد و قبول دروی آنگه اثر کند بحلول^۸
 حال «فنا» و بیخودی در دین یونان باستان نیز برای عابدین
 حاصل میشده ویل دورانت مینویسد:

«در دین یونان باستان سه گونه عنصر مهم و اساسی وجود داشت. یکی از آنها عوامل رمزی و عرفانی بود که مهمترین عنصر دینی یونانی محسوب میشد. این مراسم بطور رمزی و همراه با کارهای غریب اجرا میشد و فقط کسانی که براسرار آن وقوف داشتند در آن شرکت میکردند و کسی حق فاش کردن آن راز و اسرار را نداشت. مراسم آن چنین بود که: عبادت کنندگان را در پرتو نور کم‌رنگ مشعل‌ها بغارهای تاریک زیرزمین که نشانه‌ی جهان زیرزمینی بود می‌بردند. در آنجا تصاویر و مجسمه‌ها و آثار مقدسی که تا آن لحظه از ایشان پنهان می‌شده با تجلیل و احترام فراوان به آنها عرضه می‌گردید و اوایان تأکید می‌ورزیدند که شرکت کنندگان این مراسم در حال خلسه و مستی، احساس وحدت با خدا می‌کردند و درمی‌یافتند که دیگر اسیر قیود وجود فردی خویش نیستند و بخدا پیوسته و با او یکی شده‌اند.»^۹

در میان فلاسفه مشهور یونان فلوطین (۲۰۳ - ۲۶۹ م) نیز معتقداتی کمابیش نزدیک باین اعتقاد عرفا داشته است و میگوید: «اصل خیر، همان کمال مطلق است که در ورای لذت و عقل جای دارد. اصل اول از آنجا که خیر مطلق است، زیبایی مطلق نیز هست. کمال مطلق نیروئی است پدید آورنده‌ی هر آنچه زیباست و گلی است که در آن جمال برین می‌شکفت. ازین رو «احد» برترین موضوع عشق است. عشق نمیتواند به زیباییهای جهان خاکی که

۸- مثنوی عشقنامه ص ۴۵-۴۴

۹- تاریخ تمدن ویل دورانت جلد چهارم ص ۲۲۵ ترجمه: ا.ح. آریان‌پور.

فریبنده و آلوده به ماده و مدام در معرض تغییر و تبدیلمند، تعلق گیرد. پس بجهان معقول برمی شود و زیباییهای راستین را سیر میکند. اما همینکه شهود جمال مطلق و بی صورت، نفس را دست داد، زیباییهای دیگر را رها میکند. درست همچون کسی که به آهنگ دیدار وارد کاخی میشود، چون خانه‌ی خدا را می بیند دیگر به تندیسهایی که سرسرای کاخ را می آرایند نمی نگرد. و بهنگام شهود. موج عقل نفس را برمی انگیزد و نفس نوری را که کنه عقل است می بیند و با مطلق یکی میشود. عاشق و معشوق که طالب وصال یک دیگرند در حد خویش از کمال اتحاد نفس و مطلق تقلید میکنند. در این اتحاد، نفس چنان در تأمل غرق میشود که جسم خویش را حس نمیکند. خود را همچون موجود زنده یا همچون جوهر نمی یابد. نفس اینحال را با سراسر آسمان عوض نمیکند. هر آنچه نفس را پیش از آن افسون میکرد بچشمش خوار می آید. اگر همه چیز در پیرامونش زوال یابد، این زوال را بالذت خواهد نگریست، زیرا که با معشوق تنها خواهد ماند.»^{۱۰}

و آنجا که در باب روح و جسم حرف می زند میگوید: «فرو افتادن روح در ماده بسان آنست که مردی در لجن زاری بیفتد و زیبایی نخستینش بگل و لای اندوده شود. چنین کسی اگر بخواهد زیبایی نخستین را بازیابد باید که پلیدی از رخسار بشوید. بهمین سان روح باید خود را از آلودگیهای جسمانی پاک کند.

وارستگی روح نسبت بجسم باید وارستگی درونی باشد که همان ترکیهی نفس است. زندگی اخلاقی در ترکیهی نفس است. و فضیلت جز تصفیهی نفس نیست که با آن روح از جسم آزاد و نزدیک بخدا میگردد. فعالیت های نفسانی به تأمل و تفکر گرایش دارند و برای آنکه نفس بتواند نیروی تأمل و تفکر خود را نشان دهد باید

از بندهای جسم باز رهد. نفس چون از بند جسم باز رست. محسوسات را رها میکند و بمقام کشف و شهود معقولات ترقی میکند.

حکیم که وارسته از اشیاء خارجی است سعادتش تمام است. ولی اوج زندگانی وی نیست، زیرا برتر از عقل «احد» است و بر همین قیاس، برتر از سیر و تأمل صورتهای محض با عقل، اتحاد با مطلق و خلسه وجود دارد که ورای هر تعقلی است و در آن «فانی» میشود تا با موضوع عشق اعلا یکی گردد. برای رسیدن باین پایگاه والا باید مراقبه داشت بدانسان که هیچ چیز برونی حضور قلب را آشفته نکند. آدمی زمانی از خدا دور میشود که از خود بیرون میشود. پس باید که حواس خود را بروی هیاهوی برون ببندد تا نیروی حس پاک بماند و همواره آماده‌ی پذیرفتن نداهایی باشد که از عالم بالا میرسد. روح ما بر گرد مرکزی نامرئی میگردد، پس آن به که وجود خود را به این حرکت طبیعی روح بسپاریم. هر چند پیوسته به احد توجه نداریم، همواره بگرد آن در گردشیم. چون بدان می‌نگریم و با آن یگانه میشویم، به آرزوی خود میرسیم و از آرامش کامل برخوردار میشویم. با پرواز روح بسوی خدا، به بطن وجودی که مصدر کائنات است باز میگردیم و در «فنا»ی خود زندگی مطلق و نامحدود می‌یابیم.»^{۱۱} چنانکه معلوم است اعتقادات ایندسته از فلاسفه با آنچه در آغاز این بخش گفته شد قابل انطباق است.

جامی در اورنگ یکم سلسله‌الذهب قطعه‌ای دارد در همین مضمون و میگوید:

سر مقصود را مراقبه کن	نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور	که بغفلت گذشت یا بحضور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش	بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطه‌ی جان کش	بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل	تا نگردد ز شغل دل غافل

دل تو بیضه ایست ناسوتی حامل شاهباز لاهوتی
 گر ازو تربیت نگیری باز آید آن شاهبار در پرواز
 ور تو در تربیت کنی تقصیر گردد از این و آن فساد پذیر
 تربیت چیست آنکه بی گاه و گاه داریش از نظر بغیر نگاه
 بگسلی خویش از هوا و هوس روی او در خدای داری و بس^{۱۲}

وارستگی و بی نیازی:

از تعلقات دنیا دست کشیدن، و با هواهای نفسانی جنگیدن، و در راه حق فانی شدن، و از هستی خود گذشتن، بی نیازی و وارستگی را بارمغان آوردن است.

شاعر درون نگر اینعهد از بی نیازی و وارستگی سخن ها و حکایت ها میگوید و مرتبه‌ی علو روح آدمی را باوج اعلامیرساند: داستان پیر خشت زن نظامی گنجوی در کتاب مخزن الاسرار^۱ بمطلع:

در طرف شام یکی پیر بود چون پری از خلق طرف گیر بود
 عالی ترین مرتبه وارستگی و تعالی روح پیر خشت زن رامیرساند
 وقتی در جواب جوان ملامتگر میگوید:

دست بدین پیشه کشیدم که هست تا نکشم پیش تو يك روز دست
 دست کش کسی نیم از بهر گنج دستکشی میخورم از دست رنج
 از پی این رزق و بالم مکن گر نه چنین است حلالم مکن
 زیباترین و مشهورترین حکایت ها در این زمینه از سنائی است
 که میگوید: «صوفیه در طلب چیزی جز خدا نیستند و از خدا جز خدا نمیخواهند.

سعدیه هم میگوید:

خلاف طریقت بود کاویا تمنا کنند از خدا جز خدا

۱۲- صفحه ۳۳ مثنوی سلسله الذهب.

۱- صفحه ۹۷ و ۹۸.

سنائی در اینجا حکایت لقمان حکیم را می‌آورد که پادشاه وقت
بر او بگذشت و او را برهنه دید نزدش رفت و گفت سه حاجت از من
طلب کن تا هر سه برآورم لقمان گفت حاجت اولم اینست که:

کنهم محو کن بیامرزم کز گرانی چو کوه البرزم
گفت و یحک خدای بتواند مزد بدهد گناه بستاند
حاجت دوم بخواه:

گفت پیرم مرا جوان گردان عجز و ضعف از نهادن بستان
گفت این از خدای بایدخواست از من اینخواستن نیاید راست
حاجت سوم را بگو و از من این آرزوها مخواه

گفت روزی من فزون گردان جانم از چنگ مرگ باز رهان
گفت این نیز کرد نتوانم ملکم بر جهان نه یزدانم
گفت برتر شو از بر خورشید که رطب خیره بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من وز تو حالی بدو پناهم من^۲

و همچنین حکایت مشهور «خارکش پیر» از جامی که با دلقی
درشت پشته‌ای خار بیشت می‌برد جوانی او را دید و معترضانه گفت:
«تو با این ناتوانی وزاری خار میکشی؟»

پیر گفتا که چه عزت زین به که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام نان و آبی خورم و آشام
شکر گویم که مرا خوارن ساخت بخشی چون تو گرفتار ن ساخت
بره حرص شتابنده نکرد بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با اینهمه افتاد گیم عز آزادی و آزاد گیم

۲- صفحه ۶۹۰ کتاب حدیقه الحقیقه - این حکایت ملاقات اسکندر با دیوژنس
حکیم را بخاطر می‌آورد: اسکندر در کورنت بملاقات دیوژنس رفت در حالی که در
آفتاب دراز کشیده بود. بوی گفت: «من اسکندر پادشاه بزرگم». فیلسوف جواب داد:
«من دیوژنس سگم» پادشاه گفت: «هر چه میخواهی از من بخواه» دیوژنس جواب
داد: «از پیش من کنار رو تا آفتاب بر من بتابد» جنگاور جوان جواب داد: «اگر سکندر
نمیبودم میخواستم دیوژنس باشم» تاریخ تمدن ویل دورانت ج ۶ ص ۷۵.

داستان پیر خشت زن نظامی نیز شبیه بهمین داستان جامی است
میگوید:

در طرف شام یکی پیر بود	چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی	خشت زدی روزی از آن یافتی
پیر یکی روز در این کار و بار	کار فزائیش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد	خوب جوانی سخن آغاز کرد
کاین چه زبونی و چه افکندگیست	کار گل این پیشه‌ی خربندگیست
خویشتن از جمله پیران شمار	کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن	در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه‌ی پیران بود	بار کشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست	تا نکشم پیش تو یک روز دست
از پی این رزق و بالم مکن	گر نه چنین است حلالم مکن
پیر بدین وصف جهان دیده بود	کز پی این کار پسندیده بود ^۲

از این قبیل حکایات که نموداری از عزت و استغناى روح انسانی
است در اشعار ایندوره بسیار است حافظ میگوید:

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سروروان این همه نیست

همت عالی طلب جام مرصع گومباش رند را آب غنب یا قوت رمانی بود

خوشا آن دم کز استغنای مستی فراغت باشد از شاه و وزیرم

بنده‌ی پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند

ای گدایان خرابات خدایار شماست چشم انعام مدارید زانعامی چند
(حافظ)

سنائی میگوید:

ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد
که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد

زشت باشد نقش نفس خوب را از راه طبع
گریه کردن پیش مشتی سگ پرست و موشخوار
خواجو گوید:

چند چون ابر آب خود ریزی در تمنای اجری وادرار
غم گندم مخور که حیف بود بار بر جان و غله در انبار
ما و من را مجال هیچ مده لا ولن را بیار و هیچ انگار
سعدی را نیز در این زمینه سخن بسیار است از جمله گوید:
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس
جوینی که از سعی بازو خورم به از میدۀ بر خوان اهل کرم

یکی را تب آمد ز صاحب دلان کسی گفت شگر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
شاعر عارف ارزش گوهر آدمی و مرتبه‌ی وجود او را خوب
شناخته است و لذا مسند و تکیه گاه وی را برتر و بالاتر از همه چیز
قرار میدهد و میگوید:

گوهر عالم توئی در بن دریا نشین
پیش خسان همچو کوه بیش کمر برمبند
در صف مردان مرد کیست ترا هم نبرد
پای منه در رکاب دست مزن در کمند
عالم صغری بفرع عالم کبری باصل
چشم تو و جان تست کیست چو تو ارجمند

سجده ترا کرده اند خیل ملائک بجمع
چشم بدان را بسوز بر سر مجمع سپند
(عطار)^۴

در جای دیگر میگوید:
فروتر پایه تو عرش اعلاست
تو برتر رو فروتر پایه بگذار
تنها عطار نیست که از عظمت قدر وجود آدمی در عالم خلقت
سخن بمیان می آورد. حافظ و سعدی و مولوی نیز در این زمینه سخن ها
دارند. حافظ یگوید:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مرده ها داد است
اکه ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیم تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

سعدی میگوید:

ای مرید هوای نفس حریص
قیمت خویشتن خسیس مکن
مولوی میگوید:

پس بصورت عالم صغری توئی
باده در جوشش گدای جوش ماست
پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایه دل کی بود دل را عرض

انسان در برابر جهان هستی عظمتی دارد که اصالت را اثبات میکند و عظمت او باندازه‌ایست که جهان مانند سایه‌ای در پیرامون او گسترده است.

شکوه و عظمت وجود انسانی وابسته بجهان اندیشه و عالم روحانی و معنوی ویست. نه بصورت زیبا یا نازیبای ظاهر و بدینجهت است که مولوی میگوید:

ای برادر تو همه اندیشه ای	ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین	گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد	لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چومی‌بینی که از اندیشه‌ای	قائم است اندر جهان برپیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها	کوهها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحروهم مهر و فلک	زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور	تن سلیمانست و اندیشه چومور؟
اندیشه‌ی تو است که کوههارا عظیم می‌پندارد و از رعد و برق	
می‌هراسد و تو از آن غافل.	

زانکه نقشی وز خرد بیگانه‌ای	آدمی خو نیستی دیوانه‌ای
باش تا روزی که آن فکر و خیال	بر گشاید بی‌حجابی پرو بال
و آنگاه	

کوهها بینی شده چون پشم نرم	نیست گشته اینهوای سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود	جز خدای واحد حی و دود
آنچه بانسان عظمت می‌بخشد دیدگان درونی یا بصیرت اوست	
که با آن میتواند جمال ابدی را به‌بیند و بدان عشق ورزد. و هرگاه	
این چشم معرفت باز شود بدیهیات عالم ازلی را درک خواهد کرد.	
چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه نادیدنی است آن بینی

وحدت وجود:

صوفیان بوحدت وجود قائل بودند، بدینمعنی که حقیقت را واحد، و احدیت را اصل و منشأ تمام مراتب وجود میدانستند و معتقد بودند که وجود حقیقی منحصر بحق است و دیگر موجودات پرتوی از نور او و تراوش فیض اویند.

در الهیات معنی وحدت یگانگی حق است و خالق و مخلوق ازهم جدا هستند، فقط رابطه‌ی علت و معلولی دارند ولی صوفیان اینعقیده را با این بیان که هیچ چیز جز خدا حقیقت ندارد تعدیل کردند و گفتند خالق و مخلوق یکی است با این کیفیت که حقیقت خالق است و مخلوق سایه و پرتوی از وی میباشد.

ما عدمهائیم هستیها نما تو وجود مطلق و فانی نما این موضوع مانند سایر مراتب و مقامات و معتقدات صوفیه مضمون شعر شرعی عارف مسلک ایندوره بوده است.

شاعر درون گرای اینعهد در همه جا خدا را میجوید و همه‌ی جهان را پرتوی از جمال و جلال کبریائی او میداند و بدانجا میرسد که جز خدا نمی بیند و منصوروار دم از «اناالحق» میزند.

می خور تو بدیر اندر تا مست شوی بیخود

کز بیخبری یابی آنچه‌ی که جویائی

هر گه که شود روشن بر تو که توئی جمله

فریاد اناالحق زن در عالم انسانی

(عطار)

بی سرو بی پا بدیم آنسر همه
بی گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق
(مولوی)

منبسط بودیم و یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون بصورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید از منجنیق

وحدت وجود محور است که اشعار عارفان بر گرد آن می‌چرخد. بقول آقای دکتر گوهرین: «شعر فارسی يك بنی است و هستی لایتناهی را دریای وجود میداند که امواج پدیده‌ها از آن برمی‌خیزد و بدان باز می‌گردد. برخی از شاعران فارسی گو که یا جداً صوفی بوده‌اند و یا از تصوف که عقیده‌ی مطبوع و باب روز بوده طرفداری می‌کردند و وظیفه‌ی خود دانستند که با تمثیل‌هائی کثرت را نفی و این وحدت ساده را اعلام کنند»^۱!

بقول عطار:

هر چه هست اوست و هر چه اوست توئی او توئی و تو اوست نیست دوئی
در حقیقت چو اوست جمله تو هیچ تو مجازی دو بینی و شنوی
(عطار)

رابطه‌ی میان وحدت و کثرت در این دو بیت بخوبی روشن است:
در عالم اگر هزار بینند یکی است
ليك آنان را کاهل یقینند یکی است
اجزای کتاب مختلف می‌آید
کل را چو بگردند و به بینند یکی است

اگر احوال نباشی زود بینی
که کلی هر دو عالم يك یگانه است
(عطار)

ای در میان جانم وز جان من نهانی
از جان نهان چرائی چون در میان جانی
هر گز دلم نیارد یاد از جهان و از جان
زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی
(دیوان عطار)

عراقی در لمعه نوزدهم کلیات اشعار خود میگوید: «عارف همه در بند خویش است، پروای غیر ندارد، و جز در خود نمیگنجد، یگانگی در یگانگی قرار میگیرد، فردانیت در وحدانیت آرامش می‌یابد. و کم کسی است که بدان پی برد. صاحب دلی باید تا بدین حقیقت راه یابد.»

گفتم که کرائی تو بدین زیبایی؟ گفتا: خود را که خود منم یکتائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه، هم جمال و هم بینائی
(کلیات عراقی)

سنائی میگوید:

نیست گوئی جهان ز زشت و نکو جز از او و بدو و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده‌ی هیولانی طبع و الوان چهار ارکانی
همه را غایت تناهی دان نردبان پایهی الهی دان
مولوی در این باب بسیار سخن گفته است:

مرد و زن چون يك شود آن يك توئی
چونك يکها محو شد آنك توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه يك جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند
(دفتر اول مثنوی)

آنك دو گفت و سه گفت و بیش از این
متفق باشند در واحد بقین
احولی چون رفع شد یکسان شوند
دو سه گویان هم یکی گویان شوند
(دفتر اول مثنوی)

شیخ محمود شبستری در کتاب گلشن راز تصویر وحدت وجود را بسیار کامل و زیبا چنین میگوید:

انا الحق کشف اسرار است مطلق
همه ذرات عالم همه چه منصور
در این تسبیح وتهلیل اند دائم
بر آور پنبه‌ی پندارت از گوش
در آ در وادی ایمن که ناگاه
جناب حضرت حق رادوئی نیست
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد
مضمون فلسفه وحدت و کثرت در اشعار مولوی بیش از دیگر شعر است.

نی دو باشد تا توئی صورت پرست
چون بصورت بنگری چشمت دواست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
پیش او یک گشت کز صورت پرست
تو بنورش در نگر کان یک تو است
آن یکی باشد دو ناید در نظر
چونکه در نورش نظر انداخت مرد
(دفتر اول مثنوی معنوی)

و باز در همین دفتر میگوید:
ده چراغ ار حاضر آری در مکان
فرق نتوان کرد نور هر یکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل
اتحاد یار با یار ان خوش است
صورت سرکش گدازان کن زرنج
ور تو نگذاری عنایت های او
اشعار خواجو نیز از معانی دقیق عرفانی برخوردار است در این باب می گوید:

هر یکی باشد بصورت غیر آن
چون بنورش روی آری بیشکی
لانفرق بین آحاد الرسل
پای معنی گیر صورت سرکش است
تابه بینی زیر آن وحدت چو گنج
خود گذارد ای دلم مولای او
اشعار خواجو نیز از معانی دقیق عرفانی برخوردار است در این

آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده ام
کز وجودم اینکه می بینی نشانی بیش نیست

هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند
چو نکو درنگری آینده ذات خداست

جبر و اختیار

جبر در لغت بمعنی شکسته بندی - یا کسی را بزور بکاری گماشتن و - قایل بودن بعدم اختیار بنده - و طریقه ای که پیروان آن (جبریه) معتقدند که اعمال انسان باراده ی خدایتعالی انجام گیرد و بندگان هیچگونه اختیاری از خود ندارند در مقابل اختیاریون که موفقیت انسان را در هر کار مبتنی بر سعی و کوشش و اراده ی خود شخص می انگارند.

ایندو پدیده در شعر همه ی شعرای ایندوره کمایش آمده است. هر شاعری باقتضای حال خویش پدیده ی جبر و اختیار را در شعر خود می آورد. این فلسفه در شعر مولوی با استدلال و گاه با تمثیل همراه است در دفتر اول مثنوی: (حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان میگوید):

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی	زاری از ما نی تو زاری می کنی
ما چو نائیم و نوا در ما زتست	ما چو کوهیم و صدا در ما زتست
ما چو شطرنجیم اندر بر دومات	برد و مات ما زتست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهائیم و هستی های ما	تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله مان از باد باشد دمبدم
باد ما و بود ما از داد تست	هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر
 ور بگیری کیست جست و جو کند
 منگر اندر ما مکن در ما نظر
 ما نبودیم و تقاضا مان نبود
 نقش باشد پیش نقاش و قلم
 پیش قدرت خلق جمله بارگه
 گاه نقش دیو و گاه آدم کند
 دست نی تا دست جنباند بدفع
 تو ز قرآن باز خوان تفسیریت
 گر پیرانیم تیر آن نی ز ماست
 این نه جبر اینم معنی جباریت
 زاری ما شد دلیل اضطرار
 گر نبودی اختیار این شرم چیست؟
 زجر استادان بشاگردان چراست
 ور تو گوئی غافل است از جبر او
 هست این را خوش جواب اربش نوی
 حسرت وزاری گاه بیماریت
 آن زمان که میشوی بیمار تو
 می‌نماید بر تو زشتی گناه
 عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین

نقل و باده‌ی جام خود را و امگیر
 نقش با نقاش چون نیرو کند
 اندر اکرام و سخای خود نگر
 لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود
 عاجز و بسته چو کودک در شکم
 عاجزان چون پیش سوزن کارگه
 گاه نقش شادی و گاه غم کند
 نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
 گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت^۱
 ما کمان و تیر اندازش خداست
 ذکر جباری^۲ برای زاریست
 خجلت ما شد دلیل اختیار
 وین دریغ و خجلت و آزمون چیست؟
 خاطر از تدبیرها گردان چراست
 ماه حق پنهان کند در ابر او
 بگذری از کفر و بردین بگروی
 وقت بیماری برای زاریست
 می‌کنی از جرم استغفار تو
 می‌کنی نیت که باز آییم براه
 جز که طاعت نبودم کاری گرین

۱- مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی (سوره الانفال آیه ۱۷).

۲- جباری اسم مصدر از جبار که یکی از اسماء الهی است و در معنی آن خلاف است بعضی آن را بمعنی بلند پایه و دور از دست‌رس و بعید المثال و برخی بمعنی شکسته‌بند و مرهم نه دردها و عده‌ای بمعنی کسی که باکراه بر کار دارد گرفته‌اند. معنی اخیر درباره‌ی خداوند بدینگونه قابل تصور است که اراده‌ی حق تعالی نافذ است و هیچ مانع در اجرای خواست و مشیت او وجود ندارد. مولانا نیز همین معنی اختیار فرموده‌است. (شرح مثنوی شریف شادروان فروزان فر جلد اول ص ۲۶۵).

پس یقین گشت آنکه بیماری ترا می‌بخشد هوش و بیداری ترا^۳
در همین دفتر مثلی دارد که میگوید:

يك مثل ای دل پی‌فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش و آنکه دستی را تولر زانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس ليك نتوان کردن این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای بر چنین جبری تو بر چسبیده‌ای؟
در جای دیگر میگوید:

هر که جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر تو خفتن بود در ره مخسب تا نبینی آن در و در گه مخسب
سر شکسته نیست این سر را مبد يك دوروزی جهد کن باقی بخند
ساده لوحان جبر را خوب درك نمیکنند و اشتباه می‌فهمند و آن
را زنجیری می‌پندارند که انسان را از تکامل باز میدارد و در حقیقت
این گروه دست و پا شکستگانی هستند گریزان از حرکت.

گر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است فعل ما آثار خلق ایزدست
ليك هست آن فعل ما مختار ما زو جزا گه نار ما گه یار ما
و باز در همین دفتر میگوید:

چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس^۴
مولوی چنانکه دیده شد گاه انسان را بتمام معنی مختار و گاه
تأثیر قضا را عامل منحصر در وجود آمدن هر چه که در جهان و یا
مربوط بانسان است میداند و این تضاد گوئی درباره جبر و اختیار
بستگی دارد باختلاف افق‌هایی که برای جهان‌بینی انتخاب میکند. این

۳- دفتر اول مثنوی ص ۳۲-۳۱-۳۰.

۴- ر.ك. دفتر اول مثنوی صفحه ۴۰-۱۷-۱۶- دفتر سوم صفحه ۲۸۰ - دفتر

پنجم صفحه ۵۱۸ - ۵۱۱.

دو مسئله که از مسائل مهم فلسفی و کلامی است در ۶۵ مورد از مثنوی مطرح ساخته گاه جبر و گاه اختیار را ترجیح داده است:^۵

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم کی گوید او که دوست و پاش بسته‌است ایعمو
بل قضا حق است و جهد بنده حق هین مباحش اعور چون ابلیس خلق

در معنی جبر و اینکه جبری بودن کار کاهلانست میگوید:

جبر چبود بستنی اشکسته را یا پیوستن رگی بگسسته را
چون در این ره پای خود نشکسته‌ای بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست در رسید او را براق و برنشت
در معنی اختیار میگوید:

اختیاری هست ما را در جهان حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو ره رها کردی به ره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین پیر یا بیا ای کور و درمن درنگر
گفت یزدان ما علی‌الاعمی حرج کی نه‌د بر ما حرج رب‌الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی یا که چو با تو چرا برمن زدی
اینچنین واجست‌ها مجبور را کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب نیست جز مختار را ای پاک‌جیب^۶

درک وجدانی به جای حس بود هر دو در يك جدول ای عم میرود
نغز می‌آید براو کن یا مکن امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم^۷
جامی در معنی جبر و اختیار در کتاب سلسله‌الذهب چنین میگوید:

۵- شرح مثنوی ج اول ص ۲۶۴.

۶- دفتر پنجم ص ۳۲۹.

۷- دفتر پنجم ص ۳۳۰.

آن بود اختیار در هر کار
معنی اختیار فاعل چیست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد
یعنی آتش بدیده خیر نمود
منبعث شد از آن ارادت و خواست
درك خیریت اختیار بود
هرچه اینعلم و خواست شد سببش
و آنچه باشد بدون این اسباب
باشد از اختیار قدرت دور
همچو برگ درخت شاخ شجر
هر که در فعل خود بود مختار
گرچه از جبر فعل او دور است
ورچه بی اختیار رکارش نیست

که بود فاعل اندر آن مختار
آنکه فاعل چو فعل را نگریست
درك خیریت وجود نهاد
کاید آنعلم از عدم بوجود
کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
وان بتعلیم کردگار بود
اختیاری نهد خرد لقبش
اضطرار است نام آن دریاب
فاعل آن بود بر آن مجبور
که بجنب ز باد شام و سحر
فعل او دور باشد از اجبار
اندر آن اختیار مجبور است
اختیار اندر اختیارش نیست

در دیوان خود نیز ابیات پراکنده‌ای در معنی جبر گفته است:
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد^۹

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم ز آنچه قسمت است نیاید، زیاده هم^{۱۰}

لب فروبند که جز رزق تو نازل نشود
گر بفریاد و فغان سقف فلك بشکافی^{۱۱}

۸- صفحه ۳۸ کتاب مذکور.

۹- از غزل ۴۳۹ دیوان.

۱۰- از غزل ۹۳۸ دیوان.

۱۱- از غزل ۱۳۹۶.

اختیاری نیست او را اختیار از وی می‌رس
اختیار جمله گم در اختیار داور است^{۱۲}

ای مکاشف شده بسر قدر	پرده‌ی جد و اجتهار مدر
بگذر از خویش و درخداى گریز	بگسل از خویش و درخداى آویز
گرچه تو ز اختیار معموری	لیک در اختیار مجبوری
هرچه جاری شود بر آن افعال	بنگر کز دو نیست بیرون حال
یا ز اسباب قرب و رضوانست	یا ز آثار بعد و خذلان است
گر ز قسم نخست باشد کار	نعمت حق شناس و شکر گزار
ور ز قسم دوم بود کارت	شمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش فکن	سر شرمندگی به پیش فکن

چرخ و انجم جن و مردم هر يك اینجا مضطربند
اختیار جمله پیش من یجیب المضطربست

سعدی با بیان عامه‌فهم‌تری پدیده‌ی جبر و اختیار را در اشعار خود می‌آورد. گاه از جبر و زمانی از اختیار سخن می‌گوید بی آنکه بتناقض گوئی خود اعتباری بدهد، جائی مردم را بجهد و کوشش و تحمل رنج برای گنج می‌خواند و جائی روزی هر کس را مقسوم و معلوم میداند و برضا و تسلیم‌پند میدهد:

چو نتوان بر افلاک دست آختن	ضروریست با گردش ساختن
چه یاری کند مغفرو جوشنم؟	چو یاری نکرد اختر روشنم
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود
که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرینجه دست قضا بر می‌پیچ
نکردند در دست من اختیار	که مر خویشان را کنم بختیار
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا	سپر نیست مر بنده را جز رضا

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
 مرا صورتی بر نیاید ز دست
 گرت صورت حال بد یا نکوست
 قضا کشتی آنجا که خواهد برد
 نه دانا بسی از اجل جان ببرد
 در جای دیگر میگوید:

سعادت ببخشایش داور است
 چو دولت نباشد سپهر بلند
 نه سختی رسید از ضعیفی بمور
 گرت زندگانی نوشته است دیر
 و گر از حیانت نمانده است بهر
 نه بر چنگ و بازوی زور آوراست
 نیاید بمردانگی در کمند
 نه شیران بسر پنجه خوردند زور
 نه مارت گراید نه درنده شیر
 چنانک کشد نوشدارو که زهر

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
 اختیار آنست که قسمت کند درویش را
 آنکه مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده اند
 گو طمع کم کن که محنت بیش باید بیش را

در باب هشتم (در شکر بر عافیت) میگوید:

کلید قدر نیست در دست کس
 پس ایمرد پوینده بر راه راست
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت
 چو خواهد که ملک تو ویران کند
 و گر باشدش بر تو بخشایشی
 توانای مطلق خداست و بس
 تو را نیست منت، خداوند راست
 نیاید ز خوی تو کردار زشت
 نخست از تو خلقی پریشان کند
 رساند بخلق از تو آسایشی
 در باب دهم با خدا مناجات میکند و خدا را سوگند میدهد به
 بخشایش گناهان خویش و میگوید:

خدایا بغفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد؟

چه برخیزد از دست تدبیر ما؟ همین نکته بس عذر تقصیر ما
 همه هرچه کردم تو برهم زدی چه قوت کند با خدائی خودی
 نه من سر زحمت بدر می‌برم که حکمت چنین میرود بر سرم
 در حکایت دیگری می‌گوید:

تو دانائی آخر که قادر نیم توانای مطلق توئی، من کیم؟
 گرم ره نمائی رسیدم بخیر و گر کم کنی باز ماندم ز سیر
 جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزگاری کند؟

یکی را که در بند بینی مخند مبادا که روزی در افتی ببند
 نه آخر در امکان تقدیر هست؟ که فردا چو من باشی افتاده‌مست؟

اگر بیای بیوئی و گربسر بروی مقسمت ننهد روزی که نهاده‌است
 در مقابل می‌گوید:
 گر از دست شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
 دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
 نابرده رنج گنج میسر نمیشود
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

گنج‌خواهی در طلب رنجی بیر خرمن ار می‌بایدت تخمی بکار

مردان بسی ورنج بجائی رسیده‌اند تو بیهنر کجارسى از نفس پروری
 در پایان قطعه فوق می‌گوید:
 بیچاره آدمی چه تواند بسی و رنج
 چون هرچه بود نیست قضا کرد گار کرد.

و چون چنین است سعدی پند میدهد که:

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی

که هر که بنده‌ی فرمان حق شد آزادست.

این تناقض گوئی و تسلیم بحکم قضا و قدر و یا حواله نکردن نیک و بد احوال بر چرخ گردنده در مضامین شعر اغلب شعرای بزرگ ایندوره وجود دارد. جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی جائی با ناصر خسرو هم‌زبان شده میگوید:

چو گردون سفله پرور گشت و خسر طبع	خس و سفله توانی بود؟ حاشا
برو ملک قناعت جوی ازیراک	در آن عالم نبینی فقر اصلا
توگر در کوی حکمت خانه سازی	نباشد با جهانت هیچ پروا
مکن بر چرخ نیک و بد حواله	که این از هیچ عاقل نیست زیبا
فلک سرگشته و بی اختیار است	چرا با او همی گیری محاکا
فلک را بر خلاف حکم تقدیر	بسعد و نحس گشتن نیست یارا
نه فعل چرخ و سعی انجام است این	که هست اینکار دانای توانا ^{۱۳}
در جای دیگر میگوید:	

نه بکوشش دراست روزی خلق	یا بجد و بجهد داد ستند
از تکاپوی رزق نفزاید	ورچه هر کس در آن فتاد ستند
مانده بی برگ و بار سرو چنار	ورچه صد دست برگشادستند
باز نرگس فکنده سر در پیش	تاج زر بر سرش نهادستند
تا بدانی که طالع است همه	هر کسی را بدانچه دادستند ^{۱۴}

حافظ نیز در اینمعانی ایباتی دارد از آنجمله است:

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست

قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

۱۳- صفحه ۲۹ دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی.

۱۴- صفحه ۳۹۶ دیوان مذکور.

چو قسمت ازلی یی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر.

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

برو ای ناصح و بر درد‌کشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این من چکنم

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبه ازل از خود نمی‌توان انداخت

ولی حافظ در يك جا می‌گوید:
چرخ بر هم زنم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردش‌اند بر حسب اختیار دوست
سنائی فلسفه جبر و تسلیم بحکم قضا و قدر را در این چند بیت
چنین می‌گوید:

تسخیر و شیرین چو هر دوزو باشد	زشت نبود همه نکو باشد
دل ز تلخیش همچومی خوش‌دار	هم چنو دل بر آب و آتش دار
پیش امرش چو کلک برجسته	جان کمروار بر میان بسته
چونت گوید نماز کن بگذار	چونت گوید نگاه‌دار مده
جبر را مارمیت کن از بر	باز دان از رمیت سر قدر ^{۱۵}

نقل این ابیات مجملی از بسیار اشعار است که شعرای ایندوره
در اینمعانی گفته‌اند و بطور کلی بر فلسفه جبریون بیشتر متکی هستند
تا به اختیار.

توکل:

توکل یکی از مقامات سلوک است و عبارت از آنست که سالک

۱۵- اشاره است به آیه: مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی آیه ۱۷ از سوره هشتم
(تو نبودی که آن مشت خاک را بروی کفار پاشیدی او خدا بود که خاک را بروی
آنها پاشید).

در همه کار نظر بر خدا افکند و بر اسباب ظاهری اعتماد نکند و در عین کسب و کار و کوشش خدا را فراموش ننماید و تصور نکند که سبب‌های ظاهری علت حقیقی است که چون بدست آمد نتیجه آن ضروری و حتمی باشد. و فایده‌ی این اعتقاد ایجاد حس خوش‌بینی و رفع تأثر و دلتنگی است. زیرا وقتی انسان دانست که وجود اسباب ظاهری همیشه وی را به نتیجه‌ی متصور نمیرساند و کار بدست خداوند نیست حکیم که بر مصلحت از خود او واقف‌ترست، در اینصورت اگر بمقصود نرسید زیاده غمگین نمیشود و دست از کار نمیکشد و بیدبختی و حرمان خود اعتقاد جازم حاصل نمیکند. توکل بدینمعنی با کار و کوشش مخالفتی ندارد و موجب خانه نشستن و ترك اسباب و مقدمات عمل نیست بلکه میتوان گفت که داعی بسیعی و عمل و جهد و کوشش نیز میشود^۱.

مولوی این پدیده را در قصه نخجیران با شیر بسیار مستدل و گسترده بیان میدارد و نخجیران را که در ضعف و سستی مثلند نماینده‌ی عقیده‌ی مردمی میداند که توکل را بمعنی ترك اسباب و صرف‌نظر کردن از کار و کسب پنداشته‌اند و شیر را که در شهامت و دلیری و ثبات نفس شهره است نماینده‌ی اعتقاد کسانی میشمارد که کسب و طلب را در زندگی، ضروری و لازم میدانند و ترك آن را خلاف سنت الهی محسوب میدارند.

گفتگوی اینجماعت خواندنی است:

جمله گفتند ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر ^۲
در حذر شوریدن شورو شراست	رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخمت از رب الفلق

۱- ر.ك. بحواشی مثنوی معنوی مرحوم فروزانفر.

۲- «الحذر لا یغنی عن القدر» روایت است یعنی احتیاط نمیتواند از قدر جلوگیری

شیر در جواب میگوید:

گفت آری گر تو کل رهبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
رو تو کل کن تو با کسب ایعمو
جهد کن جدی نما تا وارهی
قوم گفتندش که کسب از ضعف خاست
نیست کسبی از تو کل خوب تر
گفت شیر آری ولی رب العباد
پایه پایه رفت باید سوی بام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
جبر تو خفتن بود در ره مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار
تا که شاخ افشان کندهر لحظه بار
گر تو کل میکنی بر کار کن
تکیه بر جبار کن تا وارهی
جهد حق است و دواحق است و درد
کسب کن سعی نما و جهد کن

این سبب هم سنت پیغمبر است
با تو کل زانوی اشتر بیند
از تو کل در سبب کاهل مشو
جهد میکن کسب میکن موبمو
ور تو در جهدش بمانی ابلهی
در تو کل تکیه بر غیری خطاست
چیست از تسلیم خود محبوب تر
نردبانی پیش پای ما نهاد
هست جبری بودن این جاطمع خام
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
تا نبینی آن درو در گه مخسب
جز بزید را آند رخت میوه دار
بر سر خفته بریزد نقل و زاد
کسب کن پس تکیه بر جبار کن
ورنه افتی در بلای گمراهی
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
تا بدانی سر علم من لدن

نظامی در کتاب مخزن الاسرار پدیده‌ی یقین و توکل را ضمن داستان سگ و روباه و صیاد بمطلع:

صید گری بود عجب تیز بین بادیه پیمای و مراحل گزین
چنین بیان میکند: «هر گاه بمقام یقین رسیدی و توکل بحق
کردی آنقدر قدرت می‌یابی که گرد از دریا و نم از آتش برخواهی
آورد»:

راه یقین جوی زهر حاصلی
پای برفتار یقین سر شود
نیست مبارک تر از این منزلی
سنگ پیندار یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار
هر که یقین را بتوکل سرشت
پشه خوان و مگس کس نشد
هر چه به پیش آمدش از پس نشد

سنائی در کتاب حقیقة الحقیقه در باب توکل میگوید:

پی منه با نفاق بر درگاه
گر توکل ترا براوست همی
پس بکوی توکل آور رخت
در توکل یکی سخن بشنو
اندر آموز شرط ره ز زنی
که از او گشت خوار لاف زنی

و سپس بداستان عجوزه در ۳۲ بیت مثال میزند که: «حاتم اصم قصد مسافرت بحجاز و بیت‌الله کرد، زنش را در خانه رها کرد بی آنکه در فکرش باشد و نفقه‌ای برایش بجای گذارد دوستان و آشنایان چون زن را تنها در خانه دیدند بدیدنش رفتند و از چگونگی احوالش جويا شدند و پرسیدند:

شوهرت چون برفت زی عرفات
گفت بگذاشت راضیم زخدای
باز گفتند رزق تو چندست
گفت چندانك عمر ماندستم
این یکی گفت می ندانی تو
گفت روزی دهم همی داند
باز گفتند بی سبب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل
گفت کای رایتان شده تیره
حاجت آن را بود سوی زنبیل
آسمان و زمین بجمله و راست
هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
آنچه رزق منست ماند بجای
که دلت قانع است و خرسندست
رزق من کرد جمله در دستم
او چه داند ز زندگانی تو
تا بود روح، رزق نستاند
هرگز از بید بن رطب ندهد
نفرستدت ز آسمان زنبیل
چند گوئید هرزه بر خیره
کش نباشد زمین کثیر و قلیل
هر چه خود خواستست حکم اوراست

برساند چنانکه خود خواهد گه بیفزاید و گهی کاهد^۴
جامی در مثنوی سبحة الابرار ۳۹ بیت در معنی توکل سروده
است بمطلع:

ای در اسباب جهان پای تو بند ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را باشد از پی برسد قافله را
و میگوید: بخدا توکل کن، نور خدا دلیل راه تست و فضل او
کفیل رزق تو.

پای بالانه ازین پایهی پست در توکلت علی الله زن دست
در پناهندگیش یک رو باش رویتاب از همه و با او باش
راست کن قاعده‌ی نیت خویش باز جو مایه‌ی امنیت خویش
تا زهر دغدغه ساکن باشی در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرای دهد نفحه ورد درد صلحت دهد از خار نبرد^۵

مصطلحات صوفیه در شعر فارسی

همانطور که نفوذ فرهنگ اسلامی در ادبیات موجب تحول و
دگرگونی عمده‌ای در لفظ و معنی شعر ایندوره گردید، عرفان و
تصوف نیز از دوجنبه‌ی معنوی و لفظی تحول وسیع و عظیمی در شعر
فارسی ایندوره بوجود آورد: معانی عرفانی شاعر را درون‌نگر و
ژرف‌اندیش نمود و اصطلاحات خاص آن کلید رمز و اشارات آنمعانی
گردید.

طبیعی است مضامین و معانی صوفیانه اصطلاحهای ویژه‌ی آن را
در ترکیب شعر همراه می‌آورد و کلماتی نظیر: سکر و صحو، فنا و بقا،
تجريد و تفريد، توکل و توحید، سماع و محو، خرقة و صومعه، خانقاه
و خرابات، وجد و حال و غیره که خود مجموعه‌ای را بنام «مصطلحات
صوفیه» تشکیل داده است در شعر فارسی وارد میشود و موجب امتیاز

۴- حدیقه سنائی ص ۱۱۸-۱۱۹.

۵- صفحه ۵۵۹ سبحة الابرار.

شعر ایندوره نسبت بدوره‌ی قبل می‌گردد. چنانکه خواهیم دید:
جامی می‌گوید:

اصل با فرع با وجودش صحو عرش با فرش در وجودش محو^۱
صحو:

صحو: بمعنی هوشیاری و در اصطلاح صوفیه رجوع به احساس است بعد از غیبت، صحو و سکر با غیبت و حضور قریب المعنی هستند^۲.
موج خاکی وهم وفهم و فکر ماست موج آبی محو و سکرست و فناست
محو:

محو: رفع اوصاف عادتست بطوریکه بنده را عقل ظاهری زایل شود و او را افعال و اقوالی روی دهد که عقل ظاهری را در آن مداخله‌ای نباشد چون سکر و مستی از خمر^۳.

عشق را دین مقام «تجريد» است ابتدای ظهور توحید است
قوتش اکنون ز «اتحاد» بود خود مرید خود و مراد بود^۴
تجريد:

تجريد: عبارتست از خالی شدن قلب و سر سالک از ماسوی الله^۵.
«وصل» را از یگانگی اصل است بادوئی وصل نیست بل فصل است
وصل پاکست از قران و حلول بلکه در عین وحدتست و وصول
گر کسی وصل را جز این داند جهل محض است تا یقین داند^۶

عشق نوعی ز غیرت و «سکر» است حاصل معرفت ازو فکر است

۱- صفحه ۱۵۲ مثنوی سبحة‌الابرار.

۲- کتاب‌اللمع صفحه ۳۴۵.

۳- رساله‌ی قشیریّه صفحه ۳۹.

۴- صفحه ۳۴ مثنوی سنائی آباد.

۵- صفحه ۳۹ کتاب مذکور.

۶- تعریفات. تاریخ تصوف دکتر غنی صفحه ۶۴۵.

سکر:

سکر: بمعنی مستی و در اصطلاح صوفیه مرحله‌ی بیخودی را گویند که در آن حالت سالک را نه دین است و نه عقل و نه تقوی و نه ادراک. در مقام فنا و نیستی محو گشته و از شراب طهور مست و حیران، سر بخاک مذلت و نیستی نهاده است.^۷

عاشق اینجا ز بند خود بجهد	از همه علت و طمع برهد
خویشتن را برای او خواهد	جان خود را فدای او خواهد
گر بجوید ازو بدو جوید	ور بگوید ازو بدو گوید
اینمقامی است تا کرا گردد	که فنا قبله بقا گردد
حال آنکس که اینمقام اوراست	محو کلی علی الدوام اوراست
محو در محو و محو در محوست	طمس در طمس و صحو در صحوست

فنا:

فنا: در اصطلاح صوفیان سقوط اوصاف مذمومه است از سالک و آن بواسطه کثرت ریاضات حاصل شود و نوع دیگر فنا عدم احساس سالک است بعالم ملکوت و ملک و استغراق اوست در عظمت باری تعالی و مشاهده حق.^۹

طمس:

طمس: در لغت بمعنی محو شدن است و در اصطلاح نیست شدن رسوم و آثار و صفات سالک است در نور الانوار، یا عبارت دیگر رفتن همه صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت (کشاف)^{۱۰}.



هیچ نشنید و زد برهنه بر آب تا ز سرما هلاک گشت در آب

۷- رساله‌ی قشیریه صفحه ۳۸.

۸- صفحه ۴۵ مثنوی سنائی آباد.

۹- رساله قشیریه صفحه ۳۶.

۱۰- فرهنگ معین.

۱۱- صفحه ۴۴ مثنوی سنائی آباد.

صحو خود را ز سکر فرق نکرد لاجرم جز وجود غرق نکرد^{۱۱}

چند جوئی بی‌حیاتی صحو و سکر و انبساط
چند جوئی بی‌ممتی محو و شکر و افتقار^{۱۲}

روح در هرچه بنگرد زان پس نقش معشوق و عشق بیندوبس
اینقدمگه مقام تمکین است غی‌راین نقشهای تلوین است
اینمقامی است کز فنای فنا متحقق شود بقای بقا^{۱۳}

چون فرو رفتم بدریای فنا در فنا در فراوان یافتم
چون در افتادم به‌پندار بقا در «بقا» خود را پریشان یافتم
چون بجان فانی شدم در راه او در فنا شایسته‌ی جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا آنچه می‌جستم بکلی آن شدم
راه عشق او که اکسیر بلاست محو در محو وفنا اندر فناست
گم شود در نقطه فای فنا هرچه در هردو جهان شد از تورااست
دیوان عطار

موج خاکی و هم و فهم و فکر ماست موج آبی محو و سکرست و فناست
دفتر اول‌مثنوی

عطار را بکلی ازخویشتن فناکن چون در فنای عشقت ذوق بقا چشیدم

عاشقان را «سماع» خوش باید تا ابد جانشان بیاساید
چون درآیند عاشقان بسماع تا بگردون رسد زمهر شعاع

۱۲- صفحه ۱۷۷ دیوان سنائی.

۱۳- صفحه ۴۷ مثنوی سنائی آباد.

۱۴- دفتر اول مثنوی ب ۵۷۵.

وجد باید که بی وجود بود دل برین مجمره چو عود بود^{۱۵}

«بخرابات» شو که یار آنجاست باده‌ی روشن و نگار آنجاست
حج آزادگان خرابات است جای افتادگان خراباتست^{۱۶}

وجد:

وجد: حالتی است که دل را در سماع و غیر آن رخ میدهد چه از جنس شادی و چه از جنس اندوه باشد و بعضی آن را به اندوه مخصوص داشته‌اند و اکنون در زبان پارسی تنها بمعنی خوشی و خوش شدن و لذت بردن بکار میرود.^{۱۷}

حلقه‌ی آنصوفیان مستفید چونکه بروجد و طرب آخر رسید

خرابات:

خرابات: در فرهنگ مصطلحات صوفیه عبارتست از مقام وحدت بدانجهت که منزله از جمیع صورتست خواه صوری خواه مثالی و خواه خیالی.^{۱۸}

سحرگاهی شدم سوی خرابات که رندان را کنم دعوت بطامات
عطار

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب که ساکنان درش محرمان پادشهند
حافظ

خانقاه:

خانقاه آشیان مرغ صفاست گلشن عیش و بوستان صفاست
سنائی در اینجا ۱۷ بیت در توصیف خانقاه میگوید

۱۵- صفحه ۶۳ مثنوی سنائی آباد حکیم سنائی.

۱۶- صفحه ۶۲ کتاب مذکور.

۱۷- کتاب الملع ص ۳۵ کشف المحجوب ص ۵۳۸.

۱۸- شرح گلشن راز محمد ابراهیم سزواری چاپ تهران ص ۶۲۷.

پس از این روضه‌ی توکل جوی بوی راحت زنفحه گل جوی
حکیم سنائی تفسیر معنی توکل را باصطلاح صوفیه چنانکه
گذشت در ۱۳ بیت در مثنوی سنائی آباد بیان میکند و نیز اصطلاحهای:
موت، خرقه، طریقت، فکر، ذکر، شوق، ذوق، و عشق را در این کتاب
مثنوی از دید صوفیه تفسیر کرده است.

دیوان عطار عارف نیز مشحون باینمعانی و اصطلاحهای خاص
می‌باشد:

تا کی از صومعه خمار کجاست خرقه بفکندم ز نار کجاست^{۱۹}
ز آرزوی سماع و شاهد و می از همه عاشقان فغان برخاست
از روز الست هنوز مستم از شوق الست در سجودم
خویشتن را در میان قبض و بسط و صحو و سکر
که گدا را خوانده‌ایم و گاه سلطان گفته‌ایم^{۲۰}

قبض:

قبض: در لغت بمعنی به‌پنجه گرفتن و گرفتگی است (صراح) و
در اصطلاح صوفیان گرفتگی دلست از هیبت و عتاب حق تعالی. در
تعریف دو حالت قبض و بسط آورده‌اند که: «دو حالت انداز احوالی
که تکلیف بنده از آن ساقط است چنانکه آمدنش بکسی نباشد و رفتن
بجهدی نه، قوله تعالی: واللّٰه یقبض ویبسط» پس قبض عبارت بود از
قبض قلوب اندر حالت حجاب و بسط عبارت بود از بسط قلوب اندر
حالت کشف و ایندو از حق است بی تکلف بنده.^{۲۱}
روز از بسطش سپید افروخته شب ز قبضش در سیاهی سوخته

بسط:

بسط: در لغت بمعنی گستردن است. در اصطلاح صوفیان واردیست

۱۹- ص ۱۹ دیوان عطار.

۲۰- ص ۴۴۵ دیوان عطار.

۲۱- کشف‌المحجوب ص ۴۸۹.

غیبی بر قلب سالک که در آنحالت، خود را در انبساط و گشایش و فتوح می بیند.

صبر و ایثار و سخای نفس وجود باز داده کان بود اکسیر سود عطار

تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر
برخاست ز پیش دل اقرارم و انکارم

گرچه زلف او گره بسیار داشت هر گره مشکل گشائی یافتم

عقل از زلفش زبس کاندیشه کرد حاصلش تاریکنائی یافتم

از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند نام و نشان بعالم از مؤمن وز کافر

زلف:

زلف: کنایه از ظلمت کفر است و عالم کثرت و تفرقه و پیریشانی، و درازی زلف جانان اشارتست بعدم انحصار موجودات و تعینات و کثرات، و چنانکه زلف پرده‌ی روی محبوب است هر تعینی حجاب و نقاب وجه واحد حقیقی است. عبارت دیگر زلف اشارتست به تجلی جلالی که از راه آن احدیت مطلق تنزل میکند و پائین می آید و بدینسان تصور گوناگونی جهان مادی غیر واقعی گرداگرد ما بوجود می آید. ۳۲

در بیان ناید جمال خال او هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم‌زنم نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
(دفتر دوم مثنوی معنوی)

مدار نقطه‌ی بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر يك دانه گوهری داند
(حافظ)

خال:

خال: در اصطلاح صوفیه اشاره بنقطه‌ی وحدتست که مبدأ و منتهای کثرت می‌باشد.

باز می‌گشتم که او خود واقف است زین قضا راضی است مرد عارفست
(مثنوی مولوی)

رضا:

رضا بقضای الهی از صفات عرفاست و کسی که بقضای سوء چنان خوش نباشد که بقضای موافق اهل معرفت وی را قرین نقص و پای‌بند مراد خویش میدانند.

صوفیان در تعریف «رضا» سخن بسیار گفته‌اند. جنید می‌گوید «رضا» برگرفتن اختیار است و بدین تعریف معنی آن بتسلیم و استسلام نزدیک است. حارث محاسبی آن را به آرامش دل در تحت فرمان و قضای الهی، تعریف می‌کنند که تعبیری است شبیه به آنچه از جنید روایت می‌کنند و در اینصورت، ثمره‌ی استغراق در محبوب است.

ذوالنون مصری می‌گوید: «رضا» شادی دل است بتلخی قضا، و این نتیجه‌ی اختیار مراد معشوق است بر مراد خود و تواند بود که از استغراق در محبوب ناشی شود.

احمد بن عطا رضا را محصول یقین و علم قطعی بقضای الهی که

قابل تغییر و تبدیل نیست فرض نموده است، زیرا هرگاه چنین یقینی
بر دل تابد و جای گزین شود بنده ناچار حکم قضا را گردن می‌نهد و
اختیار و جزع را ترك میگوید.^{۳۳}

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بنده‌ی حق شد ز خلق آزاد است.

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست.

حافظ

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده‌ی خواهنده شد

مولوی

مولوی در دفتر سوم مثنوی در «قصه‌ی اولیاء» که بقضا و احکام
الهی راضی‌اند و لایه نمیکنند میگوید:

قوم دیگر میشناسم ز اولیا	که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام	جستن دفع قضایشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود	که نپوشند از غمی جامه کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود	آب حیوان گردد از آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود	سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودندشان نیک و بد	از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا	کای اله از ما بگردان این قضا

به تلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر
که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا

خاقانی

عطار در کتاب مصیبت‌نامه بسیاری از این مصطلحات را در یکصد و پنج بیت با کمال سادگی بیان کرده است. چند بیتی از آن ایات نقل می‌شود:

عشق چیست از قطره دریا ساختن
 عقل نعل کفش سودا ساختن
 صحو چیست از خود بخود ره یافتن
 پس ز خود خود را منزله ساختن
 محو چیست از خویش بی خویش آمدن
 پس ز هر دو نیز درویش آمدن
 وجد چیست از صبح صادق خوش شدن
 بیحضور آفتاب آتش شدن
 فقد چیست از صبح با شام آمدن
 هم ز عشق خویش در دام آمدن
 شوق چیست از خویش بیرون آمدن
 بر امید مشگ در خون آمدن
 بسط چیست از هر دو عالم سرزدن
 خویش بر صد عالم دیگر زدن
 قبض چیست از جان و دل تن ساختن
 خانه در سوراخ سوزن ساختن
 قرب چیست اندر بر آتش شدن
 یا چو پروانه شدن تا خوش شدن
 بعد چیست از جسم جان انگاشتن
 قعر دوزخ آسمان انگاشتن
 حال چیست از نفس متواری شدن
 پس باستقبال جباری شدن
 وصل چیست از نیستی هست آمدن
 پس ازین هر دو برون مست آمدن

جذبه چیست از يك نظر ذره شدن

بر پر جبریل بر سدره شدن
صبر چیست آهن سکاھن کردنست

پشم را در دیده آهن کردنست^{۲۵}

اینگونه اصطلاحها که بمنزله‌ی رمزی از کیفیت حال و مقام صوفیه و عرفاست در اشعار شعرای بزرگ ایندوره بسیار است و خوشبختانه مجموعه‌ی آنها در کتب مختلف مدون و بچاپ رسیده است.

توجه عمیق شاعر به آثار اشیاء، و بمبادی عرفانی و فلسفی که گاه همراه با ژرف‌نگری و استدلال است در پنج قرن اولیه بعد از اسلام چنانکه اشاره شد در شعر فارسی بسیار کم است.

شاعر درون‌نگر اینعهد پیوسته در ورای طبیعت و عناصر مادی چیزی نفسانی و عاطفی میجوید و «من» وجودی وی آنقدر مجال تجلی می‌یابد که شعر را در هر زمینه که باشد به‌پدیده‌های انفسی و درونی Subjective می‌کشد. در حالی که در پنج قرن اولیه یعنی دوره‌ای که بسبک خراسانی مشهور است، شاعر بصحنه‌های زیبای طبیعت می‌نگرد از برآمدن ابر قیرگون از روی دریای نیلگون زیباترین تابلوهای طبیعت را می‌سازد و در ورای آن پدیده‌ی زیبا و شگفت‌انگیز طبیعت چیزی جز نفس طبیعت زیبا را جستجو نمی‌کند و از مشاهده‌ی آن چنان برقش و طرب برانگیخته می‌شود که ناخودآگاه شادی و هیجان خود را در کام هر خواننده‌ای فرو میریزد و بسیر آفاق می‌کشد.

اما شاعر درون‌نگر اینعهد از دیدار گل و سبزه و چمن، و عندلیب و دشت و دمن آنچنان در خود فرو میرود که از دیدار

خیری سرفکنده بغم عمر رفته می اندیشد، و از مشاهده ی لاله ی سرخ
روی چمن از دل سوخته ی خویشتن یاد میکند و میگوید:

نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین
سوسن شیرخواره را آمده درسخن نگر
لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین
ناوك چرخ گلستان غنچه ی بیدهن نگر
نی بگذر از اینهمه وز سر صدق فکر کن
وین شکن زمانه را پر بت سیمتن نگر
ایدل خفته عمر شد تجربه گیر از جهان
زندگی بدست کن مردن مردوزن نگر
از سر خاك دوستان سبزه دمید خون گری
ماتم دوستان مکن رفتن خویشتن نگر

(عطار)

واز آنجا که مبانی تصوف اسلامی بر وحدت وجود، و کشف
و شهود، و دانش و تربیت معنوی نهاده شده و برای درك و رسیدن
بحقیقت اینمعانی سالک باید نخست خود را بشناسد و آنگاه خدا را،
و سپس مراحل کشف و شهود و دانش معنوی را که عبارت از
علم الیقین و حق الیقین است، و مراحل تربیت معنوی را که شریعت
و طریقت، و معرفت و حقیقت است طی نماید، طبعاً در این سیر و
سلوك توجه او از عالم صوری بجهان انفسی و سیر درونی معطوف
میشود.

شعراى ایندوره همه گى صوفى و عارف نیستند، ولى باقتضای
زمان بدین مکتب گرایش دارند و بمبانی عرفانی آگاهی کامل. و از
اینروست که شعر فارسی ایندوره از سیر آفاقی بسیر انفسی و درونی
می گراید.

تغزلها از عشق صوری و مجازی یا عبارت دیگر مالک و
مملوکی بعشق حقیقی و خدائی میرسد. قصاید و مثنویها از مدح و

خوش آمد گوئیهای مبالغه آمیز بموعظه و حکمت اخلاقی و احوال و مقامات عرفانی می انجامد. و اندیشه های مذهبی آنچنان بر ذهن شاعر غلبه می یابد و افکار وی را مسخر میکند که در همه ی احوال بر گفتار و تخیلات وی مسلط می گردد.

ترس از قیامت و روز جزا و اندیشه ی مرگ و معاد انگیزه ی وی بتعلیم اصول اخلاقی و مذهبی میشود:

سعدی شاعر جهان دیده ی خردمند میگوید: «عمر اینجهان ابدی نیست. بسی صورت بگردیدست عالم - وزین صورت بگردد عاقبت هم - عمارت با سرای دیگر انداز - که دنیا را اساسی نیست محکم.» «عمر چون شمعی است که پیوسته با آرامی میسوزد و کوتاه میشود تا تمام میگردد و یا چون برف گدازانی است بر سر کوه که لحظه بلحظه آب میگردد و روی بنقصان میگذارد. وفاداری از آن مجوی که محالست انگبین در دست ارقم بماند و چون چنین است:

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل که اعتماد بقا را نشاید این بنیان با دیده ی عبرت بجهان بنگر و ببین که زندگی برباد است و بنای جهان بر آب. وجود انسان عاریتی است. چراغ عمر بر دریچه باد نهاده شده، خورشیدی بی ما بسی بر آید و فرو شود. بهارها و خزانها آید و بگذرد - پس بر آنچه میگذرد دل منه. که دجله پس از خلیفه بسی در بغداد بخواهد گذشت.»

«دنیا را بکام خود دیده گیر و هزار سال چون نوح آرمیده پندار، بستان و باغ و قصر سربلک کشیده آن تو شد، گنج و خزانه ی شاهی بدست آوردی و با دوستان و یاران مشفق بنشسته و شراب مروق نوشیدی و مهرویان روزگار را در بر گرفتی. از هر نعمت و لذتی که در جهان است چشیدی، آواز رود و بربط و سرود نای و چنگ شنیدی و چندین هزار لباس اطلس و زربفت پوشیدی و در تنعم بسر بردی سرانجام در روز واپسین جز آه و حسرت بر گذشت همه ی این نعمت ها چه در دست داری؟

هیچ چیز نباید در جهان بقرار خود باقی‌بماند، انسان روزگاری
نطفه بود، طفل شیرخواره شد، مدتی گذشت بسن بلوغ رسید و مردی
نام‌آور شد و آنگاه، این شکل و شخص بخاك رفت و خاکش غبار راه
گردید پس

دل ای رفیق بر این کاروانسرای میند
که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان‌شدی مشغول
که دیگر خبر از لذت معانی نیست
سعدی در جای دیگر میگوید:

دل ایحکیم بر این معبر هلاك میند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
که پنجره‌وز دگر میرود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنفش است و زهر اوقتا
چنان بلطف همی‌پرورد که مروارید
دگر بقهر چنان‌خرد می‌کند که سفال

دنیا زنی است عشوه ده و دلستان ولی
با کس همی بسر نبرد عهد شوهری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد از او مهر مادری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست
اینجرم خاک را که تو امروز بر سری
آنانکه عبرت از جهان گرفتند، دل با آخرت بستند نه بخرابه
دنیا. تو نیز

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابه‌ی دنیا که حسرت آباد است

ز گردخوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه يك نواله بر آید
بقول حافظ:

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

شیخ عطار بگذر عمر و بیحاصلی آن یش از دیگران دریغ
دارد و بهمه چیز با چشم عبرت می‌نگرد و میگوید:
بسا ایوان که بر کیوانش بردند کجا شد آنهمه ایوان دریغا
بسا قصر که چون فردوس کردند کنون شد کلبه‌ی احزان دریغا
درین غم خانه هریوسف که دیدی لحد بر جمله شد زندان دریغا
عمر رفت و از وی جز دریغا بدست نماند، مویت چون کافور
سپید گشت و هنگام رحیل فرا رسید خوب بنگر از کجا آمدی و بکجا
میروی؟:

از خون رسیدی اول و آخر شدی بخاب
بنگر که اولت ز کجا و آخرت کجا
تو خفته‌ای و غافل از روز رستاخیز. نه بادیه‌ی آز ترا
کرانه‌ایست و نه ققل غم ترا کلیدی مویت چون شیر سپید شد و هنوز
طبعت کودک است و کود کانه شیر می‌مکد.
فکر کن يك دم و بر خاک بخواری مگذر
که همه مغز زمین تشنه ز خون جگرست
شکم خاک پر از خون دل سوختگانست
باز کن چشم اگر چشم تو صاحب نظرست

هر گیاهی که ز خاکی دمد و هر برگی
 گر بدانی ز دلی درد و دریغی دگرست
 از درون دل پر حسرت هر خفته چنانک
 آه و فریاد همی آید و گوش تو کمرست
 تو چنان فارغی و باز نیندیشی هیچ
 که اجل در پی و عمر تو چنین بر گذرست
 شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز
 پنبه غفلت و پندار بگوش تو درست^۲
 در جای دیگر میگوید:
 ای همچو مور خسته درین راه بیش جوی
 وی همچو گل ضعیف درین دور کم بقا
 افلاک در میان کشدت خوش خوش از کنار
 و ایام در کنار کند خوش خوشت سزا
 مرکب ضعیف و بارگران و رهی دراز
 تو خوش بخفته کی رسی آخر بمنتهای
 تو خفته‌ای ز دیرگه و عمر تو در گذر
 تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا
 آگاه باش که ز چندین سرا و باغ
 لختی زمینست قسم تو دیگر هبا
 آندم که طاق عمر تو از هم فرو فتد
 نه طمطراق ماند و نه تاج و نه لوا
 تو در هوای نفسی و آگاه نیستی
 کاجزای خفتکانست همه ذره در هوا
 بیچاره آدمی دل پر خون ز کار خویش
 که مبتلای آز و گه از حرص در بلا

از دست حرص و آز بختی بگوشه‌ای
 زین بیش دست می ندهد چون کنیم ما
 بیچاره آدمی که فرو مانده است سخت
 در مات خانه قدر و ششدر قضا
 گاه از هوای کار جهان روی او چو زر
 گاه از بلای بار شکم پشت او دو تا^۲
 ترك هوای نفس کن و از لذات دنیوی دست بدار توشه آخرت
 فراهم کن - لذت يك دم، برنج سالها نمی‌ارزد، غره بدنیا مباح، و
 بر عقبی پشت مکن، بسیار در خاك خواهی خفت و برگور تو ماهتابها
 خواهد تابید - بعبادت شب‌زنده‌داری کن.
 در اینجا باز زبان عطار بخیم نزدیک میشود:
 خیام رباعیهای متعددی در بی‌اعتباری جهان و گذران عمر
 کوتاه سروده است از آن جمله است:
 مهتاب بنور دامن شب بشکافت
 می نوش می بهتر ازین نتوان یافت
 خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
 اندر سر خاك يك يك خواهد یافت

 این يك دو سه روزه نوبت عمر گذشت
 چون آب بجویبار و چون باد بدشت
 هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
 روزی که نیامده است و روزی که گذشت
 ولی فلسفه‌ی لادریه خیام فلسفه اپیکوری است. و تشابه آن
 رباعیها با چند بیت از اشعار شرای ایندوره صوری و لفظی است
 از عطار است:

توشه‌ی این ره بساز آخر که مردان جهان
در چنین راهی فروماندند چون خرد در خلاب

بیدار گرد ایدل غافل که در جهان
همچون خران نیامده‌ای بهر خواب و خور

چند خسبی روز روشن گشت چشمت باز کن
چند باشی پایمال نفس آخر سر بر آ
نفس مزن بهوس در هوای خود که ترا

دو ناظرند شب و روز بر یمین و یسار
مریز آب خود از بهر نان که هر روزی
تمامتست ترا يك دو گرده استظهار

يك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز

که کس ز حق نشود از گراف برخوردار^۴

بیشتر پند عطار اینست که از هستی خویش در گذر و بعالم
اخروی بیندیش و بنده‌ی سگ نفس مشو:

تو کفی خاکی و پرباد هواداری بسر
باد پندار ترا خاك لحد کار گریست

پرده‌ی هستی بدر تا برهی از بلا
زهر اجل نوش کن تا زپی آرند قند
درد دلت را دوا کشتن نفست و بس

زانکه بسی درد را زهر بود سودمند

بعد جوی از نفس سگ گر قرب جان می‌بایدت
ترك کن این چاه و زندان گر جهان می‌بایدت

باز عرشی گر سر جبریل داری پر در آر
 ورنه در گلخن نشین گر استخوان می بایدت
 نفس را چون جعفر طیار بر کن بال و پر
 گر ببالا پر و بال مرغ جان می بایدت
 در جهان قدس اگر داری سبک روحی طمع
 بر جهان جسم دایم سرگران می بایدت
 چند گردی در زمین بی پا و سر چون آسمان
 از زمین بگسل اگر بر آسمان می بایدت^۵
 سنائی در این زمینه چنین میگوید:
 بچشم عافیت بنگر در این دنیا که تا آنجا
 نه کسر را نام و نان دانی نه کسر را خانمان بینی
 یکی از چشم دل بنگر بدین زندان خاموشان
 که تا این لعل گویا را بتابوت از چه سان بینی
 نه این ایوان علوی را بچادر زیب و فریابی
 نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی
 سرزلف عروسان را چو برگ نسترن یابی
 رخ گلرنگ شاهان را برنگ زعفران بینی
 بدین زور و زر دنیا چو بیعقلان مشو غره
 که این آن نوبهاری نیست کش بیمهرگان بینی
 که گر عرشی بفرش آیی و گر ماهی بچاه افتی
 و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
 یکی اعضا را حمال موران زمین یابی
 یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی
 چه آید نازش و بالش براقبالی و ادباری
 که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

چه باید تنگ دل بودن که این يك مشت رعنا را
همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا يك چند از اینها گرنشانی باز جوئی تو
زچندان باد لختی خاك و مشتی استخوان بینی^۵
در مثنوی طریق التحقيق در تفسیر این آیه: «خسر الدنيا والاخرة
ذلك هو الخسران المبين»^۶ دنیا را چنین مذمت میکند:

زین جهان دل بطبع بردارید	مهر او جمله کینه انگارید
که جهان زود سیر و بدمهر است	همه خار است اگر چه گلچهر است
همه معشوقه ایست عاشق کش	عاشق او خرد ندارد و هش
دایه ای دان که هر کرا پرورد	خون پرورده را بریخت و بخورد
او بآزدنت چنین مایل	تو درو بسته دل زهی غافل
دل منه بر جهان که آن نه نکوست	او ترا دشمن و تو او را دوست
گر بمانی در این جهان صد سال	بی غم و رنج جفت نعمت و مال
روزی آید که دلفکار شوی	خسته‌ی زخم روزگار شوی
کارو بار جهانیان هوس است	وین همه طمطراق يك نفس است
از پی يك دو روزه عمر قصیر	چند هیزم کشی بقعر سعیر ^۷

معانی و مضامین عرفانی در اشعار همه‌ی شعرای ایندوره بیک نسبت بکار نرفته است. در برخی بیشتر و عمیق‌تر است مانند: سنائی، عطار، و مولوی، و در بعضی کمتر مانند خاقانی و نظامی و سعدی برای وقوف بیشتر بدین معانی لازم است اشعار هر يك از این شعرا مستقلا مورد تحقیق و مطالعه قرار گیرد.

بطور کلی در این مکتب ذهن شاعر علاقه‌مند بباطن اشیاء و بحیات درونی طبیعت، و به احساسات و عواطف و اسرار زندگی است. نه

۵- دیوان سنائی ص ۵۳۵.

۶- آیه ۱۱ از سوره ۲۲ (الانبیاء).

۷- مثنوی طریق التحقيق ص ۱۲۹.

بوقایع و موجبات، و نه بحرکات و سکنت، اینشعرا از حقیقت و واقعیتی که کمی و مادی است و بیشتر با ظواهر حیات ارتباط دارد میگریزند، بحقایق عادی زندگی و بحیات اعتیادی بی اعتنا هستند. سرچشمه‌ی حیات را در باطن میجویند و روح را اسیر ماده‌می‌پندارند و بدینجهت مرگ را می‌پذیرند تا آدمی را از عذاب حیات برهاند و دروازه‌ی ابدیت را بروی وی بگشاید.

شاعر درون‌گرای اینعهد میخواهد با حیات نهانی طبیعت در آمیزد و با آن یکی گردد و از ظاهر اشیاء بباطن آن فرو رود. و چون این دل است که محل اسرار نهانی است طبعاً بتنهائی و عزلت میگردد تا در خلوت بی‌مدعی دریچه‌ی دل را بگشاید و از هرچه بیرونی و آفاقی است فرار نماید و فارغ از آلام گوناگون بوادی عشق و محبت حق قدم گذارد و کم و کیف دنیای بیرونی و مادی را فراموش کند.

شعرا بزرگ این مکتب، جهانی در عالم ادبیات بوجود می‌آورند که در آن اندوه مال و منال و حسرت جاه و مقام نیست. آنچه هست بی‌نیازی و وارستگی است، مناعت است و حق‌پرستی، حکمت است و خرد، پند است و اندرز.

رمزها و تصاویر نقش بارزی در شعر بوجود می‌آورند، قصه‌ها تعلیم انسانیت میدهند، و تمثیل‌ها آن را بحقیقت نزدیک‌تر می‌سازند. الفاظ همراه معانی اوج میگیرند و معنی ژرف‌تر و عمیق‌تری می‌یابند هرچند بقول مولوی:

لفظ در معنی همیشه نارسان زان پیمبر گفت قد کل اللسان

باب پنجم

اندرز در شعر تعلیمی

شاعر درون گرای اینعهد چنین بنظر میرسد که خود را در برابر جامعه باقتضای زمان متعهد می‌پندارد. زیرا در هر مورد زبان بموعظه میگشاید، و در برابر هر واقعه و حادثه‌ای پند میدهد تا آنجا که صحنه‌های عشق دلدادگان نیز گاه بمنبر وعظ می‌انجامد و کلام دلباختگان تمام ناشده اندرز آغاز میگردد و برای هر نکته‌ی اخلاقی حکایتی و تمثیلی خلق میشود.

دیوان شعرای ایندوره مجموعه‌ایست از حکمت‌های اخلاقی باقتضای زمینه‌ی انفعالی و ذوقی هر شاعر و برداشتی که از محیط اجتماعی خود میکند مثلاً عطار از قیامت و مرگ و بی‌اعتباری دنیا و توجه دادن خلق بامور اخروی دم میزنند. و سعدی در همه‌ی ابواب فصول علم اخلاق، و بهمه کس: به‌پیر و جوان، بشاه و ملت، بمعلم و بازرگان و غیره تعلیم میدهد. گوئی خود را موظف برهبری جامعه و آموزش اخلاق مردم میدانند.

زمینه‌ی قصاید در ایندوره تعلیم است، مثنویها و قطعه‌ها مشحون است به پندیات. پندیاتی که تا جهان باقی است پاره‌ای از آن میتواند نیکوترین راهنمای انسان برای دست‌یافتن به آرامش باطنی

باشد سعدی میگوید:

زندگی اینجهان را غنیمت شمرد و عمر را بغفلت مگذرانید و
آنگاه قدر و قیمت عمر را با اینحکایت کوتاه و زنده نشانمیدهد و
میگوید:

ز عهد پدر یادم آید همی	که باران رحمت بر او هردمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید	ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری	به خرمائی از دستم انگشتی
چو شناسد انگشتی طفل خرد	بشیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر شناختی	که در عیش شیرین برانداختی

مال را ببخشید و خرج کنید (برای نهادن چه سنگ و چه
زر) طاعت خدای بجای آورید. راست رو باشید (سعدیا راست روان
گوی سعادت بردند - راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار) آزار
مکنید که: (این پنج روزه مهلت ایام آدمی آزار مردمان نکند جز
مغفل). شرافت انسانی بسیرت نیکو و منش و روش نیکو است:

تن آدمی شریف است بجان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

الخ

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد	بخوبروئی لیکن بخوب کرداری
-----------------------------	---------------------------

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار
سعدی به نام نیک و ثواب بسیار معتقد است و میگوید:

دو چیز حاصل عمر است نیک و ثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان

برفتند و هر کس درود آنچه کشت نماند بجز نام نیکو و زشت

مکن جان من، تخم دین‌ورز و داد

مده خرمن نیک‌نامی بیاد

در اندیشه‌ی راحت و آسایش دیگران باشید: که خاطر نگهدار
درویش باش - نه در بند آسایش خویش باش - که مردار چه بر
ساحل است ای رفیق - نیاساید و دوستانش غریق.

عالی‌ترین و رقیق‌ترین مرتبه‌ی عواطف و احساس انسانی را
سعدی در حکایت شبلی و مور و گندم بیان میکند و میگوید: «شبلی
انبان گندمی بده برد و چون نیک بدان نظر کرد موری سرگشته در
میان گندمها دید که بهر طرف میگشت. شبلی از سرگردانی آنمور
چنان آشفته‌حال شد که شب نتوانست بخوابد با خود گفت:»

مروت نباشد که اینمور ریش پراکنده گردانم از جای خویش
مور را بجای خود برمیگرداند و میگوید:

درون پراکندگان جمع دار که جمعیت باشد از روزگار
سعدی در مکتب آموزش علم اخلاق از طریق دیانت وارد میشود
و برپایه‌ی اصول دینی نتیجه‌گیری میکند بدینمعنی که برای اعمال
انسان جزا و پاداشی قایل میشود که در آخرت خواهد یافت. فی‌المثل
حکایت میکند که: «در شهر صنعا فرزندم در گذشت، مرگش آنقدر
بر من گران و مؤثر آمد که نتوانم شرح آن گفتن. از سر سودا و
آشفته‌گی حال سنگی از روی مرقدش برانداختم. ناگاه گور تاریک و
و تنگ در جلو دیدگانم ظاهر شد، از هول و وحشت آنجای تنگ و
تاریک از خود بیخود شدم، و چون بهوش آمدم صدای فرزندم بگوשמ
رسید که میگفت:»

گرت وحشت آید ز تاریك جای بهش باش و با روشنائی در آی
شب گور خواهی منور چو روز ازین جا چراغ عمل برفروز
گروهی فراوان طمع ظن برند که گندم نیفشانده خرمن برند
در باب چهارم (تواضع) حکایت میکند که:

مرد خوشرو و خندان و مؤدبی انگبین میفروخت. سیمای خندان
و رفتار خوبش مردم را از هر طرف جلب میکرد، مشتریها گرد او
بیش از مگس دور عسل برای خرید جمع میشدند، مردی که ناظر
کار فروش انگبین او بود بر وی حسد برد و در اندیشه تهیه عسل
و فروش آن برآمد. ولی بیچاره آنقدر عبوس و اخمو بود که کسی
رغبتی بخريد جنسش نشان نداد، فریاد عرضه‌ی عسل وی دور شهر
بلند بود. اما حتی مگسی هم بشیرینی آن عسل توجه نکرد، شبانگه
دلتنگ و نومید بکنجی نشست و از بخت بد خود در دل ناله‌ها کرد
آنگاه گفت زنی بخاطرش رسید که: «عسل تلخ باشد ترشروی را»
سعدی پس از نقل این حکایت تعلیم میدهد که:

به «دوزخ» برد مرد را خوی زشت که اخلاق نیک آمده است از «بهشت»
برو آب گرم از لبجوی خور نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواهجه برخویشتن کار سخت که بد خوی باشد نگونسار بخت
در حکایت دیگری که از سفر حبشه یاد میکند میگوید:

نکونام را کس نگیرد اسیر بترس از خدای و مترس از امیر
صفت صبوری را ضمن این حکایت کوچک چنین می‌آموزد:

خواجه‌ی نیکوکاری غلامی داشت بسیار بداخلاق و زشت‌روی
و عبوس. پیوسته با اخم و ترش‌روئی بکارهای آقای خود می‌پرداخت،
با اینکه در سر يك سفره با خواهجه‌اش غذا می‌خورد ولی دریغ که
لیوان آبی در حق اربابش خدمت کند و احترام وی را بجای آورد.
یکی از دوستان خواهجه بوی گفت: «ازین بنده‌ی بدخصال چه خواهی؟
ادب، هنر، یا جمال؟» کارگر بدین بدخلقی و بدخصالی ارزش ندارد

که جورش را تحمل کنی. من يك مستخدم خوب و خوش اخلاقی
برایت می‌آورم. خواجه نيك نهاد صبور لبخندی زد و گفت:

بد است این پسر طبع و خویش ولیك

مرا زو طبیعت شود خوی نيك

چو زو کرده باشم تحمل بسی

توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست

ولی شهد گردد چو در طبع رست

سعدی در تمام ابواب و فصول علم اخلاق وارد میشود و بسیار
زیبا و عالی و روان از عهده‌ی بیان آن برمی‌آید، در باب محبت و
عشق‌های صوری میگوید:

اگر در بند محبت و بلای عشق کسی گرفتار آمدی بر خود
سخت مگیر

مرا که میوه‌ی شیرین بدست می‌افتد

چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار

چه لازم است یکی شادمان باشد و تو غمگین، او در خواب باشد

و تو اندر خیال او بیدار

مثال گردن آزادگان ز چنبر عشق

همان مثال پیاده است در کمند سوار

دوست و رفیق تو آنکسی است که باری از دوش تو برگیرد

نه آنکه باری برداشت گذارد. اگر شرط وفاداری بجای نیارد دوست

نیست، از او دست بردار، آنکه بغم و تیمار تو نیندیشد چرا تو از غم

وی بیمار شوی.

چو دوست جور کند بر تو و جفا گوید

میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

هرگاه پای ترا بوسید و گفت خاك پای توأم باور مكن كه این

عیار ترا می‌فریبد

گرت سلام کند دانه می نهده سیاد

ورت نماز برد کیسه می برد طرار

باتنظار وفادرای نقد عمر صرف مکن که بزودی تو بی زرخواهی
شد و او بیزار. شب شراب ببامداد خمار نمی ارزد، پس زمام عقل بدست
هوای نفس مده که گر د عشق نگردند مردم هشیار، با اینهمه در پایان
این قطعه میگوید:

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست

کدام یار پیچد سر از اطاعت یار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل

بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

همین مضمون را در قطعه دیگری تکرار میکند:

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل

بصورتی ندهد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت

بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل

درسهای اخلاق سعدی شامل تمام آثار وی میشود و نقل بیشتر
آن در اینجا جایز نیست.

نظامی گنجوی نیز در مخزن الاسرار و سایر مثنویهایش که
غالباً سرگذشت‌های عشقی است در موارد مختلف از اندرز دادن در
نمیگذرد.

در کتاب لیلی و مجنون در قطعه‌ای بمطلع: «ای چهارده ساله
قرّة العین» در ۲۷ بیت بپسرش چنین پند میدهد: «علم بیاموز، ادب
داشته باش، شغلی انتخاب کن که از کردهات پشیمان و خجل نشوی،
در شعر میبچ و در فن او چون اکذب اوست احسن او» و حدیث نبوی
را نقل میکند که: العلم علمان: علم الابدان و علم الادیان و میگوید
اگر طبیب شدی طبیب عیسوی هشی باش نه طبیب آدمی کش، هرگاه
فقیه شدی فقیه طاعت اندوز باش نه فقیه حیل اندوز. و قطعاتی در

فروتنی و افتادگی - فراموشی از سرفرازی - بیدادکش نباید بود -
برزق و کارکسان دست‌اندازی نباید کرد - خرسندی و قناعت -
افتادگی - خدمت‌بخلق و غیره گفته است که هر قطعه آن فصای از
يك كتاب اخلاق است.

در كتاب مخزن الاسرار در باب عدل - ترك مئونات دنیوی -
بیوفائی دنیا - نكوهش جهان - نكوهش غفلت - نكوهش رشك بران -
نكوهش دورویان - و حکایات متعددی در زمینه‌ی تعلیمات اخلاقی
گفته است. نمونه‌ای از این ابیات را در فصول آینده خواهیم دید.

اشعار سنائی هم همه اندرز است و تعلیم، قسمتی از آن پندیات
در متن داستانهای کوتاه بیان میشود و نتیجه‌ی مورد نظر در پایان
داستانها می‌آید. مثلاً در داستان: «ابلهی دید اشتری بچرا گفت
نقشت همی کتر است چرا؟» چنین می‌آموزد:

هرچه او کرده عیب او مکنید با بدو نيك جز نكو مكنید
آن نكوتر كه هرچه زوینیی گرچه زشت آنهمه نكو بینیی
در حکایت دیگری که مولوی نیز در دفتر چهارم مثنوی بنظم
آورده است می‌گوید:

«در شهر بلخ بقالی بود. اجناس مختلف فراوانی در دكان
داشت. مرد ابله‌ی رفت که شکر از وی بخرد. بقال شکر را در ترازو
ریخت ولی وزنه‌ی مورد نظر را نیافت ناچار بجای پاسنگ گل در
ترازو می‌گذاشت، مرد ابله بطمع اینکه وزن شکرش بیشتر خواهد شد،
آهسته گل‌ها را از روی ترازو برمیداشت و می‌خورد. مرد بقال متوجه
وی شد.

گفت مسکین خبر نمیدارد	کین زیانست و سود پندارد
هرچه گل کم کنده‌می‌زین‌سر	شکرش کم شود سر دیگر
مردمان جهان همه زینسان	گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر داده	آن جهان را بدینجهان داده ^۱

در حکایت دیگری می‌خواهد اینمعنی را برساند که عمر جز
فسانه و باد نیست:

گفت در وقت مرگ اسکندر	همه را خواند کهتر و مهتر
گفت اینک دو دست خود بستم	هین بگوئید چیست در دستم
آن یکی گفت جوهری داری	وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامه‌ی ملکست	وان دگر گفت خاتم ملکست
گفت نی‌نی که جمله در غلطیت	همه راه هوس همی طلبیت
در زمان هر دو دست خود بگشاد	گفت در دست نیستم جز باد
سالی سیصد بیاد دارم من	زان همه عمر باد دارم من ^۱

این حکایت را عطار در مصیبت‌نامه چنین می‌گوید:

چون سکندر را مسخر شد جهان
وقت مرگ او درآمد ناگهان
گفت تابوتی کنید از بهر من
دخمه‌ای سازید پیش شهر من
کف گشاده دست من بیرون کنید
نوحه بر من هر زمان افزون کنید
تا ز مال و لشکر و ملک و شهی
خلق می‌بینند دست من تهی
گر جهان در دست من بود آن زمان
در تهی‌دستی برفتم از جهان
ملک و مال این جهان جز پیچ نیست

گر همه یابی چو من جز هیچ نیست^۲

در حکایتی ارزش کم‌آزاری را چنین می‌گوید:

آن شنیدی که با سکندر راد	گفت در پیش مردمان استاد
کی شده فتنه بر جهان گیری	غافل از روز مرگ وز پیری

۲- حدیقه صفحه ۴۱۲.

۳- مصیبت‌نامه عطار ص ۹۴.

باز عمر تو چون کند پرواز
هر کسی گوشه‌ای دگر گیرد
در جهان بهتر از کم آزاری
عمر کرکس از آن بود بسیار
تا از او جانور نیاز دارد
باز اگر کبک را نکشتی زار
زانکه از کرکس اضعیف‌ترست
هر که خون ریختن کند آغاز
چون نمودم در این سخن برهان
و در حکایت:

«آن شنیدی که بود مردی کور»

آدمی صورت و بفعل ستور»

مثل مردم جاهلی را می‌زند که آنچنان فریفته‌ی دنیا میشوند
که بدست خود برایخویشتن رنج و عذاب فراهم می‌کنند. سنائی
بدین‌گروه گرفتاران خیره‌مانده در کار خود می‌گوید:
تو ز دنیا همان چنان نالی کان چنان کوردل ز محتالی
می‌نخواهی جهان ولیک بقول ایهمه قول تو نجس چو بول
ایهمه قول تو نفاق و دروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت حب دنیا بسوی دل نگذاشت
جائی در دیوانش می‌گوید: «دامن آرزوها کوتاه کنی تا آرامش
بیشتری بیابید:

مرا مل ر اپای بشکن از اجل‌مندیش هیچ

مرطمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری

ایندو پیمانه که گردان گشت دایم بر سرت

هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سر سری^۵

۴- صفحه ۴۱۳ کتاب مذکور.

۵- دیوان سنائی ص ۴۹۲.

بار حرص و حسد بر زمین گذارید و از آلودگیها دل را پاک
کنید تا بمقام والای انسانی برسید:

هر چه داری بخور، بنوش و بده	بار حرص و حسد زدوش بنه
دل بنور یقین منور کن	ترك اینهستی مزور کن
حضرت قدس را کجا شائی	تا درون و برون نیارائی
نگذری از بسیط خطه خاک	تا ز آلودگی نگردي پاک
تا نهی پای در مقام رضا ^۶	خوشتن پاک کن ز چرك هوا

بخدا توکل کنید و از او بخواهید:

بخدای خود استعانت کن	بهمه ناکسان اهانت کن
مفشان دامن و دل اندر بند	گوشه‌ای گیر و بشنو از من پند
نان طلب کن از آنکه جانت داد ^۷	مکن ایدوست بر خود این بیداد

صبر کنید تا بکام و آرزوی خود دست یابید:

تو بدوری بجام خویش رسی	صبر کن تا بکام خویش رسی
بدو هفته هلال بدر شود	مردم از روزگار صدر شود
گل شود قطره‌ها که ابرآرد	میوه از شاخ خشك صبر آرد
کانده اندوهان بفرساید	صبر دل را زغصه بگشاید
قطره سنگ را کند سوراخ	صبر ایات عیش کرد فراخ
صبر پرداخت راحت یعقوب ^۸	صبر کم ساخت محنت ایوب

قصاید سنائی در مدح ممدوحان وی است. و تعلیمات اخلاقی و دینی در متن مدایح آمده است و چون قصاید عهد غزنوی با تغزل همراه نیست. و بیشتر راه دینداری را بمردم می‌آموزد و میگوید:

ایدل ار عقبات باید دست از دنیا بدار
پاکبازی پیشه‌گیر و راه دین کن اختیار

۶- مثنوی طریق التحقیق ص ۱۵۵.

۷- مثنوی سنائی آباد ص ۶۷.

۸- مثنوی سنائی آباد ص ۶۷.

تخت و تاج و ملک و هستی جمله را در هم شکن
 نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار
 پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
 دست بر عقبی زن و بر بند راه فخر و عار
 عالم سفلای نه جای تست زینجا برگذر
 جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
 تا نگردي فانی از اوصاف این ثانی سقر
 بی‌نیازی را نه‌بینی در بهشت کردگار
 از حدیث عشق جانبازان مزین برخیره لاف
 تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار
 تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی
 مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار^۹
 اندرزی که به طاهرین علی میدهد مضمون شعر رودکی را
 بخاطر می‌آورد که گفت:

«اندر بلای سخت پدید آرند
 فرو بزرگواری و سالاری
 سنائی میگوید:

از قفا خوردن ایام چه ننگ آید و عار
 که هم اسباب بزرگی است هم آیات خطر
 مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام
 که بظلمت گهر اسپرد همی اسکندر
 کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
 از چنین حادثه‌ها مردان گردند سمر^{۱۰}
 معانی اخلاقی در اشعار سنائی مانند معانی عرفانی بسیار فراوان
 است. و مضامین شعر وی از ایندو پدیده سرچشمه می‌گیرد. پندیات

۹- دیوان سنائی ص ۱۹۵.

۱۰- دیوان سنائی ص ۲۲۷.

وی تحت اینعناوین در دفتر اشعارش آمده است: غرور و غفلت انسان
مذمت مال و شراب - مذمت شهوت راندن - ترك دنیا و ریاضت نفس
مذمت بددلی و بددل - شجاعت و غیرت - در نکوهش شکم خوارگی
- ذم حب دنیا - زهد ریائی - غرور و مغرورین دنیا - درنگاهداشتن
راز و مشورت - ذم طمع و حرص - حلم و سیاست. پند و نصیحت
پیادشاه و غیره -

و چنانیکه گفته آمد اینمضامین بیشتر با تمثیل همراه است.
پندیات مولوی ضمن مضامین حکمی و عرفانی غالباً بصورت
ابیات پراکنده است از جمله گوید:

اینجهان نفی است در اثبات جو صورتت صفرست در معنیت جو
اینهمه غم ها که اندر سینه هاست از بخار و گرد باد و بود ماست
در دفتر اول مثنوی میگوید: «مردم اسیر ظواهر دنیای مادی
و صوری و مسائل مربوط به آن هستند و از اینروست که پیوسته
بایکدیگر در جنگند و این اختلاف و دوگانگی که مردم بر سر مذهب
و معتقدات خود دارند با فطرت انسانی و اصول دعوت پیمبران موافقت
ندارد حقیقت انسانی بیرنگ است و قدر مشترك میان افراد بشر معنی
و اصل انسانیت است پس همان بهتر که بدانحقیقت بازگردیم و ستیزه
و پرخاش را بیکسو نهیم»^{۱۲}.

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی^{۱۱}
وی بیشتر در زمینه ی صفات و اخلاق عرفا تعلیم میدهد و
میگوید: «آئینه ی دل از زنگار هوس های دنیائی پاك نگاهدار تا
بیرون ازین آب و خاک در آن نقش ها بینی و ترك جسم و جان گوی
تا بمراتب اعلای انسانی راه یابی - تسلیم هواهای نفس مشو و بدمدمه ی
دیو گوش فرا مده تا گمراه نشوی:

۱۱- صفحه ۱۲۶ چاپ بروخیم.

۱۲- ر.ش شرح مثنوی ج ۳ ص ۱۰۴۹.

هر که راهست از هوس ها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک^{۱۳}

آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک
نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
هم به‌بینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت‌را و هم فراش^{۱۴} را

مال خس باشد چو هست آن بی ثبات
در گلویت مانع آب حیات^{۱۵}
صوفی آنصورت میندار ای عزیز
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر
گر تو مردی زین دوچیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق
بگذراند مر ترا از نه طبق^{۱۶}

و باز در جای دیگر از دفتر اول مثنوی بپاکی و صفای دل
اندرز میدهد و میگوید:

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا به‌بینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیاء
بی کتاب و بی‌معید و اوستا

۱۳- صفحه ۷۲ چاپ بروخیم.

۱۴- صفحه ۲۵۶ مثنوی چاپ مذکور.

۱۵- صفحه ۲۵۸ مثنوی چاپ مذکور.

۱۶- صفحه ۲۱۲.

و سپس قصه‌ی رومیان و چینیان را در علم نقاشی و صورتگری می‌آورد و بدین نتیجه می‌رسد که:

رومیان آنصوفی‌اند ای پسر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها

پاک از آرز و حرص و بخل و کینه‌ها
آنصافای آینه وصف دلست

کو نقوش بی عدد را قابلست^{۱۷}

این ابیات مبتنی بر این اصل از اصول اعتقادات صوفیه است که: هرگاه دل از آرایش‌ها و تعلقات جهان مادی پاک گردید و حب نفس‌پرستی و حرص و آرز، و بخل و حسد و کینه بکلی از آن زایل شد، آنوقت قابلیت کشف و درک مجهولات را پیدا میکند.

این حکیم و عارف بزرگ صورت خوب و نیکورا در برابر خصلت و سیرت بد پیشیزی نمی‌خرد و می‌فرماید:

پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقش نکو درپاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو بگذر از نقش سبو رو آب جو

همنشین اهل معنی باش تا هم عطایابی و هم باشی فتی^{۱۸}

اعتبار و قدر آدمی را بچگونگی اندیشه او میداند نه بجاه و مقام، و صورت زیبا:

ای برادر تو همان اندیشه‌ای
گر گلست اندیشه تو گلشنی
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
و ربود خاری تو هیمنه‌ی گلخنی

گر گلابی بر سر وجیبت زنند و ر تو چون بولی برون‌ت افکنند^{۱۹}
و نیز از پندهای اوست:

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترك عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
بیکی بهتر ز عشوه ناکسان
عطار بیشتر از دم واپسین حیات و کوتاهی عمر و توجه‌بزندگی
اخروی دم میزند و تعلیماتش غالباً در زمینه‌ی ترك دنیا و عبادت
حق است.

بر صراط شرع روان گرد و هوش دار
زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
بیدار گرد ایدل غافل که در جهان
همچون خران نیامده‌ای بهر خواب‌و‌خور
بر خیز زود و هرچه ترا هست بیش و کم
بر باد ده چو خاك بيك ناله‌ی سحر
گل کن ز خون دیده همه خاك سجده‌گاه
زان پیش کر گل تو همی بردم خضر^{۲۰}
و چنانکه گفته شد عطار باقتضای زمانی که در آن زندگی
میکند، حیات‌فانی را پر درد و رنج می‌بیند و میگوید با چشم عقل
بخموشان خاك نظر کن که چسان اسیر مانده‌اند.

نه همدمی و نه دمی سرکشیده زیر کفن
نه مجرمی نه کسی روی کرده در دیوار
تو غره‌ای بجهانی که تا بنگری نه تو خواهی ماند و نه این
دنای ناهموار. پس از دنیا و عقبی درگذر و بعبادت حق پرداز:

۱۹- صفحه ۲۱۵ چاپ بروخیم.

۲۰- دیوان عطار چاپ آقای تفضلی ص ۷۶۹.

جملگی زندگانی رنج و بار دایم است
وانگهی مرگی بسر باری و چندین رنج و بار^{۲۱}
گوئیا مارا تمامت نیست چندین بار و رنج
گر بمرگ تلخ شیرینش نکردی روزگار

اگر کوهی و گر گاهی نخواهی ماند درد دنیا
پس از اندیشه‌های بد دل و جان راجه رنجانی
اگرچه هیچ باقی نیست از خوشی این عالم
ولی خون خور که باقی نیست کار عالم فانی
برو چون مرد ره بگذر دنیا و ز عقبی هم
که تا جانت شود پر نور از انوار یزدانی^{۲۲}

تعالیم ابن یمین تحت این عناوین در دیوانش آمده است:
«احترام معلم و استاد و پاس حرمت طیب - احتراز از مصاحبت
ناکسان - طرز سخن گفتن با مردمان - شور کردن و صلاحیت اهل
شور - عفت و پارسائی - خوی نیک - نکوهش مردم آزاری - احتراز
از فتنه و شر - شرایط مهتری و سروری - عزت نفس و دوری از
منت کسان - آداب معاشرت - اندرز پدر بفرزند - آداب زندگی
و میانه روی در معاشرت - آزادگی و زبونی نمودن نزد مردم - کسب
هنر و برتری حسب به نسب - دانش بمال و خواسته - راستی و حزم
و احتیاط در کارها - اغتنام فرصت و ترغیب بکمال نفس و دینداری
- نکوهش خویهای زشت از غمازی و بدگوئی و افراط و تفریط
در کارها - تواضع و فروتنی - نکوهش طمع و آرزو.»
سلمان ساوجی نیز از این قبیل تعلیمات اخلاقی بسیار دارد و
میگوید آدمی بسیرت نیکوست نه بصورت زیبا، و لذا از جسم در گذر

۲۱ - صفحه ۷۷۹ دیوان عطار.

۲۲ - صفحه ۸۳۱ دیوان مذکور.

و بجان توجه کن، و عمر عزیز در پی رنگ و بوی دنیا صرف‌نمنا:
 من آن را آدمی دانم که دارد سیرت نیکو
 مرا چه مصلحت با آنکه این گبراست و آن ترسا

از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر
 زین نرگس چشم و گل رخسار تو زایل
 در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
 بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل
 دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیا
 دل‌قی کهن و فانی و باقی‌همه فاضل
 در مورد عالم بی‌عمل مضمون سعدی را بکار می‌برد و می‌گوید:
 قول علمائی که عمل نیست در ایشان
 ماننده‌ی زیجست که خالیست ز عامل
 عالم که ندارد عملی مثل حمارست
 بیفایده اثقال کتب را شده حامل

جامی در مثنویهای هفت اورنگ اشعار تعلیمی بسیار دارد
 و غالباً بشیوه‌ی شعرای قبل‌پندیات خود را ضمن حکایت و مثل
 می‌آورد. مثلاً برای بیان اینمعنی اخلاقی:

مرد دانا بهر چه در نگرد

عیب بگذارد و هنر نگرد

مثلی می‌آورد که مرد زنگی‌سیه‌چرده‌ی زشتی با بینی پهن
 و بدقواره، و چشمهای گود و فرو رفته، و دهانی چون فرجه‌ی
 کدوی پردانه، و لب‌های کلفت و سیاهی چون دو بادنجان، در راه،
 آئینه‌ای پیدا کرد. برداشت و صورت خود را در آن تماشا کرد،
 بیچاره سیاه بدتر کیب.

هرچه از عیب خود معاینه دید
 همه را از صفات آینه دید
 گفت اگر روی بودیت چون من
 صد کرامت فزودیت چون من
 و آینه را بزمین انداخت درحالی که میگفت:
 خواری تو ز بد سرشتی تست
 بر ره افکندنت ز زشتی تست
 جامی پس از این تمثیل میگوید:
 اگرش چشم تیز بین بودی گفت و گویش نه اینچنین بودی
 مرد دانا بهرچه در نگرد عیب بگذارد و هنر نگرد^{۲۳}
 در مثنوی تحفة الاحرار هم اینحکایت را عیناً نقل میکند و
 نتیجه‌ی دیگری می‌گیرد و میگوید زنگی زشت صورت چون چهره‌ی
 خود در آینه دید.
 آب دهن بر رخ پاکش فکند وز کف خودخوار بخاکش فکند
 و گفت:
 طینت اگر پاک چو من بودیت
 کی بگل خاک وطن بودیت
 چون برخ خویش نظر کم گشاد
 عیب بر آئینه، نه بر خود نهاد
 و با ایندو بیت حکایت را تمام میکند:
 جامی ازین گنبد آئینه رنگ هر چه نماید بگه صلح و جنگ
 کان سبب راحت آزارتست چون نگری صورت کردارتست
 در مثنوی سبحة الابرار در صفت «صبر و رضایت داشتن و
 خشنود بودن از زندگی» ابیات زیبا و روانی دارد، دریغم آید چند

۲۳- دفتر دوم مثنوی سلسله الذهب صفحه ۲۵۵.

۲۴- مثنوی تحفة الاحرار صفحه ۴۳۴.

بیتی از آن در لالی را در اینجا نقل نکنم:

در رضا که گره کراهِت از دل گشادنت و تلخی‌ها را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحله‌ی تنگ بساط
گاهی از دور فلک خوشنودی
باش همچون گل خندان خرم
نیستی بحر، فغان چندین چیست
نیستی کوه، چرا عربده ساز
راست چون چنگی بی زخمه خموش
زخمه برچنگ برای طرب است
کشته‌ی خنجر مرتاضی باش
غایت کار کز آن سوره نیست
رافع رنج مقامات رضاست
بی رضا روضه‌ی رضوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن
بر سرت اره پر دندانه
بلکه آن پیش دل کارآگاه
تلخی میوه مبین و آسایش
گره از دل بگشا همچون نی
بند در بند بود کار جهان
از هوسها چو بریدی پیوند
بند ایام گشاد تو شود
به که دارد ز مرادات فراغ
هرچه آید بوی از بند و گشاد
دل وی از همه خرم گردد
با همه بندگی آزاد زید

مانده در ربقه‌ی اندوه و نشاط
گاهی آزرده‌ی خشم آلودی
چند چون غنچه کشی رودرهم
رویت از باد هوا پرچین چیست
هرچه گویند ترا گویی باز
چون رسد زخمه در آبی بخروش
تو بآن غمزده‌ای این عجبست
هر ریاضت که رسد راضی باش
جز رضینا بقضاء الله نیست
فاتح گنج کرامات رضاست
فیض سرچشمه‌ی حیوان مطلب
خوردن آن بخوشی آئین کن
گر رسد فرق مکن از شانه
نیست جز کنگره‌ی افسر شاه
خور ازین باغ چو شیرین سبیش
بگره بند نشستن تاکی
زین هوسها که بود در تو نهان
تنهی از بوالهوسی برخود بند
سیر گردون بمراد تو شود
نامرادی ننهد بروی داغ
باشد اندر همه در عین مراد
رنج و غم گرد دلش کم گردد
با صد اندوه و الم شاد زید

تو هم ایغافل از این غافله باش
پای بیرون نه ازین تنگ فضا
پای دل بسته درین سلسله باش
بارگی ران سوی اقلیم رضا^{۲۵}
در بیان صفت صبر میگوید:

چند روزی بصوری میکوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ
بادهی تلخ صبوری مینوش
صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نوح از موج غم قوم نرست
تا بکشتی صبوری نشست
یوسف از صبر بیعقوب رسید
جامه در نیل فنا زد فرعون
یافت از صبر کلیم الله عون
زهرشان ریخت در آبخور عیش
احمد از صبر بر آزار قریش
صبر کن بر ستم بیخردان
نرسد جز بتن آزار ددان
خاتم صبر که عالی گهر است
نقش آن من صبر قد ظفر است
کشت ایمان را صبر آمد ابر
این بود سر تو اصوا بالصبر^{۲۶}

زمینه‌ی اندرز و تعلیمات اخلاقی بیشتر در قصاید و مثنویهاست
ولی حافظ تك بیت‌های تعلیمی در غزل‌ها دارد که اصول اخلاقی
آن در هیچ دوره‌ای کهنه نخواهد شد مانند:
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش‌دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که هم‌مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آسایش دو گیتی تفسیر آیندو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

نیک‌نامی خواهی‌ایدل با بدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

نخست موعظه‌ی پیر (میفروش اینست) صحبت این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید.
حافظ از ریاکاران سالوس از هر طبقه که باشند عالم یا جاهل،
زاهد یا عارف سخت کراهت دارد و بهر مناسبتی این صفت رانکوهش
می‌کند و مردم را از ریاکاری برحذر میدارد:
می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

در می‌خانه بیستند خدایا می‌پسند که درخانه‌ی تزویروریا بگشایند

غلام همت آن نازنینم که کارخیری روی و ریا کرد

باده‌نوشی که درو روی و ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
مارا خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران مارا بس

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینیم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم
این غزلسرای بزرگ آسمانی چون خیام مارا بخوش داشتن
خاطر و اغتنام فرصت دعوت میکند و میگوید:
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
بادل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

این يك دو دم که وعده‌ی دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

غم دنی‌دنی چند خوری باده بخواه
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

مطربا مجلس انس است غزل‌خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیبت زیان ندارد

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدارا

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست
خاقانی با توجه خاصی که بعلوم دینی و شرعی دارد معذک
بزاهدان ریاکار جاهجوی خرده میگیرد و میگوید:
بر زمین زن صحبت این زاهدان جاهجوی
مشتري صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون تنور از ناز نخوت هرزه خوار و تیردم
 چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جان گرای^{۲۷}
 قصاید و قطعات اشعار شعرای ایندوره تمامی در زمینه‌ی
 تعلیمات اخلاقی است.

این اندرزها و پندهای اخلاقی شعر را از دربارهای سلاطین
 بمیان جامعه و از طبقه خواص بسوی عامه مردم سوق داد تا آنجا
 که واعظ در موعظه‌هایش از اشعار شعرا استفاده میکرد و نویسنده
 در متن نوشته‌هایش بشعر شاعر مثال میزد و کاسب، محل کسبش را
 باشعار و ابیاتی نظیر: «بنی آدم اعضای یک دیگرند» زینت میداد
 عظمت اینمکتب نیز در همین است که شعر در محدوده‌ی معینی باقی
 نماند و در میان جامعه گسترش یافت و به افواه مردم رسید و ابیات
 بسیاری حکم مثل سایر پیدا کرد که تا به امروز هم در زبان پارسی
 معمول است.

باب ششم

مضامین علمی در شعر این دوره

۱- معانی نجومی

شعرای درون نگر اینعهد تنها در عالم درونی و انفسی سیر نمیکنند، بلکه گاه فارغ از آنجهان بتجارب حسی می‌پردازند و بمقتضای دانش مکتسب خویش از صور فلکی و نجومی واصطلاحات طبی و فلسفی در شعر استفاده میکنند. سنائی صور نجومی را ضمن ابیات پراکنده در حدیقه چنین توصیف مینماید:

شهب اندر اثیر میدان تاز دم عقرب ز زهره چوگان باز^۱

در ثریا بمانده چشم سهیل خیره چون مرد مانده اندرسیل^۲

۱- صفحه ۳۴۳ حدیقه - شهب جمع شهاب ستاره روشن است - اثیر بمعنی عالی، بلند و فاک را بواسطه بلندی اثیر گویند و کره نار را نیز اثیر گویند - زهره در آخر برج عقرب بوده است [صفحه ۴۷۱ تعلیقات حدیقه].

۲- سهیل نام ستاره معروف - ثریا یا پروین شش ستاره است متصل بهمدگر و آن منزل سوم است از منازل قمر - میگوید ستاره سهیل در منزل ثریاست که از کواکب ثوراست سرگشته همچون مردی که در سیل مانده باشد. [تعلیقات حدیقه سنائی]

نيك را از بدان چه جاه بود زانکه عقرب هبوط ماه بود^۳

انحطاط و حضيض ودور و شمار اوج خورشيد و ثابت و سيار^۴

فلك المستقيم و جيب الميل غایت ارتفاع و گردش لیل^۵

۳- اهل احکام نجوم از روی تجربه و قیاس از حلول کواکب در هر يك از بروج و اجزى آن ادراك سعد و نحس کرده و آن را اعتبار نموده‌اند از آنجمله شرف و هبوط کواکب است. چنانچه هر کوكبى را در هر برجى و درجه‌ای قوتى که یافته‌اند آن را شرف کوكب نامیده‌اند و یا اگر ضعیف و تباهى دیده‌اند آن را هبوط کواکب گفته‌اند. پس شرف آفتاب را در نوزدهم درجه حمل، و شرف قمر را در سیم درجه ثور و همچنین در سایر سیارات دانسته‌اند و موضع هبوط هر يك از این کواکب را در درجه مقابل شرف تعیین کرده یعنی در برج هفتم. بنا براین هبوط شمس در نوزدهم درجه برج میزان و هبوط قمر در سیم درجه عقرب خواهد بود و قمر در برج عقرب در نهایت درجه تباهى و فرومایگی است. [تعلیقات حدیقه ص ۵۶۹].

۴- صفحه ۶۹۸ حدیقه - انحطاط مقابل ارتفاع است و ارتفاع آفتاب یا ستاره و یا هر کدام نقطه‌ی مفروض که نهی و بروی و بر قطب افق دایره بزرگ بگذاری ارتفاع آن چیز قوسى بود که ازین دایره میان او و میان افق افتد. [نقل باختصار از کتاب تعلیقات حدیقه صفحه ۷۳۱].

حضيض مقابل اوج است. اوج و حضيض دو نقطه‌اند که یکی در نهایت بعد است از مرکز عالم و دیگری در نهایت قرب از او - دور: سال‌هاى باشند شمرده که بدان سال‌ها حالى از حال‌ها، بجای خویش باز آید [التفهيم ص ۳۶].

۵- صفحه ۶۹۸ حدیقه - فلك المستقيم عبارتست از معدل النهار که فلك اطلس است.

جيب الميل: جيب در اصطلاح منجمين و مهندسين خطی است خارج از طرف قوس عمود بر خطی که از طرف دیگر آن قوس بر مرکز دایره گذشته باشد. ميل عبارتست از بعد شمس از دایره‌ی معدل النهار چنانکه عرض عبارتست از دورى کواکب از دایره‌ی منطقه البروج پس جيب الميل کنایه از جيب ميل کواکب تواند بود. - غایت ارتفاع قوسى است از دایره‌ی نصف النهار که میان مرکز کواکب و افق واقع شود - گردش لیل: کنایه از سیاهى شب [تعلیقات حدیقه صفحه ۷۳۲].

گه رهاوی و گاه دولابی گه حمایل چو تیغ اعرابی
در قطعه‌ای پادشاه را بترتیب کواکب و بروج دوازده گانه در
۷۵ بیت مدح میگوید و در تمام ابیات از معانی و اصطلاحهای نجومی
استفاده میکند:

پای بر نه بر آسمان سرمست تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش‌آیدت سرش بشکن تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجه ناهید تاج بر نه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام تندی او بتیغ او کن رام
تیر بگشای کوری ابلیس همچو برجاس کن رخ برجیس
بر گرای این کبود ایوان را تا نماید نهیب کیوان را
نحس کیوان بتیغ اعدا کش بستان سعد کنش چون زاوش^۷
میزبانی کن از درنگ اجل کرکس چرخ را بجدی و حمل
بره و گاو را بدوز بتیر پس در انداز در تنور اثیر
در صفت افلاك میگوید:

فلك تاسع است بر ز افلاك کین فلكها بود درو چومغاك
فلك ثامن است جای بروج واندر آن هفت رادخول و خروج
فلك سابع آن کیوانست که مر او را بسان ایوانست
فلك سادس است زاوش را که دهنده است داذش و هش را

عـ حرکت کره هشتم یکنوع است و آن دوریست لیکن این حرکت نسبت بساکنین زمین سه‌گونه است: رهاوی، دولابی، حمایلی. رهاوی که رحو میگویند عبارت از حرکتی است مانند حرکت آسیا و آن در عرض نود درجه باشد و در آنجا ۶ ماه روز و ۶ ماه شب است و در این محل ستاره‌ها گرد بر گرد شخص میگردد چون سنگ آسیا که بر گرد قطب گردد. دولابی حرکتی است مانند دولاب چرخ چاه چنانکه در خط استواست و شهرهایی که در این منطقه است مردان آن چنین بینند که ستارگان از زیر سردمی‌آورند و زیر پای بیرون میشوند در اینجا روز و شب برابر است — حمایلی عبارت از حرکتی است که فی‌الجمله اعوجاجی داشته باشد که نه‌مانند دولابی مستقیم و نه‌مانند رهاوی در نهایت انحنا باشد و ستارگان بر يك جانب شخص ایستاده میگردد چون حمایل شمیر یعنی دوال شمیر که بر يك کنف باشد [تعلیقات سنائی صفحه ۷۳۳].

فلک خامس آن بهرام است
فلک رابع آن خورشید است
فلک ثالث آن ناهیدست
فلک ثانی آن تیر آمد
فلک اول آن ماه آمد
آنکه در فعل و رای خود کامست
که بملک اندر آن چو جمشید است
زهره کز نور او جهان شیدست
آن عطارد که وی دیر آمد
که اثیر اندر آن پناه آمد

حدیقه سنائی

در صفت سعد و نحس کواکب سبعة میگوید:

دوازین هفتگانه نحس نهند
دو ازو در نهاد مسعودند
دو ازین معتدل بخیر و بشر
شمس خود کدخدای گردونست
همه زین قبه‌ی بلند چو درج
نظر سعد راه تسدیس است
در همه وقت ها بد و تبهند
فاعل خیر و منبع جودند
متوسط بحال یک دیگر
نیرست از کواکبان چونست
در شو و آی این دوازده برج
و آن دگر نحس راه و تسلیس است

حدیقه سنائی

سنائی صور نجومی را گذشته از ایات پراکنده‌ای که ضمن قطعات و قصاید مختلف در دیوان خود بکار برده در کتاب حدیقه ۹ بیت در صفت افلاک - ۶ بیت در صفت سعد و نحس کواکب سبعة - ۲۳ بیت در صفت منجم حاذق و منافق و بطلان احکام نجوم و هیئت فلکی و وضع آنها - ۱۱ بیت در صفت بروج دوازده گانه - ۱۹ بیت در شرف و وبال و صعود و هبوط کواکب - ۱۵ بیت در مقادیر بروج و کواکب سیاره گفته است.^۸

انوری بگفته کتب تذکره چنانکه در شرح حالش آمده است علم نجوم میدانسته و از این روی بیش از دیگر شعرا این دانش وی در شعرش اثر گذاشته است. نمونه‌ای از آن ایات:

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
 طلوع داده بیک شب هزار شعری را^۹
 گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بیچشم
 در قبضه شمشیر نشاندی دبران را^{۱۰}
 بر استقامت حال تو بر بسیط زمین
 بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا^{۱۱}
 در مقابل نهمش نیز بیک وجه رواست
 تو چو خورشید بر آس او چو قمر در ذنبست^{۱۲}

۹- سرطان نام برجی است از برجهای دوازده گانه بصورت پنج پایک - شعری نام دوستاره است در برج سرطان آنکه برجانب شمالست شرای شامی و آنکه برجانب جنوبست شرایی یمانی خوانند و هردو کوکب طلوعشان با سرطان مقارنست [شرح لغات انوری از استاد مدرس رضوی].

۱۰- ثور بمعنی گاو و نام برجی است از برجهای دوازده گانه - عقرب بمعنی کژدم و نیز نام یکی از بروج دوازده گانه و گویند کژدم چشم و گوش ندارد و کور و کر است چشم او در شکم اوست. دبران: منزل چهارم قمر است و ستاره ایست بزرگ، روشن و سرخ رنگ - معنی آنست که ثور اگر مانند عقرب بیچشم و نابینا نشدی چشم خود را که دبران است بجای میخ زرین در قبضه شمشیر ممدوح نشاندی اینمعنی در صورتی است که فاعل نشاندی ثور باشد و اگر فاعل را ممدوح بدانیم معنی چنین است: ممدوح را آنقدرت است که چشم گاو فلک را بکند و بجای جواهر در قبضه شمشیر بنشاند ولیکن برای ترحم بر ثور این کار را نکرد که گاو فلک مانند عقرب ناقص و بی چشم نشود. [صفحه ۱۵۵۴ دیوان انوری].

۱۱- صفحه ۱۷ دیوان - کف الخضیب: صورتیست از جمله چهل و هشت صورت فلک البروج و مرکب از چند ستاره ثابت و آن بر صورت شخصی است که گوئی دودست رابحنا خضاب کرده است و آنصورت را ذاب الکرسی نیز میخوانند. ابوریحان در کتاب التفهیم گوید: واما آن روشن که بر منبر خداوند کرسی است او را کف الخضیب خوانند ای دست حنا بسته از دو دست پروین و گویند: خاصیت کف الخضیب آنست که چون بسمت الرأس رسد هردعائی که کنند مستجاب شود. [صفحه ۱۵۵۷ شرح دیوان انوری].

۱۲- صفحه ۵۱ دیوان انوری رأس و ذنب دو دایره در فلک البروج است که یکی مدار آفتاب و دیگری مدار قمر است و محل تقاطع ایندو دایره را عقدتین و جوزهرین و رأس و ذنب خوانند. و رأس را از طبیعت سعدین قرار داده اند و ذنب را از نحسین

تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست
 عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار^{۱۳}
 گاه با ضربت رمحی ز سماك رامح
 گاه با نكبت عزلی ز سماك اعزل^{۱۴}
 کیوان موافقان ترا گر جگر خورد
 نسرین چرخ را جگر جدی مستهباد^{۱۵}
 انوری در بیشتر تشبیهات و کنایات نیز از اصطلاحهای نجومی
 استفاده میکند:

چون خورشید در عقده رأس باشد و قمر در عقده ذنب و مقابله تمام باشد قمر منخسف
 شود و درینحال ماه تاریک و مظلم گردد یعنی دشمن را بهیچگونه با تو برابر نتوان
 داشت و اگر او را با تو مقابل کنم بیک وجه رواست. آن آنست که تو مانند آفتاب در
 عقدهی رأس هستی و دشمن تو مانند ماه در عقدهی ذنب که میان هر دو نظر مقابله است
 [صفحه ۱۵۶۵ حاشیه دیوان انوری].

۱۳- صفحه ۱۵۷ دیوان انوری تیر فلک ستاره‌ی عطارد است که اورا دبیر فلک
 هم گویند و منجمین عطارد را مربی نویسندگان و ارباب قلم دانند یعنی تا عطارد مربی
 قلم او گردید و زبان را گشود عقل بمانند سوفار تیر بی زبان شده و زبان در کام کشید
 [صفحه ۱۵۷۵ شرح دیوان انوری].

۱۴- صفحه ۲۹۷ دیوان - سماك نام ستاره‌ایست و آن منزل چهاردهم از منازل
 قمر است و سماك دو باشد یکی سماك اعزل و دیگری سماك رامح که نزدیک آن ستاره
 دیگر است که آنرا هم سماك گویند و سماك اعزل ستاره‌ایست که نزدیک او ستاره دیگر
 نیست و بهمین سبب آنرا سماك اعزل گویند و سماکی که منزل قمر است سماك اعزل
 باشد. در این بیت حکیم از ستم و جور روزگار شکایت میکند و خطاب بخویش میگوید
 گاه در رنج و عذاب آسیب نیزه از سماك رامح و گاه در محنت بیشغلی از سماك اعزل
 میباشم [صفحه ۱۵۹۸ شرح دیوان انوری].

۱۵- صفحه ۱۱۸ دیوان - نسرین چرخ نسر واقع و نسر طایر است. نسر واقع
 سه ستاره است و آن یک که روشن تر است در وسط آندوی دیگر واقع شده و عوام
 آن را سه پایه دیگ خوانند. و نسر طایر نیز مانند نسر واقع دارای سه ستاره است
 و ستاره روشن تر در وسط آندوی دیگر است و عوام آن را شاهین ترازو خوانند. جدی
 برج دوازدهم است که خانه زحل باشد و نسرین از جمله کواکب ویند - یعنی اگر ستاره
 زحل جگر دوستان و موافقان ترا بخورد جگر بزغال چرخ خورش نسرین باد [صفحه
 ۱۵۷۵ دیوان انوری].

مسته بمعنی خورش مرغان شکاریست.

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
 زمانه مثل تو از امتزاج چار ارکان
 بر آسمان مکرمت از روشن علم
 چون مشتری بنور خرد سعد اکبرم
 لیکن چو زهره بر شرف چرخ چون شوم
 کز باد و خاک و آتش و آبست پیکرم

شیخ محمود شبستری نیز در کتاب گلشن راز تصاویری از مراتب برجهای دوازده گانه در دور فلک بزبانی ساده ساخته است و میگوید:

ثوابت یک هزار و بیست چارند	که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست	ششم برجیس را جا و مکانست
بود پنجم فلک مریخ را جای	بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد	قمر بر چرخ اولی گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز	بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام	اسد خورشید را شد جای آرام
چه زهره ثور و میزان ساخت گوشه	عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ راهم جنس خود دید	ذنب چون رأس شد یک عقد بگزید

ابوالفضل کمال الدین اسمعیل (متوفی بسال ۶۳۵) در میان مضامین مختلف مداحی و دینی و اخلاقی، و بی اعتباری امور دنیائی از اظهار فضل نجومی نیز سرباز نزده است و میگوید:

از شوق حضرتت، ماه افتاد در تکاپوی

زان سان که می شمارد بلده^{۱۶} هم از منازل

۱۶- بلده - منزل بیست و یکم از منازل قمر است «نام بیست و یکم بلده» و اوجائی است بر آسمان خالی از ستارگان و زاین قبل اورا به بیابان تشبیه کرده اند و بدان گشاد که میان دوا برو بود. و آن ستارگان که بر کناره‌ی اویند از جهت مغرب قلاده خوانند. [نقل از التفهیم ص ۱۱۲ - حاشیه دیوان ص ۱۵۵۸].

خضم شتر دلت را قربان کند همی
زین روی سعد ذابح آهیخته کار دست^{۱۷}

چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت هر زمان
پیش آن رخسار زی دندان پروین آورد^{۱۸}

شبانۃ رمه خواجه را بفضل ربیع
زیک دوسر بره و گاوسازگار گرفت

چورای خواجه بدید و کمال تدبیرش
مدبران فلک هشت در شمار گرفت^{۱۹}

در داستان لیلی و مجنون نظامی گنجوی، مجنون میخواهد با
فلک راز و نیاز کند، شاعر نخست تصویری در ۵۳ بیت از صور فلکی
میسازد و آنگاه مجنون بنیایش با زهره و مشتری می پردازد. چند
بیتی از آن آیات را نقل میکنیم:

کرده فلک از فلک سواری	رویین دژ قطب را حصار ^{۲۰}
فرقد بیزک جنبه رانده	کشتی بجناح شط رسانده
پروین ز حریر زرد و ازرق	بر سنجق زر کشیده بیرق
با شکل عطارد از کمانش	تیریست که زد بر آسمانش

۱۷- ص ۱۱۸ دیوان. سعد ذابح: مترل بیست و دوم از منازل قمر و این سعد
دوستاره است نه روشن و بر پهنا نهاده، و میان ایشان فزون از ارشی هست. و تردیک
ایشان سوم ستاره ایست تا زبان گویند که آن گوسپندیست که سعد او را همی کشد و جمله
برسروی جدی اند [التفهیم ص ۱۱۲ حاشیه دیوان ص ۱۰۰۹].

۱۸- صفحه ۱۴۷ دیوان کف الخضیب ر.ک. بصفحات قبل.

۱۹- صفحه ۲۸۷ دیوان - بره برج اول از بروج فلکی که آن را حمل نیز گویند
- گاو برج دوازدهم از دوازده برج فلکی که برج ثور نیز گویند - مدبران فلک: هفت
ستاره که عبارتند از قمر، عطارد (تیر) زهره (ناهید) شمس (خورشید) مریخ (بهرام)
مشتری (اورمزد) زحل (کیوان).
۲۰- فلک سواری: گردش فلکی.

تا چشم عدوش را کشد میل	مریخ بکینه گرم تعجیل
بر جیب فلک‌زهی فکنده	عکس حمل از هلال خنده
گوهر بگلو در از ثریا ^{۲۱}	گاو فلکی چو گاو دریا
بر تخت دو پیکری نشسته	جوزا کمر دو رویه بسته
با هنعه نشسته گوش‌درگوش ^{۲۲}	هقعه چو کواکب قصب‌پوش
انداخته ناخن سباعی ^{۲۳}	خرچنگ بچنگل ذراعی
طرفه طرفی دگر زرافشان ^{۲۴}	نثره بنشار گوهر افشان
افروخته صد چراغ درپیش ^{۲۵}	جبهه ز فروغ جبهت خویش
چون آتش عود عود سوزان ^{۲۶}	قلب الاسد از اسد فروزان
سه قرصه بکاسه یتیمان ^{۲۷}	انگیخته غفر چون کریمان
بگشاده زبانه با زبانا ^{۲۸}	میزان چو زبان مرد دانا
عقرب بکمان خراج داده ^{۲۹}	اکلیل بقلب تاج داده
بلده دو سه دست کرده قایم ^{۳۰}	با صادر و وارد نعایم

۲۱- کاودریائی را در افسانه‌ها گویند گوهر شبچراغ در گلو دارد که شب‌ها بنور آن چرا میکند، ثریا برای گاو فلک بمنزله شبچراغ دریائیت.

۲۲- هقعه و هنعه: دو منزل از منازل قمرند.

۲۳- خرچنگ: از صور فلکی است. ذراع: از منازل قمر سباع: جمع سبع یکی از صور فلکی است.

۲۴- نثره و طرفه: دو منزل از منازل قمرند.

۲۵- جبهه: از منازل قمر

۲۶- قلب الاسد: ستاره‌ایست در قلب برج اسد.

۲۷- غفر کریم: سه قرصه نان از سه ستاره خود برکاسه سفره عذرای یتیم که خوشه‌چین خرمن سنبله است افزوده.

۲۸- میزان: از بروج فلکی زبانا: یکی از منازل قمر و مشتمل بر دو ستاره است که بر دو کفه میزان واقع شده‌اند.

۲۹- اکلیل و قلب: دو منزل از منازل قمر و عقرب و کمان دو برج از بروج فلکند.

۳۰- نعایم: منزل بیستم قمر و هشت ستاره دارد - بلده: منزل بیست و یکم قمر است یعنی بلده برای ربودن نعایم دوسه دست بازی شطرنج را قایم داشته است [حاشیه کتاب لیلی و مجنون چاپ وحید] (صفحات ۱۷۳ تا ۱۷۵ لیلی و مجنون چاپ وحید دستگردی).

در اشعار خواجهی کرمانی صور نجومی بسیار است و چنین پیداست که از این علم بهره کافی داشته در مثنوی گوهرنامه میگوید:

ز چرخست اینچنین آشفته کارم بی دیدم جفا زین چرخ ناکس
 ندانم تا چه خواهم دید ازین پس از آن بر تیره روزی دل نهادم
 شفا زین علم بیقانون چه جوئی برو خواجه ز هیئت چندگوئی
 منه دل بر اشارات مطالع بکلی محو کن تحویل طالع
 که نتوان گشتن از این کوزه سیراب بگردان روی ازین گردنده دولا ب
 ایات پراکندهی فراوانی در این زمینه در دیوانش وجود دارد مانند:

شود جوزهر خرد و جوزا بریزد بگردد سر چرخ و محور بلرزد^{۳۱}
 ز سهر کمان مهره ات نسر طایر دلش همچو بال کبوتر بلرزد^{۳۲}
 بتیغ تیز بسوزی قبا در بر جوزا بنوك كلك بدوزی کلاه بر سر فرقد
 و باز هم نظامی در مثنوی خسرو شیرین تصویر زیبایی از صور نجومی میسازد و میگوید:

سعادت بر گشاد اقبال رادست قران مشتری در زهره پیوست
 ز ثور زهره و زرخنگ برجیس سعادت داده از تثلیث و تسدیس
 ز پرگار حمل خورشید منظور بدلو اندر فکنده بر زحل نور
 عطارد کرده ز اول خط جوزا سوی مریخ شیر افکن تماشا
 ذنب مریخ را می کرده در کاس شده چشم زحل همکاسه راس
 بدین طالع کزو پیروشد بخت ملك بنشست بر پیروزه گون تخت

در اینجا حالت سعادت کواکب را بعقیده منجمان قدیم بیان میکند و میگوید زهره با ثور نظر تثلیث و برجیس بر سرطان نظر تسدیس داشت و خورشید از پرگار حمل بر زحل در دلو نور افکنده و ناظر

۳۱- صفحه ۲۴ دیوان - جوزهر: از اجزاء فلك قمر و مجازاً بمعنی تیر.

۳۲- صفحه ۲۵ دیوان - کرکس و نسر طایر نام یکی از برجهای فلکی.

۳۳- صفحه ۲۶ دیوان - فرقد نام یکی از ستارگان نزدیک قطب.

بود و عطارد در رأس جوزا بمریخ نظر داشت و مریخ در ذنب و زحل در رأس جایگیر بودند و هرگاه چنین نظر و حالتی براین کواکب اتفاق افتد و جمع‌آید بهترین ساعات سعادت خواهد بود. خاقانی نیز از این‌علم بی‌بهره نبوده است و در اکثر ابیات اشاراتی بصور نجومی مینماید. از آنجمله است:

جیش بره قوافل غیب بیاع و رصد شده زهی جیب^{۳۴}
زوبین دارت سماک رامج سیاف کمینه سعد ذابح^{۳۵}

ای روی شناس هفت خضرا زیور ده شش عروس رعنا^{۳۶}

برتر ز فلک نهی مکاش وان فخر و عماد شعر یانش^{۳۷}

زان طایفه شبروی چو شعری برگفت ز گفته تو شعری^{۳۸}

بر خیمه ز شعریان طنابش فلکه فلک و مه آفتابش^{۳۹}

مه مرکب و مشتری شمایل مریخ سلب زحل حمایل
شعری نظر است جان پاکش ذهن البلسان لسان پاکش

۲- طب

دیگر از مضامین علمی که در اشعار برخی از شعرای بزرگ ایندوره دیده میشود، دانش طب و اصطلاحهای خاص آنست.

۳۴- صفحه ۱۹۳ تحفة العراقین.

۳۵- صفحه ۱۹۰ تحفة العراقین.

۳۶- صفحه ۱۷۳ کتاب مذکور.

۳۷- صفحه ۹۳.

۳۸- صفحه ۶۰.

۳۹- صفحه ۳۷ کتاب مذکور.

از اشعار نظامی است:

گهی نیشی زند کین نوش اعضاست گه آرد ترشی کین دفع صفر است
علاج الرأس او انجیدن گوش دم الاخوین او خون سیاوش
کسی کورا ز خون آماس خیزد کی آسوده شود تا خون نریزد
بلی تب کرده را حلوا چشیدن نیرزد سال ها صفرا کشیدن
دماغ آشفته شد بهرامیان را چنانک از روشنی سرسامیان را^۱

و سلمان ساوجی دواي سرسام را در این بیت نسخه میکند.

علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر

تو میجوئی زخرما وعدس درمان زهی سودا^۲

حکیم سنائی از شعرائیست که در بیان معانی علمی (نجومی - فلسفی - طبّی) تفنّن بسیار کرده است. در کتاب حدیقه ۱۰۸ بیت در مذمت طیبیان جاهل و مناقب اطباء عالم و شرح و تفصیل علل بیماریها گفته از آنجمله است:

نبض و قاروره و رسوب و علل داخل و خارج و فساد و خلل
گر تو پرسى ز حدطب که چه چیز چون توان کردن اندر آن تمییز
علت سکنه و حریف و دسم سبب و دفع آن زیش و زکم
انبساط انقباض و حمیات عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حلق و استرخا فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو^۳ و کزاز ریه و انتصاب و ذرب^۴ و براز
حال سرسام و علت برسام^۵ نزله خانوق^۶ باسعال^۷ و زکام

۴۰- صفحه ۲۴۵ کتاب مذکور.

۱- صفحه ۴۱۱ کتاب خسرو شیرین.

۲- ص ۳۴۱ دیوان سلمان ساوجی.

۳- ربو: تنگ نفس.

۴- ذرب: اسهال.

۵- برسام ورم حجاب حاجز.

۶- خانوق ورم عضلات حنجره.

۷- سعال: سرفه.

گر پیرسی تو از^۸ عطاس و زسل
از تمطی^۹ و اختلاج بدن
هیضه و تخمه و زهیر^{۱۱} و نهوع
باد قولنج و باد ایلاوس^{۱۲}
نقرس پای‌بند و عرق نسا
گر سؤالی کنی از این پنجاه
و سپس سنائی هریک از بیماریهای فوق را مانند طبیب‌حاذقی
شرح میکند و علت بروز آن را بیانمیدارد.

خاقانی تنها بذکر بیماری درپاره‌ای ابیات می‌پردازد مانند:
فالج دارد سر بنانش
شاعران را ز رشک گفته من
کز سهم تو دیده بود حیران
سراسیمه چون صرعیانست کز خود
برهان تو برده عیسوی وار
انوری میگوید:

اگرچه مایه خواب از رطوبت طبع است
خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
جمال‌الدین عبدالرزاق در قطعه‌ای که از درد چشم شکایت

۸- عطاس عطسه.

۹- تمطی: خمیازه کشیدن، خود دراز کشیدن.

۱۰- فواق - تحریک معده.

۱۱- زهیر: پیچش.

۱۲- ایلاوس: نوعی قولنج - اختلاج: جستن چشم و آبرو و لب.

۱۳- ص ۱۵۷ تحفة‌العراقین - ضفدع بمعنی غوك و در اینجا بیماری ورم زبان است.

۱۴- ص ۱۵۹ تحفة‌العراقین - ام‌الصبيان نوعی از مرض صرع که باطفال عارض میشود.

۱۵- ص ۲۷ کتاب مذکور - داء‌الثعلب مرضی است در حیوانات که موی آنها

میریزد و جای آن سفید میشود در اینجا کنایه از برف است.

میکند پیرده‌های عنبی وز جاجی چشم اشاره میکند و میفرماید:
می در پیاله شد عنبی وز زجاجیش
در پرده به که محتسب در دوش از قفاست

۳- معانی و اصطلاحهای فلسفی:

صور معانی فلسفی در اشعار ایندوره جامعیت و کلیتی ندارد. و در دواوین شعرا يك نظام فلسفی واحدی آنچنان که در نزد فلاسفه است نمیتوان یافت. چون شعرای صوفی‌وش بطریقه‌ی اهل فلسفه بنظر تحقیر می‌نگرند و با قیل و قال اهل مدرسه مخالف هستند، حکمت یونان را مردود و حکمای آن را در تیه ضلالت و تحیر سرگردان میدانند. پای استدلالیان را چوبین و پای چوبین را سخت بی‌تمکین می‌شمارند. گفته‌ی مولوی است:

عمر در محمول و در موضوع رفت	بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی اثر	باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقتراعی
میفزاید در وسائط فلسفی	از دلایل باز بر عکسش صفی ^۱

فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند دین حقش بر هم زند^۲

فلسفی گوید ز معقولات دون	عقل از دهلیز میماند برون
فلسفی منکر شود در فکر وطن	گوبرو سر را بر آن دیوارزن ^۳

جامی میگوید:

۱- دفتر پنجم مثنوی صفحه ۲۸۸.

۲- دفتر اول صفحه ۴۴.

۳- دفتر اول صفحه ۶۵.

بند معقولات آمد فلسفی شهسوار عقل، عقل آمد صفی^۴
 فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن
 هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست
 فلسفی از گنج حکمت چون به فلسی ره نیافت
 می‌ندانم دیگری را سوی آن چون رهبرست
 حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
 کن قیاس آن را که اصغر مندرج در اکبرست^۵

در جای دیگر میگوید:
 ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی
 مبین نگشت از حدود و رسومش
 ز حکمت نبود اینکه میل طبیعی
 چو نفس ترا نیست رودر ریاضت
 فلک را چه گیری حساب مدارج
 خلیل الله آسابه تأیید فطرت
 خاقانی چنین میگوید:

زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی
 کنون صد فلسفی فلسی نیز زد پیش امکانش
 توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر
 چه جای دین و استاد است یازردشت و حراش
 هدایت ز اهل دین آموز و ز اهل فلسفه مشنو
 که طوطی کان زهند آید نجوید کس بخز رانش
 فرایض و رزوسنت جوی اصول آموز و مذهب خوان
 مجسطی چیست و اشکالش، قلیدس کیست و اقرانش^۶

۴- دفتر سوم ص ۱۷۷.

۵- دیوان جامی ص ۲۳.

۶- دیوان جامی ص ۶۵.

۷- صفحه ۲۱۴ دیوان خاقانی.

در قصیده‌ای که بموعظه می‌پردازد با فلسفه و فلاسفه از در مخالفت برمی‌آید و میگوید:

فلسفه در سخن میامیزید
و حل گمراهیست بر سر راه
نقد هر فلسفی کم از فلسی است
آنچه نتوان نمود در بن چاه
علم دین علم کفر شمارید
فلسفی مرد دین مپندارید
از شما نحس میشوند اینقوم
سنائی میگوید:

می خور و علم قیل و قال مگوی
چند گوئی تو چون و چند و چرا
در مقام وجود و منزل کشف
تو یکی گرد دل بر آوی و بین



از پی مکر و حیل و تلبیس
تا کی این جنس و نوع و فصل بود
با اینهمه در اشعار رتنی چند از شعرای بزرگ ایندوره مانند
حکیم سنائی، عطار، و مولوی به نسبت‌های متفاوت، صوری از معانی
فلسفی وجود دارد. سنائی مثنوی سیرالعباد الی المعاد (کنوز و رموز)
را به بیان اصل حرکت و پیدایش عقول و نفوس و کواکب و افلاک
و عناصر و موالید اختصاص داده است. و استاد محترم آقای مدرس
رضوی آنمعانی را در مقدمه‌ی شرح این مثنوی چنین بیان کرده‌اند:

۸- صفحه ۱۷۳ - ۱۷۲ دیوان خاقانی.

۹- دیوان سنائی ص ۹۱.

۱۰- مثنوی طریق التحقیق ص ۱۱۵.

«بدان که اول موجودی که از مبدأ فیاض فائض شد بیواسطه، عقل کل بود، پس بواسطه‌ی عقل کل عقل دیگر و نفس و جسم فلک‌الافلاک پدید آورد. و بواسطه‌ی آن عقل، عقل و نفس و جسم فلک‌البروج با جمله‌ی کواکب پدید آورد. و آنگاه بواسطه‌ی آن عقل، عقل و نفس و جسم فلک زحل با زحل پدید آورد. و همچنین براین ترتیب تا عقل و نفس و جسم فلک قمر با قمر پدید آورد، و آنگاه بواسطه‌ی این عقل، عقل و نفس دیگر که آن را عقل فعال گویند پدید آورد. و آنگاه بواسطه‌ی این عقل، عقول و نفوس سفلی و انسانی پدید آورد.»

«و آنگاه بواسطه‌ی این جمله عقول و نفوس این چهار عنصر، یعنی آتش و باد و آب و خاک پدید آورد و آنگاه بواسطه‌ی عقول و نفوس و چهار عنصر سه موالید پدید آورد. چون جمادات و نباتات و حیوانات در سه درجه، دون و میانه و کامل، درجه جمادات دون، چون سنگ و آهن و مانند آن، میانه چون مس و ارز و مانند آن، کامل چون سیم و زر و لعل و یاقوت و مانند آن. آنگاه بواسطه‌ی جمادات، نباتات را پدید آورد هم بدین طریق، دون و میانه و کامل. دون همچون نباتی که در بیابانها روید بی تخم، و درخت‌های کوچک که در کوهها روید بی تخم. میانه چون درخت سیب و زردالو و مانند آن، کامل چون درخت خرما و انار و نیشکر و مانند آن. و آنگاه بواسطه‌ی نباتات حیوانات پدید آورد، در سه درجه: دون، میانه، و کامل. درجه‌ی دون چون چوب‌خواره و غیر آن که از آب و گیاه و درخت پدید آید بی تخمی و مجامعتی. میانه چون حشرات زمین، مانند موش و مار و مانند آن. درجه‌ی کامل چون جانورانی که در بر و بحر باشند چون بوزینه بحری؟ که صورت ایشان بصورت آدمیان نزدیک است و آنگاه بواسطه‌ی حیوانات صورت ظاهر مردم پدیدمی آید در سه درجه: دون، میانه چون علما و حکما. کامل چون انبیا و رسل و کمل اولیا.»

«و بدانکه آنچه آخر درجه‌ی کمال جمادی است اول درجه‌ی دون نباتی است. و آنچه آخر درجه‌ی کمال نباتیست اول درجه‌ی دون حیوانیست. و آنچه آخر درجه‌ی کمال حیوانیست اول درجه‌ی دون انسانی است. و آنچه آخر درجه‌ی کمال انسانی است اول درجه‌ی دون روحانیست. و آنچه آخر کمال درجه‌ی روحانیست، اول قوت و قدرت باری تعالی است. و قوت و قدرت باری تعالی را نهایت نیست.»

و این همان معانی است که مولانا در شعر: «از جمادی مردم و نامی شدم» بیان میدارد که در جای خود خواهد آمد.
فصل دیگری بدنبال فصل فوق آمده است در باب سفر جسمانی و روحانی و درجات آن:

«بدان که سفر دو است: سفر جسمانی و سفر روحانی. چنانچه عالم دو است: عالم روحانی و عالم جسمانی. سفر جسمانی بجسم باشد در عالم جسمانی. و سفر روحانی بروح در عالم روحانی. و هر يك از روح و جسم شرط آن دیگر در سفر وی. و در سفر جسمانی دویای قوی باید تا سفر میسر شود، همچنین سفر روحانی را بی عقل و معرفت روش میسر نشود. و چنانچه در سفر جسمانی مقامات و منازل و اقالیم که آن را بترتیب و تدریج توان بریدن، سفر روحانی نیز برین نسق است. پس اگر کسی سفر کند از اسفل السافلین که عالم خاکست تا باعلی‌علیین که عالم پاکست. چنان باید که اول عالم جسم خود را جولان کند بتأمل تمام، و طواف کند گرد این چهار طبایع که جسم وی از آن مرکبست، چون سردی و خشکی که از خاکست، و تری و سردی که از آبست، و گرمی و تری که از باد است، و گرمی و خشکی که از آتش است، و نظر کند در نتایج این چهار طبایع، چون کبر و حسد و حقد و طمع و بغض و بخل و شهوت و شره و عجب، بعد از آنکه این عالم را بترتیب و تدریج طواف کرد، و يك يك از منازل این عالم را قطع کرد، و همه در تصرف خود درآورد آنگاه روی از

این‌عالم صغیر که آن را جسم گویند بعالم کبیر آورد، و يك يك از عناصر را منزل سازد و در تصرف خود درآورد، بعد از آن روی بموالید آورد، بعد از آن قدم همت بر افلاك نهد که اول فلک قمر است و آخر فلک الافلاك. و در هريك نزول کند، و هريك را بتأمل تمام در تصرف خود درآورد. آنگاه روی بعقل کل آورد، و او را نیز در تصرف خود درآورد. آنگاه روی بعالم وحدت آورد که چونی و چگونگی را بدو راه نیست، و آن‌عالم را نهایت نیست، اول و آخر ندارد، همه از اوست و همه بدوست، بلکه خود همه اوست و حکیم سنائی این‌معانی از اول تا بآخر بنظم آورده است.^۱

شیوه‌ی گفتار حکیم سنائی در این‌مثنوی «کمدی الهی» دانته را بخاطر می‌آورد که در راه بهشت و دوزخ و برزخ راهنمایی با اوست و وی را بمراتب بالای بهشت و یا بقعر دوزخ رهبری میکند در اینجا نیز پیرمرد نورانی خوشروئی است که همسفر او از عالم سفلی بجهان علوی است. و با این عنوان آن را آغاز میکند:

صفت نفس عاقله که آن را عقل مستفاد گویند

پیر مردی لطیف و نورانی	همچو در کافری مسلمانی
شرم روی و لطیف و آهسته	چست و نغز و شگرف و بایسته
ز منی از زمانه خوشروتر	کهنی از بهار نو نوتر
همه دیده درون يك صفتش	همه دل هفت عضو و شش جهتش
سر آفاق بود پای نداشت	علت جای بود و جای نداشت
گفتم ایشمع اینچنین شبها	وی مسیحای اینچنین بتها
این چه فرو کمال و والا ئیست	وین چه لطف و جمال و زیبائی است
بس گرانمایه و سبك باری	تو که ای؟ گوهر از کجا داری؟

صفت عقل مستعار

گفت من برترم ز گوهر و جای پدرم هست کاردار خدای

اوست کاول نتیجه قدم است کافتاب سپیده‌ی عدمست
 علت این سرای و این فرش اوست شبهت «استوی علی العرش» اوست
 عرش او پایمال هر دون نیست فرش اودست باف گردون نیست^{۱۲}
 در کتاب حدیقه الحقیقه نیز باب چهارم را بیان صفت عقل -
 ستایش عقل و عاقل و معقول - و نفس کلی و پیوستن بعقل و معرفت -
 روح حیوانی - کمال عقل - عزت عقل - جمال عقل - مراتب عقل
 اختصاص داده است. و باب ششم را بذکر نفس و احوال آن.
 و در همین باب در مورد ترکیب نفس انسانی میگوید:

هست ترکیب نفس انسانی نفسی و عقلی و هیولانی^{۱۳}
 سبب امت و رسولی او علت صورت و هیولی او
 او نهادست هم بامر قدم صورت اندر هیولی عالم
 کان وجودی که بی زبان باشد از هیولی عقل و جان باشد^{۱۴}
 بیان سنائی در شرح و تفسیر این معانی بیشتر عرفانی است نه
 فلسفی.

انوری نیز نه تنها در علم نجوم دستی قوی داشت (هرچند در
 پیشگوئی نجومی خود اشتباه کرد) بلکه به علوم ادبی و فلسفی نیز
 آشنائی داشت در پاره‌ای از ابیات خود اصطلاحهای فلسفی بکار برده
 است از آنجمله است:

تیزی تیغش بیرد گرمی آتش بین
 تیغ چه جنس از عر ض نفس چه جوهر شکست^{۱۵}

۱۲- مثنوی سیرالعباد الی المعاد ص ۱۸۷-۱۸۸.

۱۳- هیولانی منسوب بهیولی. هیولی ماده هر شیئی و ماهیت هر چیز و اصل
 هر شیئی است. حکما در تعریف آن گفته‌اند: جوهریست که محل باشد صورت جسمی
 را و آن کنایه از کیفیات جسمی است مانند صورت و اشکال و الوان آن - عقلی منسوب
 بعقل که عبارت از ادراک کلیات است. نفسی منسوب بکیفیات نفسانیه که فضائل اربعه است
 و آن عبارتست از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت [تعلیقات حدیقه ص ۵۰۷].

۱۴- حدیقه ص ۳۰۲.

۱۵- دیوان انوری ص ۹۱.

جوهر چیز نیست که بذات خویش قائم است و عرض چیز نیست که بجوهر قائم است. در این بیت از کلمه «جنس» (آهن) و از کلمه «نوع» (تیغ) و از «جوهر» آتش و از «عرض» تیزی تیغ مرادست. یعنی تیزی تیغ ممدوح گرمی آتش را پاک ببرد. این عجب بین که برخلاف عادت نوعی از عرض که تیزی تیغ است چگونه جوهر را که آتش است شکسته و او را مغلوب خود کرده است^{۱۶}

عطار در اسرارنامه عقایدی شبیه بفرضیه مثل افلاطون دارد که عالم محسوس را مجاز میدانند و حقیقت در نظر او همان عالم مثال است. واقعیت اشیاء و معانی را در آنجا باید جستجو کرد والا عالم ظاهر نه بود است و نه نبود بلکه نمودیست از عالم باطن و حقایق، که او تعبیر بمثال کرده است میگوید:

همی هر ذره‌ای کان دیده‌ای تو نیاید عین آن در دیده تو؟
 که میگوید که گردون آنچنانست که چشم دید یا عقل تودانست
 پس آنچیزی که شد در چشم حاصل مثالی بیش نیست ایمرد غافل
 گرفتار آمدی در بند تمیز مثالست این چه می‌بینی نه آنچیز
 ب صنع حق نگر تا راز بینی حقیقت‌های اشیاء باز بینی
 در جای دگر میگوید:

همین چشم و همین دست و همین گوش همین جان و همین عقل و همین هوش
 اگر زین می نیاری گشت آگاه مبر زینجا سوی فسطائیان راه
 خدا داند که خود اشیاء چگونهست که در چشم تو باری باشگونست
 بماند از مغز معنی پوست با تو مثالی بیش نیست ای دوست باتو
 تو پنداری که چیزی دیده‌ای تو ندیدیستی تو و نشنیده‌ای تو
 مثال آن همی بینی و گر نه یکی است این جمله در اصل و دگر نه
 یکی کان یک برون باشندز آحاد نه آن یک را نشان باشد نه اعداد
 همه باقی یک چیزند جاوید ز یک یک ذره می‌شو تا بخورشید
 سه‌بیت آخر شبیه بعقاید فلوپین و بر مبنای عقیده‌ی Pantheist

یا وحدت وجود که در فصل‌های گذشته شرح داده شد گفته شده است. یعنی حقیقت یکی است و آن يك اصل و منشأ تمام موجودات است و محیط بر عالم.^{۱۷}

در مثنوی مولوی معانی فلسفی عمیقی مورد توجه قرار می‌گیرد. دانشمند محترم آقای محمد تقی جعفری در کتاب «مولوی و جهان بینی‌ها در مکتب شرق و غرب» اعتقادات فلسفی مولوی را با مکاتیب مختلف فلسفه غرب تطبیق نموده، مشابهت‌های فکری وی را با آن مکاتیب فاضلانه توضیح داده‌اند از آنجمله است:

الف: تطبیق فلسفه‌ی جزء و کل با مکتب نو افلاطونی:

در مقایسه جهان بینی مولانا با فلوپین این مسئله مطرح میشود که: رابطه‌ی خدا با سایر موجودات رابطه‌ی کل و اجزاء نیست، زیرا خدا بالاتر از کل است، خدا در همه چیز حی و حاضر است. احدیت بی آنکه به آمدن نیاز باشد، در همه جا حضور دارد.^{۱۸}

ور تو گوئی جزو پیوسته کل است

خار میخور خار مقرون گل است

جزو يك رونيست پیوسته بکل

ورنه خود باطل بدی بعث رسل^{۱۹}

بشنوا کنون اصل انکار از چه خاست	زانکه کل را گونه گونه جزو هاست
جزو کل، نی جزوها نسبت بکل	نی چوبوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود	بانك قمری جزو آن بلبل بود ^{۲۰}

۱۷- ر.ک بکتاب اسرارنامه شیخ عطار چاپ آقای دکتر سید صادق گوه‌رین.

۱۸- تاریخ فلسفه غرب برتراند راسل کتاب اول صفحه ۵۵۷ (مولوی و جهان بینی‌ها

ص ۸۷).

۱۹- دفتر اول مثنوی ص ۵۷.

۲۰- دفتر اول ص ۴۸.

مقصود مولانا از کل در اینجا معنی اصطلاحی آن نیست بلکه منظور از کل به بیان مولوی استقلال در وجود است و مقصود از اجزاء تبعیت در هستی است.

ایات فوق اینمعنی را میرساند که رابطه‌ی خدا و انسانها رابطه کل با اجزاء بمعنی اصطلاحی نمیباشد زیرا اگر چنین می‌بود نیازی به برانگیختن پیامبران نبود، و ابهام و انکار و جدال در مبحث کل و اجزاء از آنجا ناشی شده است که معنای وسیع آن را نفهمده‌اند لطف برگ‌های سبز و با طراوت گل جزئی از لطف گل و بانگ قمری هم جزئی از آنست و بنابراین رابطه‌ی طراوت برگ گل با گل و نوای بلبل با بلبل رابطه‌ی کل و اجزاء نیست، که عین‌همدیگر باشند.^{۲۱} شادروان فروزانفر این ایات را چنین تفسیر کرده است: «مقید از جهت اینکه مرتبه‌ای از مراتب ظهور مطلق است بدو پیوسته و متصل است، ازین لطیفه ممکن است بعضی گمراه شوند و عشق بجزو را عشق بکل پندارند چنانکه طایفه‌ای از صوفیه جمال‌پرستی را بهمین دلیل برگزیده و یکی از اصول طریقت فرض کرده‌اند، مولانا نخست از طریق حس و عادت جواب میگوید و برسبیل معارضه این اندیشه را رد می‌کند بدینگونه که براین فرض، خار نیز با گل پیوسته است و هردو از يك درخت می‌رویند ولی هیچکس ایندو را یکسان نمی‌پندارد و بجای گل خار نمی‌خورد و نمی‌بوید، سپس جواب دیگر می‌انگیزد بدینصورت که آری جزو و مقید از یکجهت پیوسته با کل و مطلق است ولی از جهت تعین و تقید، غیر او و مباین اوست و گر نه مقید نبود و همه مطلق بودی و کثرت در وجود نیامدی چنانکه هر معلولی از يك جهت مشابه علت است که از آن راه از وی در وجود می‌آید و از جهتی مباین اوست که بدان نام، معلولیت بر آن اطلاق میشود و بنابراین مقید از جهت آنکه ظهور مطلق است بدو اتصال

دارد و از آنجهت که پای بست تعین و تقید است منفصل ازوست.»^{۲۲}

ب: شناخت روش مکتبی کانت با طرز تفکر مولانا:

روش مکتبی کانت در مقداری از اصول بنیادین با تفکر مولانا شباهت دارد:

۱- واقعیت برای خود قابل درك نیست، آنچه عقول و حواس آدمی در حال ارتباط با اشیاء بهره‌برداری می‌کنند، جزو پدیده‌ها و خواصی که از واقعیت‌ها میتوانند در حیطه‌ی درك ما قرار بگیرند، نمیباشد ایاتی در مثنوی قابل تطبیق با این نظریه است:

کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گوئی ای دم هستی از آن
پرده‌ی دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراك آن حال است و قال

خون بخون شستن محال است و محال^{۲۳}

۲- محدودیت فعالیت‌های عقل نظری که مولانا آن را بعقل جزوی تعبیر می‌کند در برابر واقعیات: مولوی در بارهٔ عقل نظری چنین میگوید:

عقل جزئی آفتش وهم است و ظن زانکه در ظلمات شد او را وطن^{۲۴}

عقل جزئی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست^{۲۵}

۲۲- شرح مثنوی جلد سوم ص ۱۱۷۵ - ۱۱۷۱.

۲۳- دفتر سوم ص ۲۱۳.

۲۴- دفتر سوم صفحه ۱۶۲.

۲۵- دفتر چهارم صفحه ۲۳۶.

فلسفی گوید ز معقولات دون عقل از دهلیز میماند برون^{۳۶}

عقل جزء از رمزاین آگاه نیست واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چه کار کرما در زاد را سرنا چه کار^{۳۷}

عقل سر تیز است ولیکن پای سست
زانکه دل ویران شدست و تن درست^{۳۸}

تفاوتی که طرز تفکر مولانا با کانت در موضوع عقل دارد، اینست که مولانا عقل را بیرکت و ابستگی بجان و به عقل کل و ارتباط هماهنگ با دل و سایر ابعاد عالی روحی، قابل درک واقعیات میداند:

حس اسیر عقل باشد ای فلان عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جانباز کرد کارهای بسته را هم ساز کرد
دست عقل آن خس بیکسومی برد آب پیدا می‌شود پیش خرد
چونکه دست عقل نگشاید خدا خس فزاید از هوا بر آب ما
عقل از جان گشت با ادراک و فر روح او را کی شود زیر نظر^{۳۹}

باز عقلی کاو رمد از عقل عقل کرد از عقلی بحیوانات نقل^{۴۰}

عقل کامل را قرین کن با خرد تا که باز آید خرد زان خوی بد^{۴۱}

۲۶- دفتر اول صفحه ۶۵.

۲۷- دفتر دوم صفحه ۸۲.

۲۸- دفتر ششم صفحه ۳۵۳.

۲۹- دفتر سوم صفحه ۱۹۴.

۳۰- دفتر اول صفحه ۶۶.

۳۱- دفتر پنجم صفحه ۲۹۱.

عقل جزو از کل پذیرا (گویا) نیستی گر تقاضا بر تقاضا نیستی^{۳۲}

شادروان فروزانفر عقل جزوی را چنین تفسیر میکند:

«عقل جزوی مدد از عقل کل می گیرد که منبع علوم و معارف و خزانه‌ی اسرار است بدینگونه که چون فکر و طلب ذهنی که نوعی از حرکت دماغی است بمجهولی متوجه شود و مقدمات وصول را از معلومات سابق بر نهج درست و راست ترتیب دهد آنگاه علم بمطلوب بر عقل جزوی انسانی افزه میشود، شرط افزه طلب است و کسی که در حال استغراق است از صفات خود جدا میماند و به تقاضا متصف نتواند بود و نیز چون مجهول مطلق است هیچ ذهنی آن را طلب نمیکند پس دیگریم او را نتواند شناخت.»^{۳۳}

استاد جعفری در فصول دیگر کتاب مولوی و جهانبینی‌ها عقاید مولانا را با مکتب ضد آگنوستیسیسم موندولوژی - مکتب پراگماتیسم - اکسیستانسیالیسم - و مکتب دیالکتیک هگل، دکارت، برکلی، فیخته و غیره مقایسه و تطبیق نموده اند (بکتاب مذکور مراجعه شود). - معانی فلسفی دیگری که در مثنوی مورد توجه قرار میگیرد:

۱- شناختن شیئی بضد خود:

مولوی در بیان اینحقیقت فلسفی که حکما گویند شیئی بضد خود شناخته نمیشود چنانکه در مثل آمده است: بضدها تتبین الاشياء و چون خداوند ضدی ندارد ما او را ادراك نتوانیم کرد میگوید:

شب نبند نوری ندیدی رنگ را	پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نور است آنگه دید رنگ	وین بضد نور دانی بیدرنگ
رنج و غم راحق پی آن آفرید	تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود	چونکه حق را نیست ضدپنهان شود

۳۲- دفتر اول صفحه ۴۵ - نقل باختصار از کتاب مولوی و جهانبینی‌ها صفحه

۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۱۵.

۳۳ شرح مثنوی شریف جلد سوم صفحه ۹۵۴.

که نظر بر نور بود آنکه برنگ
پس بضد نور دانستی تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
صورت از معنی چو شیراز بیشه‌دان
ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
ضد ضد را مینماید در صدور
تا بضد او را توان پیدا نمود
یا چو آواز و سخن زانیشه دان

۲- مسئله قدم و حدوث

و اعتقاد متکلمین اسلامی باینکه اوصاف خداوند قدیم است نه حادث:

اسم مشتق است ز اوصاف قدیم نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها کر را سامع ضریری را ضیاء
در بیت اول مولوی اسماء الهی مانند: سمیع، بصیر، رازق،
مجیی و ممیت را از اوصاف قدیم خداوندی مشتق میداند.^{۳۴}

بهترین نمونه‌ی معانی فلسفی در باب حدوث و قدم را میتوان
دردفتر چهارم مثنوی در باب بحث کردن سنی و فلسفی و جواب
دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میداند مطالعه
کرد.

۳- قاعده‌ی تجدد امثال و اصل حرکت و تحول:

بعقیده‌ی صوفیه اشیاء و مظاهر در کشاکش فنا و بقا گرفتارند
و میانهای در موج هستی و نیستی می‌گذرانند. هر آن بوجود می‌آیند
و باز معدوم میگردند. حیات و وجود در نظر اینان معنی ثابت و
لایتغیر نیست^{۳۵} بلکه مانند حرکت است که تا جزئی از آن در وجود
آمد جزء سابق معدوم میگردد و اینمعنی را تجدد امثال میگویند.
هر نفس نو میشود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا
اصل حرکت و تحول از روزگاران قدیم مورد بحث فلاسفه

۳۴- ر.ش. بجلد نهم کتاب نقد و تفسیر و تحلیل مثنوی معنوی صفحه ۳۶۴.

۳۵- حواشی مثنوی شادروان فروزانفر صفحه ۱۵۳.

بوده است. هرakleitos لی توس فیلسوف مشهور یونان که در حدود ۵۳۵ ق.م می زیست. یکی از سه اصل اساسی فکرش تغییر و تحول همه چیز است. وی جهان و ذهن و روح را باثبات بیگانه می پندارد و میگوید: هیچ وضعی حتی آنی پایدار نمی ماند. هر چیزی دائماً از آنچه بوده است دور میشود و به آنچه خواهد بود نزدیک میگردد. و این معنی در بیان مولانا چنین آمده است:

هر کسی کود و دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

گفته ی هرakleitos لی توس است: «تو قادر نیستی به یک رود دوبار پا گذاری. زیرا همواره آبهای جدیدی بر تو جاری میشود.» «ما هستیم و نیستیم».

آسایش در تغییر بدست می آید. همواره بچیزهای معین پرداختن و تکرار کردن ملالت می آورد^{۳۶}. بعقیده ی ارسطو نیز: «همه اشیاء در طبیعت در حال حرکتند». افلاطون نیز حرکت و تغیر را می پذیرد ولی آن را مستند به «مثل» میدانند که اصلی ثابت است.

هومر شاعر و متفکر بزرگ یونانی در حدود بیش از هزار سال ق.م. میگوید: «ایکاش تضاد موجودات از بین میرفت تا تمام عالم ساکن و ابدی میگشت» و عبارت تضاد را که مولد حرکت است جهانی میدانند. نتیجه حرکت در نظر او یک قانون جهانی است.

در فلسفه ی اسلامی نیز با توجه بمنبع اصلی آن که قرآن است موضوع حرکت کاملاً پذیرفته میشود باستناد آیاتی از قبیل: یسئله من فی السموات والارض کل یوم فی شأن^{۳۷} و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب^{۳۸} (تو کوهها را می بینی و گمان میکنی آنها جامد و ثابت اند در صورتی که آن کوهها مانند ابر در حرکتند). صوفیه میگویند که جهان از ذرات ریزی تشکیل شده است

۳۶- تاریخ تمدن ویل دورانت جلد چهارم ترجمه ا.ح. آریان پور ص ۲۵۵.

۳۷- سوره الرحمن آیه ۲۹.

۳۸- سوره النمل آیه ۸۸.

که دائم در حرکت است منتها بعلت سرعت در حرکت و تیزی جنبش دیدن آن میسر نیست و از همین جهت يك پارچه و غیر متحرك تصور میشود. بین این ذرات دفع و جذب و کشش و کوشش سرمدیست و آنی از این حرکت و روش و جذب و کشش باز نمیانند.

عطار در اسرارنامه میگوید:

همه ذرات عالم را در این کوی

نهینند يك نفس جز در روش روی

همه در گردش‌اند و در روش مست

تو بی چشمی و در تو این روش هست^{۳۹}

این اصل حرکت یا قانون تنازع بقا مانند سایر اصول جهانی در فلسفه اسلامی مطرح گشته است. در مثنوی و دیوان شمس مولانا بدون تقلید از جهان‌بینی دیگران با بیانات بسیار بلند و جالب عرضه شده است^{۴۰}:

هر نفس نو میشود دنیا و ما	بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد	مستمری مینماید در جسد
چرخ سرگردان که اندر جستجوست	حال او چون حال فرزندان اوست
گه حسیض و گه میانه گاه اوج	اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرج	گه وبال و گه هبوط و گه طرح
حال امروزی بهدی مانند نی	همچو جو اندر روش کش‌بندنی
فکرت هر روز را دیگر اثر	شادی هر روزی از نوع دگر
	(دفتر اول)

هیچ آئینه دگر آهن نشد	هیچ نان گندمی خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
از جمادی مردم و نامی شدم	وز نم‌امردم ز حیوان سر زدم

۳۹- کتاب اسرارنامه عطار چاپ آقای دکتر سیدصادق گوهرین ص ۴۵-۲۸۶.

۴۰- ر.ش. بکتاب تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی دفتر ششم ص ۳۸۷-۳۵۲.

مردم از حیوانی و آدم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر
از ملك هم بایدم جستن ز جو
بار دیگر از ملك پران شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون
پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
تا بر آرم از ملائک بال و پر
کل شیئی هالک الا وجهه
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
گویدم انا الیه راجعون
(دفتر سوم)

از جمادی بیخبر سوی نما
باز سوی عقل و تمیزات خوش
تالب بحر این نشان پایهاست
زانک منزل های خشکی ز احتیاط
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خارج این پنج وشش
پس نشان پا درون بحر لاست
هست دهها و وطنها و رباط
(دفتر پنجم)

اینجهان جنگ است چون کل بگری
آن یکی ذره همی پرد به چپ
ذره ای بالا و آن دیگر نگون
ذره ذره همچو دین با کافری
واندگر سوی یمین اندر طلب
جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
(دفتر دوم)

روزنو و شام نو باغ نو و دام نو
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
نو ز کجامیرسد، کهنه کجامیرود
هر نفس اندیشه نو، نوخوشی و نو عناست
میرود و میرسد نو نو این از کجاست
گر نه و رای نظر عالم بی منتهاست
(دیوان شمس)

صور معانی فلسفی در آثار مولوی چنانکه پیداست حکایت از
دید ژرف فلسفی شاعر میکند. در حالی که در دیوان سایر شعرائی
که اینمعانی را در شعر خود بکار برده اند بیشتر نفس موضوع مورد
توجه است نه ژرف نگری فلسفی و اینخود موجب امتیاز خاص شعر
و عظمت اندیشه و حکمت و بینش وسیع مولانا نسبت بسایر شعرای

ایندوره می‌باشد.

مضمون دیگری که میتوان آن را در شمار معانی علمی شعر ایندوره دانست بکاربردن اصطلاحهای بازی شطرنج است و چنین پیداست که غالب شعرای بزرگ اینعهد این بازی را میدانستند. مولوی میگوید:

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات مازتست ای خوش صفات

مثنوی معنوی

شاه بادلقك همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش يك از شطرنج می زد بر سرش
که بگیر اینت شهنش ای قلتبان صبر کرد آن دللقك و گفت الامان
باخت دست دیگر و شه مات شد وقت شه شه گفتن میقات شد
دفتر پنجم مثنوی

بردم از نراد گیتیه يك دو داواندر سه زخم

گرچه از چار آخشیج و پنج حس درششدرم

(خاقانی)

افکنده بشهرخ^۱ مقالات شطرنجی چرخ را بشهمات

هرچند که برعری^۲ نشسته است از رقعہ خاک دل گسسته است

شه وقت عری شکار باشد بیدق همه زخم خوار باشد

۱- شهرخ: گشت دادن شاه و زدن رخ.

۲- عری مهره‌ایکه در میان شاه و رخ حایل باشد و برخاستن آن مشکل است.

بر رقعہ نظم دری قائم منم در شاعری بامن بقائم^۳ عنصری نردم جاراریخته
(تحفة العراقین خاقانی)

در عری شاه ماتم ای پری رخ رخ می پوش
کانک رخ بر رخ نهی اورا چه غم باشد ز مات
(خواجوی کرمانی)

همه در ششدر عجزند و ترا دا^۴ و بهفت
ضربه بستان و بزَن زانکه تمامی ندبست^۵
(انوری)

جان دشمن دارشان جسمست صرف
چون زیاد^۶ از نزد او اسمست صرف

اگر چه پاك بری 'مات هر گدائی شو
که شاه نطع یقین آن بود که شهماست

چو دست من بپاك بازی فرو بستی چه بازم
مکن داویم ده آخر که در ششدر فرو ماندم

تو هم یقین بدان که ترا همچو کعبتین
در ششدر فنا فکند چرخ پاك بر

۳- قائم: آنست که هردو حریف در شطرنج برابر باشند و یا در بازی هرکاری که حریف بکند دیگری نیز همانطور تواند کرد که در اینصورت بازی را قائمه گویند.

۴- داو وقتی است که یکی از دو حریف بازی خود را خوب ببیند و نوبت بازی باو برسد بر آنچه گرو بسته چیزی افزاید و بگوید داو است.

۵- ندب گرو بازی نرد را گویند.

۶- زیاد نام بازی دوم نرد است. نوعی از منصوبه‌ی نرد بازی هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاد. (آند راج)

بس عقل که شد مات بیک بازی عشقش
ور عقل درو مات نشد مات گرفتیم
(عطار)

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخنه
زیر پی پیلش بین شهادت شده نعمان
خاقانی

این مضامین فلسفی و علمی فهم و درك معانی شعر را برای عامه مردم مشکل می‌سازد و بطبقه‌ای اختصاص می‌یابد که بمقدمات علوم شرعی و دینی، و عرفانی و فلسفی و اندکی نجوم و غیره آشنا باشند تا بهتر بتوانند معنی شعر را دریابند و بقدر شاعر پی‌برند و از شعر لذت لازم حاصل نمایند.

بطور کلی شعر در اینمکتب یا ساده و روان و مشحون بحکایات و امثال است مانند بوستان سعدی که عامه مردم معنی آن را درك می‌کنند و یا حکیمانه و عارفانه و محتاج بتفسیر و تأویل است مانند مثنوی مولانا و یا پر از ترکیب‌ها و تعبیرهای رمزی و استعاره‌ای است که محتاج بشرح و توضیح می‌باشد چون دیوان خاقانی که عامه مردم از فهم تعبیرهای لفظی آن عاجزند و بدینجهت شاعری دیرآشناست.

بعبارت دیگر میتوان چنین توجیه کرد که: دراین مکتب یا نیروی لفظی و معنوی باهم برابر است مانند اشعار سعدی، و یانیروی معنوی بر عنصر صوری و لفظی غلبه دارد مانند مثنوی مولوی و یا نیروی لفظی و صوری بر عنصر معنوی برتری دارد مانند اشعار خاقانی و هر يك از این اقسام شایسته تحقیق و پژوهش است.

باب هفتم

تمثیل و حکایات

یکی از امتیازهای جالب شعر ایندوره تمثیل‌ها و حکایت‌های بسیار است که شاعر در متن معانی شعر برای تفهیم بیشتر آنمعانی می‌آورد. مولوی، عطار، سنائی، سعدی و جامی در این زمینه هنر-نمائی‌های برجسته‌ای میکنند. تصاویر ذهنی آنها با تمثیل‌ها و حکایت‌های کوتاه و بلند تجلی مینماید. معانی شعر خواه اخلاقی باشد یا عرفانی در لباس این مثل‌ها زیباتر و روشن‌تر بیان میشود. شاعر حتی در نقل داستان نیز از آوردن اینمثل‌ها دریغ نمیورزد. قصه‌های مولوی غالباً حکایات و تمثیل‌های کوتاهی را به‌مراه می‌آورد. عطار در منطق‌الطیر بنای داستان سیمرغ را بر تمثیل میگذارد و با آوردن حکایت و مثل مفاهیم عرفانی را بیان میکند. مطالب اخلاقی و پند و اندرزهای سعدی در کتاب بوستان در لباس حکایت و مثل‌های بسیار ساده و روان و زیبا که غالباً از زندگی عادی مردم گرفته شده بیان میشود و چنین است اشعار جامی و سنائی: سنائی با يك تمثیل یا يك حکایت شعر خود را آغاز میکند و سپس بشرح و تفسیر معانی و مطلب، مقصود خود می‌پردازد مثلاً

میگوید یکی از اشتری پرسید که چرا با این قد و قامت و جثه عظیم اینچنین از کودکی خرد اطاعت میکنی اشتر در جواب میگوید:

من خود از کودک اَرچِه بیخبرم بمهار و رسن همی نگرَم
درد کردست مرمرا گردی من شدستم متابع دردی
هر کرا درد راهبر نبود مرد را ز انجھان خبر نبود
مرد را درد عشق راهبرست آتش عشق مونس جگرست
در قطعۀ دیگری تحت عنوان: «الحکایة فی العجز والسکوت»

میگوید: شبلی از جنید عارف بزرگ آنعهد پرسید: ای پیر بزرگوار اساس همه علم‌ها چیست؟ بر من معلوم کن تا بدانم راه عقبی کدام است؟ و مرد این ره کیست؟ جنید گفت زود قلم بردار و آنچه میگویم بنویس تا از سر قدم آگاه گردی. شبلی قلم برداشت تا آنچه پیر میگوید یک‌یک یادداشت نماید. گفت بنویس «الله» چون نوشت «الله» گفت دیگر سخنی ندارم مطلب بهمین جا تمام شد همه علم‌ها زیر این کلمه جای دارد «هست صورت یکی ولیک همه است».

علم جمله جهان جزین مشناس بشنو فرق فربهی زاماس
این بدان وز قیل و قال گریز جمله اینست و زان دگر پرهیز^۱
سپس بتفسیر معانی مختلف عرفانی می‌پردازد و با این بیت قطعہ را به پایان میرساند.

چون شدم فارغ از طریق جواز

عشق را زین سپس کنم آغاز

جای دیگر از همین کتاب حدیقه در معنی جمله: «من آمَن بطاعتہ فقد خسر خسراناً مبیناً» میگوید: روباه پیری بروبھی گفت: «ای فرزانه‌ی با رأی و خرد لطف کن این دویست درم را از من بستان و نامه مرا باین سگان ده، روباه جوان در پاسخ گفت هر چند اجرت تو قابل توجه و بیش از زحمت منست ولی اینکاری بس خطیر و بزرگ است.

زین زیان چونکه جان من فرسود درمت آنگهم چه دارد سود
ایمنی از قضایت ای الله هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بد نام آن عزایل^۲ و آن دگر بلعام^۳
سعدی نیز مانند سنائی مضامین اخلاقی شعر را با حکایت و مثالی
آغاز میکند و سپس نتیجه را بدستورهای اخلاقی پایان میدهد مثلاً
میگوید: جوان دانشمند خوب روی و صاحب دل و حق پرستی بود
که در علم بلاغت و نحو دستی قوی داشت و در وعظ و سخنرانی
مهارتی بسزا، ولی حرف ابجد را نمیتوانست درست ادا کند، شخصی
در غیبت وی بمن گفت: فلانی دندان پیشین ندارد و نمیتواند این کلمه
را صحیح تلفظ نماید، من از بیهوده گوئی وی شرمگین و سرخ روی
شدم و گفتم: «کزین جنس بیهوده دیگر مگوی».

تو دروی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت بیست
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
یک خرده میسند بروی جفا بزرگان چه گفتند؟ خدما صفا
و بیست بیت در این زمینه پند و تعلیم میدهد.

در باب اول بوستان حکایت میکند که آلب ارسلان مرد، تاج
شاهی را بر سر پسرش نهادند دیوانه هشیاری که روز دیگر پسر را

۲- عزایل یکی از سه فرشته (هاروت و ماروت و عزایل) که خدا آنان را
بر زمین فرستاد تا مانند آدمیان زندگی کنند و از محرّمات بپرهیزند والا تنبیه شوند.
عزایل پس از چندی چون دانست که از عهده این امتحان برآمدن مشکل است اظهار
عجز نمود و معاف شد ولی دو تن دیگر بمأموریت خود ادامه دادند و فریب زنی (زهره
= ناهید) را خوردند، شراب نوشیدند و اسم اعظم را بدان زن گفتند و بیاد افراهِ این
کردار در چاه بابل معلق شدند و تا روز رستاخیز بدین حال خواهند ماند (فرهنگ معین).

۳- بلعام (عبری) بلعم بن باعور از مردم قریه فتور بود که در الجزیره واقع
است. او پیشگو بود و از جانب ملک پادشاه موآب مأمور گردید که نزد اسرائیلیان که
تزدیک میشدند برود و ایشان را لعنت کند. وی سوار خر ماده ای شد و بسوی آنان
شتافت در راه فرشته ای شمشیر بدست بر او ظاهر شد پس مرکوب از راه خود منحرف
گردید و بلعام را بسبب شقاوت وی ملامت کرد بلعام در عوض لعنت بنی اسرائیل را
ترك کرد (فرهنگ معین).

بجای پدر دید چنین گفت:

زهی ملک و دوران سر در نشیب
چنین است گردیدن روزگار
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری
نکوئی کن امسال چون ده تراست
در این حکایت و حکایت‌های دیگری که در این باب می‌گوید
میخواهد این حقیقت را بیان نماید که دنیا بر کس نمی‌پاید دادگر باشید
و عادل.

مضمون بی‌اعتباری دنیا و حدیث زندگی موقت این جهان را در
قصه دیگری چنین می‌گوید:

قزل ارسلان در پناه دامنه سبز و خرم و با صفائی قلعه‌ای بسیار
سخت و بلند و محکمی ساخت که از راههای پر پیچ و خم می‌گذشت.
واسباب نعمت و آسایش از هر جهت در این دژ مهیا بود تا آنجا که
بچیزی نیاز نداشت روزی مرد جهان‌دیده و فرزانه‌ای بحضور وی
رسید. قزل ارسلان بدو گفت آیا در طی مسافرتها و سیروسایح‌های
خود قلعه‌ای بدین محکمی و جائی بدین خرمی و سرسزی دیده‌ای؟
مرد دانشمند

ببخندید کاین قلعه‌ای خرم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند
ز دوران ملک پدر یاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند
بر مرد هشیار دنیا خس است
در باب پنجم بوستان مثل کوتاهی می‌آورد و می‌گوید: پدری
پسر خود را با چوب میزد. پسر میگفت ای پدر بیگناهم مرا مزین،

من از جور و ستم مردم بتو شکایت میکنم
برگو از جور تو بکه شکوه آغاز کنم؟

جواب میدهد:

بداور خروش ای خداوند هوش

نه از دست داور برآور خروش

درباب دوم حکایتی دارد که در سقف خانه مردی لانه‌ی زنبوری بود. مرد در این اندیشه که چگونه لانه را خراب کند و خانه را از شر زنبورها برهاند. زنش گفت ای مرد از این حیوانات چه میخواهی و چرا تلاش میکنی آنها را بیرون نمائی. بحال خودشان واگذار، مرد، حرف زن را می‌پذیرد و دنبال کار خویش می‌گیرد و میرود. روزی زنبورها از لانه بیرون می‌آیند و بر سر زن بیچاره هجوم می‌آورند و نیشش می‌زنند. زن خروشان و نالان از سوزش و ناراحتی نیش زنبورها بکوی و در و بام میدود و فریاد میکند، شوهرش فرامیرسد و میگوید ای بدبخت تو گفتی که زنبور مسکین مکش.

کسی با بدان نیکوئی چون کند بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق بشمیر تیزش بیازار خلق
چه نیکو زده است این مثل پیرده ستور لگد زن گرانبار به
نی نیزه در حلقه کار زار بقیمت تر از نیشکر صد هزار
چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس بلندش مکن ورکنی زوهراس
سعدی در ضمن بیان حکایت‌ها و شرح مضامین و معانی اصلی،
مثل‌های کوتاهی می‌آورد تا مقصود و منظورش بهتر و همه فهم‌تر
گردد از آن جمله است:

جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند بیازوی خود کاروان میزند

چو گرگ خبیث آمدت در کمند بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

رطب ناورد چوب خرزهره بار چو تخم افکنی بر همان چشم‌دار

چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرگ یوسف‌درد

نه منعم بمال از کسی بهتر است خرار جل اطلس بیوشد خراست
عطار در منطق‌الطیر همه‌جا گفتگوی مرغان را با حکایت و
تمثیل آغاز میکند در معنی عشق واقعی میگوید: در مصر پادشاه
نامداری بود، مفلسی براو عاشق شد، خبر عشقش بشاه رسید، وی را
احضار کرد و گفت اکنون که بشهریار عاشق شدی یکی از ایندوراه
را باید اختیار کنی یا ترك اینشهر بگوئی و یا از سرت بگذری. جز
این دو، راهی نیست: سر بریدن یا آوارگی. مرد عاشق پس از اندکی
تأمل آوارگی را می‌پذیرد و ترك شهر اختیار میکند شاه دستور
میدهد سرش را از تن جدا کنی حاجب میگوید شاه‌ها او بیگناه است
از چه روی فرمان قتل او را میدهی؟

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود در طریق عشق من صادق نبود
هرکس بروی به‌از جانان بود عشق ورزیدن برو تاوان بود
هرکه در هجرم سر سردارد او مدعیست دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تاهریف‌روغ^۴ کم زند در عشق ما لاف دروغ^۵

در مورد پیروی از نفس و ضعف آدمی در ترك از هواهای آن
مثلی میزنند که مرد گور کنی عمری دراز بگور کنی مشغول بود سائلی
از او پرسید که تو سال‌های سال در مفاک زمین گور کندی بگو چه
عجایی در زیر خاک دیدی.

گفت این دیدم عجایب حسب‌حال کین سگ نفسم همی هفتاد سال

گور کنندن دید و یکساعت نمرد يك دم فرمان يك طاعت نبرد^۵
 اینحکایت را نیز در معنی عیب دیگران را دیدن و از عیب
 خود فراموش کردن میگوید: «مردی بزنی عاشق شد. زن خال سپیدی
 در چشم داشت. مرد عاشق آنقدر محو عشق او بود که عیب چشمش را
 نمیدید، تدریجاً آتش آن عشق روی بخاموشی گذاشت و مرد متوجه
 عیب چشم زن شد و گفت این سپیدی از کی در چشم تو پیدا شده.
 گفت آن ساعت که شد عشق تو کم چشم من عیب آن زمان آورد هم
 چون ترا در عشق نقصان شد دید عیب در چشم چنین زان شد دید
 چند جوئی دیگران را عیب ساز آن خود يك ره بجوی از جیب باز
 تا چو بر تو عیب تو آید گران نبودت پروای عیب دیگران
 حکایتی برای مال اندوزان زرپرست دارد که: «مردی يك
 حقه زر اندوخته بود، سالی پس از مرگش فرزند وی او را بصورت
 موشی در خواب دید که چشمانش پر آب است و در موضعی که طلاها
 را نهاده میگردد، پسر میگوید ای پدر اینجا برایچه آمدی و حقیقت
 حال چیست؟

گفت زر بنهاده ام اینجا یگاه من ندانم تا بدو کس یافت راه
 گفت آخر صورت موش چراست گفت هر دل را که مهر زرنخواست
 صورتش اینست و در من می نگر پند گيرو زر بیفکن ای پسر
 زیباترین و مشهورترین داستانهای عطار در منطق الطیر داستان
 شیخ صنعان است. نقل آن در اینجا سخن را بدرازا خواهد کشاند،
 بهتر است بکتاب مذکور مراجعه شود.

عطار تمام قطعات کتاب اسرارنامه و مصیبت نامه و الهی نامه را
 نیز با حکایت و تمثیل کوتاه آغاز میکند.

جامی نیز مانند سعدی با حکایتی مضمون خود را آغاز میکند
 و بایک یا چند بیت اندرز آن را پایان میرساند از جمله آن قصه ها

حکایت بسیار مشهوریست که به اغلب زبانهای دنیا برگردانده شده است:

پادشاهی هنگام مرگ فرزندان را فراخواند و بهریك چوبی داد و گفت این چوب را بشکنید. پسران يك يك چوبها را شکستند، سپس همه آنها را باهم جمع کرد و يك دسته چوب محکم درست نمود و داد به پسرها و گفت حالا سعی کنید اینها را بشکنید. هرچه تلاش کردند از عهده شکستن چوبها برنیامدند. پدر روی بدانها کرد و: گفت باشید اگر بهم هم پشت بکشید زود پشت خصم درشت جمع را هست قوتی معتاد که نباشد میسر از آحاد (سلسلة الذهب)

حکایت تقلید زاغ از راه رفتن کبک و چند روزی در قفای او خرامیدن و سرانجام راه و روش کبک را نیاموختن و راه رفتن خود را نیز از یاد بردن از حکایات و مثل‌های بسیار مشهور وی است که با زبانی ساده و روان و روشن بنظم درآورده است و در پایان آن ایندویت را میگوید:

هر کس ازین دایره تیز رو هست درین دیر بر آری گرو
جامی از دار همه سادگی تا جور مسند آزادگی
(تحفة الابرار)

در همین مثنوی حکایت دیگری دارد از زاغ و کبوتر و میگوید: مرد عارفی در باغی میگشت، بر شاخ درختی زاغی و کبوتری را دید که کنار هم نشسته و بهم دل داده‌اند. در شگفت شد که زاغ را با کبوتر چه مؤانست است در این اندیشه بود که آندو با هم پرواز کردند و بکنار جوی آبی نشستند. مرد که هنوز در نظاره آنها بود چنان دید که آندو پرنده لنگ‌لنگان در کنار جوی آب قدم برمیدارند ناگهان متوجه شد که الفت و انس آندو بسبب عیب مشترك آنهاست یعنی بدانجهت که هر دو میلنگند.

زاغ را ورنه چه نسبت بحمام که گزینند بيك شاخ مقام

پس دو خویشی بنسب همخانه که نشینند ز هم بیگانه
 آشنائی نه بقرب نسب است قرب ارباب ادب از ادبست
 مولوی در قصه گوئی شیوه دیگری دارد بدینطریق که حکایتی
 را آغاز میکند و پس از بیان مقدمه‌ای مطالب تازه‌ای پیش می‌آورد
 و بشرح آنها می‌پردازد و در ضمن تفسیر و بیان آنمطالب مثلاً یا قصه
 دیگری می‌گوید که هیچ ارتباطی با داستان اصلی آغازی ندارد و
 ای بسا در ضمن این تمثیل باز مثل دیگری می‌آورد و مجدداً وارد
 بحث‌های عرفانی یا حکمی و یا دینی میشود و سپس بقصه نخستین
 برمیگردد. و شمه‌ای ناگفته از داستان باز همین شیوه را دنبال میکند
 تا حکایت پایان یابد مثلاً در داستان پیر جنگی میگوید: «در عهد
 عمر جنگی مطربی بود آوازی خوش داشت، مجلس‌ها و محفل‌ها
 از دم او گرم میشد و از نوای جانبخشش قیامت‌ها برمیخاست و برتن
 مردگان جان می‌بخشید در اینجا مولوی قصه را فراموش میکند و
 وارد اینموضوعها میشود: [تفسیر من کان لله کان الله له - تفسیر
 حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعروضوا لها - روایت
 معروفی که عایشه از مصطفی (ع) پرسید که امروز باران می‌بارید
 تو سوی گورستان رفتی چونست که جامه‌های تو تر نیست - تفسیر
 ایندو بیت شعر حکیم سنائی:

آسمانهاست در ولایت جان کار فرمای آسمان جهان
 در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست
 و حدیث: اغتنبوا بردالریع فانه يعمل بابدانکم كما يعمل
 باشجار کم و أجتنبوا بردالخریف فانه يعمل بابدانکم كما يعمل باشجار
 کم] - و سپس داستان پیر جنگی را دنبال میکند تا بقصه استن حنانه
 و سؤال و جواب آن با حضرت رسول میرسد و بعد از این، معجزه
 پیغامبر علیه السلام را در حکایت بسخن آمدن سنگریزه در دست
 ابوجهل و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت حال محمد (ص) میگوید
 و باز بقصه مطرب جنگی باز می‌گردد و با این ابیات قصه را تمام میکند:

در شکار بیشه جان باز باش همچو خورشید جهان جانبا ز باش
 جان فشان افتاد خورشید بلند میشود هر دم تهی پر میکنند
 جان فشان ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی
 در وجود آدمی عقل و روان میرسد از غیب چون آب روان
 قصه اعرابی و درویش و ماجرای زن او را چنین بیان میکند:
 شبی زن اعرابی با شوهرش بشکایت برخاست که همه مردم
 درخوشی و نعمت هستند و ما در فقر و بی‌چیزی و زحمت و مشقت
 روزگار میگذرانیم. نان ما درد و رشک است. و آلمان اشک چشم،
 خویش و بیگانه از مارمیده‌اند.

مرعرب را فخر و غزوست و عطا در عرب ما همچو اندر خط خطا
 چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم ما بتیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
 چه عطا ما برگدائی می‌تیم مرمگس را در هوا رگ می‌زنیم
 گر کسی مهمان رسد گرم‌منم شب بخسبد دلش از تن برکنم
 و سپس وارد این مباحث میشود: [مغرور شدن مریدان محتاج
 بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن - بیان
 آنکه نادر افتد که مریدی در مدعیء مزور اعتقاد بصدق بندد و بدین
 اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش
 او را گزند نکند و شیخش را گزند کند، ولیکن بنادر باشد] پس
 از ایندو بحث بقصه اعرابی باز میگردد و میگوید: شوی زن را بصبر
 میخواند و در فضیلت فقر و صبر برایش صحبت میکند، زن میگوید
 سخن از قدر و مقام خودت با من مگو که تقولون مالا تفعولون این
 سخن‌ها که تو میگوئی راست است ولی ترا مقام توکل نیست. من
 افسون ترا نمیپذیرم.

چند دعوی و دم و بادو بروت ای ترا خانه‌چو بیت العنکبوت
 از قناعت کی تو جان افروختی از قناعت‌ها تو نام آموختی
 زن ازینگونه خشن گفتارها خواند بر شوی خود آن طومارها
 و باز مرد وی را نصیحت میکند که بفقرا بخواری منگر و در

کار حق بچشم کمال نظر کن و طعنه بر مستمندان و فقیران مزن. فقر فخری نر گرافست و مجاز صد هزاران عز پنهانست و ناز تودنیا را با هر نظر که نگاه کنی همانطور خواهی دید. در اینجا مولوی مثلی می آورد که: [ابوجهل احمد را دید گفت چه صورت و قیافه زشتی در میان بنی هاشم - احمد گفت راست گفתי، سخت صحیح است. صدیق او را دید و گفت «ای آفتاب نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب» احمد گفت صحیح است راست گفתי ای عزیز. حاضران گفتند ای حضرت چگونه دو حرف ضد را تصدیق کردی و گفתי راست است.

گفت من آئینه ام مصقول دست ترك و هندو در من آن بیند که هست [ای زن تو مرا بدین چشم بد منگر. با فقر صبر کن و ملول مباش زیرا

گر جهان را پر در مکنون کنم روزی تو چون نباشد چون کنم اگر ازین پر خاشجوئی و شکوه و شکایت دست برداری ترك خان و مان خواهم کرد. زن گریه آغاز میکند و میگوید من خاك پای تو هستم. جسم و جان من آن تست و حکم و فرمانم تو. کفر گفتم نك بایمان آمدم پیش حکمت از سر جان آمدم رحم کن پنهان زخود ایخشمگین ای که خلقت به زصد من انگین و از اینقبیل، سخنان بسیار میگوید تا جائی که مرد از گفتن حرف خود پشیمان میشود و میگوید:

من گنهکارم توام رحمی بکن بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن و سپس مولوی در حاشیه سخن زن و مرد وارد اینموضوعها میشود: [در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور - مناجات کردن فرعون بخلوت تاناموس نشکند - سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسرالدنیا والاخرة - حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقه صالح را، چون

حق خواهد که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان خصمان را حقیر و اندک نماید اگرچه غالب باشد آنخصم - و یقللکم فی‌اعینهم ليقضى الله امرأ کان مفعولا - تفسیر آیۀ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان - در معنی آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نارسیده که لیغفرلک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر نشده است] - و از این پس بقصه اعرابی و زنش برمیگردد و میگوید مرد عرب بتمناها و التماس‌های زنش تسلیم میشود و میگوید تو راهی نشان بده تا من از آنطریق بتوانم ثروتی بدست آورم. زن طریق طلب را چنین مینمایاند که من یک سبو از آب باران پر میکنم تو آن را ببغداد برای امیر المؤمنین ببر آنجا آبی بگوارائی آب باران نیست. خلیفه در ازای این هدیه بتو چیزی خواهد داد که میتواند سرمایه زندگی ما بشود بیخبر از اینکه خلیفه در کنار دجله منزل دارد. مرد قبول میکند. زن سبوی آب باران را در نمدی می‌پیچد و سرش را مهر میکند و بدست مرد میدهد. مرد عرب سبو را بر میدارد و عازم دربار خلیفه میشود. سخن مولوی در اینجا بدین موضوعها کشیده میشود: [در بیان آنک چنانک گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست - اگر گدارا صبر بیش بود کریم برادر او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا برادر او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست - فرق میان آنک درویشست بخدا و تشنه خدا و میان آنک درویشست از خدا و تشنه غیر است] و سپس بقصه برمیگردد. اعرابی از راه دور بدربار خلیفه میرسد، دربانان جلو می‌آیند و از مقصد او پرسش میکنند. میگوید هدیه‌ای برای خلیفه از راه دور آورده‌ام بامید لطف سلطان هدیه‌ام را بپذیرید و بحضور خلیفه برید. اینجا نیز مولوی بیاناتی دارد که: [عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او تاب آفتاب زد و جهاد و جهد نکرد

تافهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بردیوار نهاد، چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابداً و حیل بینهم و بین ما یشتهون].

مرد عرب سبورا بغلامان خلیفه میدهد و بامید انعام منتظر میماند. اینجا حکایت مرد نحوی و مرد کشتیان وارد داستان میشود که مردی نحوی بکشتی نشست و از کشتیان پرسید تو هیچ اطلاعی از علم نحو داری؟ کشتیان گفت نه گفت نیم عمر تو در فنا شد. کشتیان دل شکسته شد و چیزی نگفت. از قضا بادی برخاست و کشتی را بگردابی انداخت کشتیان از نحوی پرسید هیچ شنا کردن میدانی؟ گفت نه. گفت کلی عمرت ای نحوی فناست. اینحکایت را بمقتضای موضوعی که بحث میکند مثل میزند و بداستان اعرابی برمیگردد. خلیفه هدیه اورا می‌پذیرد و سبوی ش را پر زر میکند و باو خلعت میدهد و میگوید اورا از راه دجله راهنمایی کنید. اعرابی چون بکشتی می‌نشیند و دجله را می‌بیند شرمگین از هدیه خود میشود و خدا را سجده میکند و میگوید:

کای عجب لطف آن شه‌وهاب را وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود اینچنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبودان ای پسر کان بود از لطف و خوبی تابسر
قطره‌ای از دجله خوبی اوست کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
صو رمعانی اخلاقی و عرفانی در متن حکایات و تمثیل یکی از امتیازهای شعر ایندوره است اما نظامی و جامی با نقل داستانهای نظیر لیلی و مجنون - خسرو شیرین، و اسکندرنامه و غیره امتیاز دیگری بشعر ایندوره بخشیده‌اند که در خور تأمل و توجه است و سزاوار نقد و تحلیل.

در اینجا نظری اجمالی یکی از داستانهای نظامی (خسرو شیرین) می‌افکنیم:

در نقد داستان سه اصل از دیرزمان مورد نظر سخن‌سنجان بوده

است: وحدت زمان، وحدت مکان، وحدت موضوع. داستانهای نظامی چون منظوم و از زمینه‌ی درام خارج است لذا وحدتهای دوگانه نخست را شامل نمیشود اما در مورد وحدت کلی یا وحدت موضوع باید گفت که داستانهای نظامی فاقد این اصل است: توصیف‌ها و اندرزهای حکیمانه نظام‌ی در متن داستان خواننده را متوجه مناظر مختلف طبیعت و بزمهای خسروانه - یا بی‌اعتباری جهان و بسیار لطایف و مطالب معنوی دیگری میکند که پیوندی با وقایع و حوادث داستان ندارد مثلاً شاپور میخواهد نزد خسرو برود و از شیرین برایش سخن‌ها بگوید. نظامی نخست در پنجاه بیت بوصف بزم خسرو و قدر وقت جوانی می‌پردازد و سخن از بی‌اعتباری و زودگذری عمر بمیان می‌آورد و خیام‌وار بثررفای جهان زندگی مینگرد و میگوید:

چه خوش باغی است باغ‌زندگانی چه خرم کاخ شد کاخ زمانه از آن سرد آمد این قصر دلاویز چو هست این دیر خاکی سست بنیاد ز فردا و زدی کس را نشان نیست يك امروز است مارا نقد ایام بیا تا يك دهن پر خنده داریم بترك خواب می‌باید شبی گفت ملك سرمست و ساقی باده در دست در آمد گل‌رخی چون سرو آزاد که بر دربار خواهد بنده شاپور در اینجا وارد داستان میشود. شاپور بطلب شیرین مأمور میشود.	گر ایمن باشد از باد خزانی گرش بودی اساس جاودانه که چون جا گرم کردی گویدت خیز بیاده‌اش داد باید زود بر باد که رفت آن از میان وین در میان نیست بر او هم اعتمادی نیست تا شام بمی جان و جهان را زنده داریم که زیر خاک می‌باید بسی خفت نوای چنگ میشد شست در شست زدل‌داران خسرو با دلی شاد چه فرمائی در آید یا شود دور پدر خسرو می‌میرد. خسرو را از مرگ پدر آگاه می‌کنند. اینجاست که نظامی داستان را رها می‌کند و بخود باز میگردد و چنین می‌گوید:
--	--

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد کمند افزود و شادروان بدل کرد

درستش شد که ایندوران بدعهد
 هوای خانه‌ی خاکی چنین است
 عمل با عزل دارد مهر با کین
 ز ریگش نیست ایمن هیچ جوئی
 چو در بند وجودی راه غم گیر
 بنه چون جان بیاد پاک ببرند
 جهان هندوست تا رخت نگیرد
 درین دکان نبینی رشته تائی
 که آشامد کدوئی آب ازوسرد
 درخت آنکه برون آرد بهاری
 فلک تا نشکند پشت دوتائی
 چوبی مردن کفن در کس نپوشند
 چو باید شد بدان گلگونه محتاج
 لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
 برافشان دامن ازهرخوان که داری
 جهانها چند ازین بیداد کردن
 غمین داری مرا شادت نخواهم
 تو آن گندم نمای جو فروشی
 چو گندم گوژو چون جو زردم از تو
 ترا بس باد ازین گندم نمائی
 همان بهتر که شب تا شب درین چاه
 نظامی چون مسیحا شو طرفدار
 علف خواری کنی و خر سواری

بقم با نیل دارد سرکه با شهد
 گهی زنبور و گاهی انگبین است
 ترش تلخیست باهر چرب و شیرین
 مسلم نیست از سنگش سبوئی
 فراغت بایدت راه عدم گیر
 در زندان سرای خاک بر بند
 مگیرش سخت تا سخت نگیرد
 که نبود سوز نیش اندر ققائی
 کز استسقانگرد چون کدو زرد؟
 که بشکافد سر هر شاخساری
 بکس ندهد یکی جو مومیائی
 بهار مردم چو گرم اطلس نپوشند
 که گردد بر در گرمابه تاراج
 که باشد تا تو باشی با تو همراه
 قناعت کن بدان یک نان که داری
 مرا غمگین و خود را شاد کردن
 خرابم خواهی آبادت نخواهم
 که در گندم جو پوسیده پوشی
 جوی ناخورده گندم خوردم از تو
 مرا زین دعوی سنگ آسیائی
 بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
 جهان بگذار بر مشتی علف خوار
 پس آنکه نزل عیسی چشم داری؟

از اینجا بداستان باز میگردد: خسرو بجای پدر بتخت می نشیند
 و سرانجام بدیدار شیرین نایل می گردد و آندو عاشقانه سخن ها میگویند.
 ولی خسرو از شیرین کام نگرفته جدا میشود و بشهر روم میرود و

با برادرش بهرام می‌جنگد و او را شکست میدهد. بعد ازین شکست بشیوه‌ی معمول نظامی داستان را قطع میکند و از راز جهان سخن میگوید.

که بازش خم نکرد از مستمندی ندادش عاقبت رنگ گل زرد گاهی صافی توان خورد و گهی درد بجائی سر بجائی پای کوبند بجائی نوحه گر بردارد آواز درین گنبد که می‌بینی بیک روز توخواهی پر گلش کن خواه پر خار لگد خوردن خرد را در شمار است ز راهش عقل را جای گریز است که نموده است با کس سازگاری بخسرو مانده‌م شمشیر و هم تخت درین پرده چنین بازی بسی رفت^۷	کدامین سرو را داد او بلندی کدامین سرخ گل را کوی پرورد همه لقمه شکر نتوان فرو برد چوشادی را و غم را جای رو بند بجائی بانگ مطرب بر کشد ساز هر آوازی که هست از ساز و از سوز تنوری سخت گرم است این غلف‌خوار جهان بر ابلقی توسن سوار است فلک بر سبز خنگی تند خیز است نشاید کرد بر دهر استواری چو بر بهرام چوبین تند شد بخت ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
--	--

خسرو فاتح میشود و بتخت سلطنت می‌نشیند؛ شیرین از دوری وجدائی خسرو بی‌تایبها میکند و با مادرش پراز و نیازها میگوید، مهین بانو او را نصیحت میکند که صابر شو درین غم روز کی چند نماند هیچکس جاوید در بند.

هنگام مرگ مهین بانو فرا میرسد. شیرین را نزد خود میخواند و کلید گنجها را بدو میدهد و وصایای خویش بدو میگوید تا جهان از جان شیرینش جدا کرد بشیرین هم جهان هم جان‌رها کرد. اینجاست که باز نظامی داستان را رها میکند و خواننده را با گفتار حکیمانه خود مشغول مینماید و در ۵۵ بیت از اینقبیل سخن‌ها میگوید:

فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
 باول عهد زنبور انگبین کرد
 بدین قالب که بادش در کلاه است
 زبادی کو کلاه از سر کند دور
 نظر کردم ز روی تجربت هست
 باول دست چون خارش خوش افتد
 همیدون جام گیتی خوشگوار است
 رهاکن غم که دنیا غم نیرزد
 مشو پر خار چون کرمان درین گور
 جهان زهر است و زهر تلخناکش
 مباح ایمن که این دریای خاموش
 کدامین ربع را بین ریعی
 جهان آن به که دانا تلخ گیرد
 جهان از نام آنکس ننگ دارد
 چنین گفتند دانایان هشیار
 بسازن نام کانبجا مرد یابی
 سرانجام شیرین جانشین مهین بانو میشود. تاج شاهی بسر
 میگذارد، زندانیان را آزاد میکند. باج و خراج را از میان برمیدارد
 و بکارهای مملکت می پردازد با اینهمه از یاد خسرو غافل نیست. از
 هر کاروانی نشان وی را میگیرد و چون از پیوند خسرو با مریم آگاه
 میشود سخت دلتنگ میگردد.

دلش چون چشم شوخش خفتگی یافت
 همه کارش چو زلف آشفته گی یافت
 چاره جز آن ندید که در غم خسرو بتنهائی روزگار گذراند
 و از تخت و تاج پادشاهی درگذرد و راهی سرزمین خسرو شود.
 بهرام می میرد و نظامی می خواهد خبر مرگ وی را بخسرو

بدهد. نخست آنچنان که شیوه و یست بوصف موقع و زمان وقوع اینخبر می‌پردازد و میگوید:

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
بر آمدیوسفی نارنج در دست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی
در پیروزه گون گنبد گشادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد
و سپس در ۱۲ بیت وصف بارگاه خسرو را میکند و آنگاه چنین خبر میدهد:

بفتح الباب دولت بامدادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش
ز دوران جام و ساقی بادیار
تو زرین بهره باش از تخت زرین
نشاط از خانه چوین برون تاخت
از شنیدن این پیام خسرو دلتنگ میشود. نظامی نیز داستان را قطع میکند و در شصت بیت باندرزگوئی و بیان معارف اخلاقی می‌پردازد و سپس بموضوع اصلی برمیگردد که:

ملك چون شد ز نوش ساقیان مست

غم دیدار شیرین بردش از دست

خسرو و شیرین در فراق هم روزها میگذرانند. تا فرهاد وارد داستان میشود و عشق وی بشیرین شهره آفاق میگردد، آتش غیرت و رشک خسرو ازین خبر فروزان میشود. در هلاک فرهاد تدبیر میکند و سرانجام بدینجا میرسد که بدروغ خبر مرگ شیرین را بوی بدهند. اینخبر را بگوش فرهاد میرسانند. در حال آهی از جگر برمی‌آورد و تیشه بر سر خویش میکوبد و از طاق کوه میغلطد و چشم از جهان می‌بندد. اینجا فرصتی است مثل دیگر فرصت‌ها و موقعیت‌ها که نظامی از داستان بگریزد و در اندیشه‌های حکیمانه خویش فرو رود

و بگوید:

زمانه خود جز این کاری نداند
چو کار افتاده گردد بینوایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت
عنان عمر ازینسان درنشیب است
کسی یابد زدوران رستگاری
مسیحاوار در دیری نشیند
که اندوهی دهد جانی ستاند
درش درگیرد از هر سو بلائی
بجای گل ببارد بر سرش سنگ
که در کامش طبرزد زهره گردد
که بر باید گرفتش زینجهان رخت
جوانی را چنین پا در رکیب است
که بر دارد عمارت زین عماری
که با چندان چراغش کس نبیند
و ۴۵ بیت در این زمینه تعلیم میدهد و دوباره بداستان بر میگردد.

این شیوه تا پایان داستان تکرار میشود.

خسرو با شیرین چوگان بازی میکند. شاعر آنقدر بتوصیف بهار و گل و سبزه می پردازد که صحنه بازی آندو دلداده فراموش می گردد.

شیرین از دوری خسرو رنجور و غمناک است. شاعر بتفصیل از بیوفائی و ناپایداری جهان سخن میراند و شیرین را بحفظ سلامتی بدن و عدم دلبستگی بخوشیهای اینجهان اندرز میدهد و چون صوفی وارسته علایق دنیوی را مذمت و نکوهش میکند.

خسرو ببهانه شکار بسوی قصر شیرین میرود گوینده آنچنان بوصف کوکبه خسرو و نخجیر کردن وی زبان میگشاید که خواننده داستان را از یاد می برد.

خسرو سرانجام بدیدار شیرین نایل میگردد. آندو باهم بسخن می نشینند. راز دل عاشقانه و صحبت بین ایندو دلداده سخت بدرازا می کشد. شیرین زنی عفیف است و باآسانی تسلیم خواهشهای خسرو نمیشود. خسرو پادشاه است و زنان بسیار حرمسرای او شیفته و

هواخواه و دل‌داده‌ی ویند بدینجهت از شیرین همان انتظاری را دارد که از دیگرزنان. اما شیرین با تمام نیازمندی و عشقی که بخسرو دارد بآسانی تسلیم وی نمیشود و خود را گرفتار حرف بدخواهان و بدگویان نمیکند و عفت خویشتن را محترم می‌شمارد در این صحنه تا آنجا که خسرو از قصر شیرین باز می‌گردد. سخن نظامی بسیار طولانی و به ۵۵۷ بیت میرسد.

اینشاعر حکیم در ضمن نقل داستان عاده زمان وقوع حادثه را توصیف میکند و خواننده را بتماشای زیباییهای طبیعت بویژه در صبحگاه و شامگاه مشغول میکند.

آنجا که از تنهائی شیرین وزاری کردن ا وصحبت میکند ۲۵ بیت در وصف شب میگوید:

کشیده در عقابین سیاهی	پرو منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دست هامار	کواکب را شده در پایها خار
فتاده پپاسبان را چوبك از دست	جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده	زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی بهم خورشید و مه را	رحم بسته بزادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب در آغوش	شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب ^۹	شمالی پپیکران را دیده در خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی	فرو آسود یکسر مرغ و ماهی ^{۱۰}
و سپس توصیف صبح را میکند و آنگاه بنیایش با یزدان می‌پردازد.	

خسرو نومید از قصر شیرین باز می‌گردد. نظامی لحظه بازگشت را چنین توصیف مینماید:

۹- بیضه در آب بودن کنایه از آغاز صورت بندی جوجه است.

۱۰- صفحه ۲۹۰ خسرو شیرین چاپ وحید دستگردی.

شبا هنگام کاهوی ختن گرد ز ناف مشک خود خود را رسن کرد
 هزار آهو بره لبها پر از شیر بر این سبزه شدند آرامگه گیر
 ملك چون آهوی نافه دریده عتاب یار آهو چشم دیده
 ز هر سو قطره های برف و باران شده بارنده چون ابر بهاران
 ز هیبت کوه چون گل می گدازید ز برف از زیر بر دل میگدازید
 بزیر خسرو از برف درم ریز نقاب نقره بسته خنك شبذیر^{۱۱}

نظامی از اینگونه توصیفها که عظمت هنر وی را در شاعری
 میرساند و تابلو استادانه ای از طبیعت میسازد بسیا ردارد. تصاویر
 وی در این زمینه همه حسی و دید شاعر يك دید طبیعی است ولی
 چنانکه دیده شد صور معنوی که با شور عاطفی هم آهنگی دارد بر
 تصاویر مادی وحسی شعر وی غلبه پیدا میکند وقتی میگوید:

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
 بیاده اش داد باید زود بر باد
 ز فردا و زدی کس را نشان نیست
 که رفت آن از میان وین در میان نیست
 يك امروز است ما را نقد ایام
 بر او هم اعتمادی نیست تا شام
 بیا تا يك دهن پر خنده داریم
 بمی جام و جهان را زنده داریم
 بترك خواب می باید شبی گفت
 که زیر خاك می باید بسی خفت^{۱۲}

بیشك خواننده بخود باز میگردد بعمری که بیهوده و عبث
 صرف کرده غبطه و افسوس میخورد و یا آنگاه که میگوید:

۱۱- صفحه ۳۳۴ کتاب خسرو شیرین چاپ وحید دستگردی - آهوی ختن گرد -
 کنایه از خورشید - ناف مشک کنایه از شب - آهو بره لبها پراز شیر کنایه از ستاره
 است.

۱۲- صفحه ۹۸ کتاب خسرو شیرین.

چو در بند وجودی راه غم گیر
 فراغت بایدت راه عدم گیر
 چو بی مردن کفن در کس نپوشند
 بهار مردم چو گرم اطلس نپوشند
 لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
 که باشد تا تو باشی با تو همراه
 برافشان دامن از هر خوان که داری
 قناعت کن بدین يك نان که داری

و یا آنجا که میگوید:

عمری که بناش بر زوال است يك دم شمر از هزار سال است
 ایغافل از آنکه مردنی هست واگه نه که جان سپردنی هست
 تا کی بخودت غرور باشد مرگ تو ز برگ دور باشد
 خود را مگر از ضعیف رایی سنجیده نه‌ای که تا کجائی
 بنگر تو چه برگ یا چه شاخی در مزرعه‌ی بدین فراخی
 بر عمر خود ار بسیج یابی خود را ز محیط هیچ یابی^{۱۳}
 آدمی روی از دنیا باز میگرداند و بلحظات واپسین عمر
 می‌اندیشد. بمرگ که لازمه حیات است و در واقع نعمتی است که بما
 ارزانی شده است. زیرا ما چه میدانیم که اگر مرگ نبود حیات لذتی
 میداشت، باری این تصاویر است که خواننده را از حواشی و وقایع
 اصلی داستان دور میکند و با اندیشه‌ها و احساسات درونی شاعر متحد
 و یکی مینماید.

البته از نظامی شاعر جز این نمیتوان انتظار داشت زیرا او
 قصه‌گو و رمان‌نویس نیست. بلکه شاعریست که داستانی را بزبان
 شعر نقل میکند در حالی که خود خالق آن داستانهم نمیشد. و
 چنانچه این معانی از متن داستان برداشته شود نقصانی در آن بوجود
 نمی‌آید. و بژه آنکه این صور از زبان خود شاعر است نه شخصیت‌های

اصلی داستان.

شخصیت‌های قصه‌های نظامی، حکیم و فیلسوف، یامنجم و طبیب و معلم و مدرس نیستند. بلکه افرادی هستند دارای خصوصیات اخلاقی و شخصیت‌های وجودی که شایسته و متناسب با موقعیت و مقام آنهاست یعنی شخصیتی که باید پادشاهی چون خسرو داشته باشد و یا شاهزاده خانمی چون شیرین زیباروی و یا زنی مانند مریم. و بالاخره عاشق شیفته و شیدائی چون فرهاد.

فرهاد عاشق بیقرار است، عشق او را بی‌نیاز از همه چیز و همه کس میکند، نه تاج و تخت شاهی و نه زر و گوهر خسروانی برایش ارزشی دارد. زمانی که خسرو او را احضار میکند بطلب اینکه دست از عشق شیرین بدارد بی‌هیچ آدابی و ترتیبی با جرأت و جسارتی که در این زمینه خاص عشاق واقعی است با خسرو مناظره میکند و چه زیبا سخن می‌گوید تا آنجا که خسرو در جواب وی فرومیزاند و از پرسش باز می‌ایستد و بیاران و درباریان می‌گویند: که از خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی.

نخستین بار گفتش از کجائی	بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند	بگفت انده خرنود جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست	بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدن عاشق بدینسان	بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است	بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی تو در خواب	بگفت آری چو خواب آید خوشا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک	بگفت آنکه که باشم مرده در خواب
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین	بگفتا چون زیم بیجان شیرین
بگفتا دوستیش از طبع بگذار	بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خام است	بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفت او خاص من شد زان مکن یاد	بگفت این کی کنیدی چاره فرهاد
بگفتا رو صبوری کن درین درد	بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفتا در غمش میترسی از کس بگفت از محنت هجران او بس
 بگفتا دل چرا فرسوده داری چه باشد گر دمی آسوده داری
 چنین گفتا که ای شاه جهاندار چو جان اوست جان من چه مقدار
 جائی که خسرو میخواهد مریم را راضی کند و از او اجازت
 میطلبد که شیرین را بقصر خویش دعوت نماید مریم با حسادت خاص
 زنانه چنین پاسخ میدهد:

مرا با جادوئی هم حقه سازی؟ که بر سازد ز بابل حقه بازی
 هزار افسانه از بر بیش دارد بطنازی یکی در پیش دارد
 ترا بفربید و مارا کند دور تو زوراضی شوی من از تو مهجور
 من افسونهای او را نیک دانم چنین افسانه‌ها را نیک خوانم
 بسا زن کو صد از پنجه نداند عطارد را بزرق از ره براند
 این نوع گفتار در خور شخصیت زنی چون مریم است. اما
 شاعر ازین پس عنان اندیشه را رها میکند و تصویری از خصلت بیوفائی
 زن و دورنگی و خباثت وی میسازد که بود و نبود آن در اصل واقعه
 تأثیری ندارد.

اینجاست که نظامی وحدت موضوع یا وحدت عمل را در داستان
 پردازی از دست میدهد. حکمت عملی و اخلاقی، توصیف مناظر
 طبیعی و بزمی در متن داستانها موجب از هم گسیختن رشته‌ی ذهن
 خواننده از وقایع اصلی داستان میشود.
 چنین است داستانهای جامی که بشرح کوتاه‌ترین آن یعنی
 سلمان و ابسال پرداخته میشود:

جامی داستان سلمان و ابسال را که از دوشرحی که امام‌فخر
 رازی و خواجه نصیرالدین طوسی بر اشارات بوعلی نوشته‌اند اقتباس
 کرده بسیار ساده و روان و دور از تعقید لفظی و معنوی بنظم می‌آورد
 ولی مانند داستانهای نظامی زوائد بسیار دارد. تمثیل‌ها و حکایات
 کوتاه و بلند، پند و اندرزها و توصیف‌ها در متن این داستان کوتاه
 کلام او را طولانی میکند. خلاصه مقال صورت حال سلمان و ابسال

چنین است:

د ریونان شهریاری بود مقتدر، و از اسباب دولت و پادشاهی کامل، غیر از فرزندی که پس از وی جانشین او گردد. در راه انجام این آرزو و خواهش با حکیمی از نزدیکان و مشاورین خود سخن بمیان آورد. مرد حکیم زن خواستن را برای یافتن فرزند نکوهش کرد و تدبیر دیگری اندیشید. بدینطریق که نطفه شاه را از صلب وی جدا کرد و در محلی جز رحم قرار داد. پس از نه ماه کودکی سالم و بی عیب و نقص قدم بجهان گذاشت. و چون از هر جهت سلامت و بی عیب و نقص بود نامش را سلامان گذاشتند و دایه‌ای بنام ابدال برای وی گرفتند تا او را شیر دهد و بزرگ کند. ابدال دایه‌ای عاقل و کارآگاه بود و در تربیت سلامان کوشا.

سلامان بسن چهارده سالگی رسید و مانند اکثر قهرمانان داستانهای پهلوانی کهن، خوش اندام و شجاع و زیباروی بود. چوگان باستانی می‌باخت و سواری با مهارت میکرد. هزاران دل در عشقش بقرار بودند، اما قصه‌ی تقدیر چیز دیگر است.

سلامان بدایه‌اش ابدال که با عشوه و طنازی سعی در دلربائی وی میکند عشق می‌بازد و فرصتی میجوید تا از وی کام رباید. قصه عشقبازی و هوسرانی ایندو دلداده بشاه میرسد. پدر او را احضار میکند، از هر در حکایت و سخنی میگوید اندرزها و پندهای پدرانه میدهد. اما بیهوده.

سلامان آن نصایح گوش میکند و میگوید:

هرچه فرمودی بجان کردم قبول	لیکن از بیصبری خویشم ملول
نیست از دست دل رنجور من	صبر بر فرموده‌ات مقدور من
بارها با خویش اندیشیده‌ام	در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
لیک چون یادم از آن ماه آمدست	جان من در ناله و آه آمدست
ور فتاده چشم من بر روی او	کرده‌ام روی از دو عالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند	نه نصیحت مانده بر یادم نه پند

پس از پدر مرد حکیم سخن بنصیحت میگشاید. اما سلامان پاسخ وی را چنین میدهد.

هرچه گفתי عین حکمت یافتم در قبول آن بجان بشتافتم
لیک بر رأی منیرت روشن است کاختیار کار بیرون از منست
ملامت شاه و مرد حکیم کار را بر سلامان تنگ میکند و پس از اندیشه‌ی بسیار بر آن میشود که همراه معشوق خود ابدال از آن شهر فرار کند. محملی فراهم میکنند و فارغ از پند و ملامت سوار بر زورقی میشوند و راه دریا پیش می‌گیرند. پس از یک ماه زورق‌رانی به بیشه‌ای میرسند. بیشه‌ای که وصف خرمی و زیبایی آن بیرون از هر اندیشه است.

چون سلامان دید لطف بیشه را از سفر کوتاه کرد اندیشه را با دل فارغ ز هر امید و بیم گشت با ابدال در بیشه مقیم پادشاه یونان چون از فرار آن دو دلداده آگاه میشود با غم و حسرت بسیار از عارف کاملی میخواهد تا بر آئینه‌گیتی‌نمای نظر اندازد و از گمگشته‌ی او خبری یابد. مرد حکیم چون بر آئینه نظر انداخت. هردو گم‌گشتگان را فارغ از غم دنیا در آن جزیره دید شاه از دوری سلامان و از آنجهت که تاج و تخت پادشاهی وی بی جانشین است آتش غمی در دلش زبانه کشید همتی خواست و دعائی کرد تا سلامان را بی‌بهره از عشق ابدال نماید. از قضا چنین شد که:

لحظه لحظه جانب او می‌شتافت

لیک نتوانستی از وی بهره یافت

تشنه را زین سخت‌تر چه بود عذاب

چشمه پیش چشم و لب محروم از آب

سلامان چون اینحال را در خود دید دانست که هرچه هست از جانب پدر و همت عارفانه‌ی اوست که گنج در کنارش و کیسه بی‌درم مانده است. ناچار روی بسوی پدر آورد عذرخواه و توبه‌کار:

پدر از دیدن وی بسیار مشعوف شد دست عطوفت و مهر بر سر و رویش کشید و گفت:

عرصه‌ی آفاق لشکرگاه تست سرکشان را روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج نیست تاج و تخت را بی تو رواج
ملك ملك تست بستان ملك خویش

ملك را بیرون مکن از سلك خویش

اما افسوس که عشق، بازیها دارد و دشواریها، بدین آسانی عاشق را از معشوق جدا نمیکند.

نی غم یار از دلش زایل شود

نی تمنای دلش حاصل شود

سلامان نصیحت‌ها را میشوند، اما دلش آرام نمیگیرد، خاطرش از زندگی تنگ میشود و می‌اندیشد که سرانجام هستی، نیستی است و پایان حیات مرگ و نابودی. پس

چون حیات مردنی در خور بود مردگی از زندگی خوشتر بود
دست در دست ابدال میگذارد و راهی بیابان میشوند. آنجا دو دلدادهی محزون بقصد خود کشی پشته‌های هیزم فراهم می‌آورند و آتشی روشن میکنند که زبانه‌ی آن چون کوهی سر بفلک می‌کشد. آنگاه دست یک‌دیگر را می‌گیرند و خود را بآتش می‌اندازند.

ابسال میسوزد و خاکستر میشود ولی سلامان که پدرش براین واقعه وقوف می‌یابد و با توجه و همت پاك عارفانه‌ی خود زندگی او را از خدا می‌خواهد، سالم از آتش بیرون می‌آید و بر مرگ ابسال نوحه‌گریها و زاریها میکند. ناله‌ی جانسوزش بآسمان بر میشود و دود آتش خیمه بر افلاك میزند. ناخن بر زمین میساید و انگشت بدن‌دان می‌گردد و نوحه‌خوانی میکند:

کاش چون آتش همی‌افروختم تو همی‌ماندی و من میسوختم
سوختی تو من بماندم این چه بود ای بدآئین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز بآتش بودمی با تو راه نیستی پیمودمی

از وجود ناخوش خود رستمی عشرت جاوید در پیوستمی
گنبد گردون عجب غمخانه‌ایست، بیغمی در آن دروغ و
افسانه‌ایست. ناآرامی و سوز و گداز سلامان پدر را متأثر میکند،
چاره در آن می‌بیند که از حکیم دانا و مشاور خویش کمک بخواهد.
حال سلامان را با وی در میان میگذارد حکیم آگاه میگوید: ای قبله‌ی
امید و بیم

هر کجا درمانده ای را مشکلیست

حال آن اندیشه‌ی روشن دلیست

اگر سلامان پیمان مرا نشکند و به اطاعت من درآید، ابدال را
برای وی باز خواهم آورد. سلامان غم‌دیده‌ی رنجور
خار و خاشاک درش رفتن گرفت
هرچه گفت از جان‌پذیرفتن گرفت

و تسلیم وی شد.

مرد عارف حکیم حال و افکار سلامان را از هر جهت تحت
نظر گرفت. هر زمان ابدال بیادش می‌آمد و از فراق او می‌نالید،
مرد حکیم صورت ابدال را برابر نظر وی قرار میداد تا تسکین یابد،
چون آرام می‌گرفت صورت ابدال را از مقابلش محو میکرد.

در اینجا جامی می‌خواهد مرتبه‌ی کرامت عرفارا برساند که
هرگاه اراده بکاری نمایند آن را به انجام میرسانند یعنی همت و
کرامت آنان قادر باموریست که برای مردم عادی غیر ممکن و غیر
قابل قبول است.

در اینجا می‌گوید:

همت عارف چو گردد زورمند هرچه خواهد آفریند بی‌گزند
باری، حکیم عارف بلندمرتبه که پیوسته مترصد حال سلامان
بود گاه گاه ضمن سخن از زهره توصیف میکرد و میگفت:
گر جمالش خویش را پیدا کند آفتاب و ماه را شیدا کند

نیست از وی در غنا کس تیز تر بزم عشرت را نشاط انگیز تر
 گوش گردون بر نوای چنگ اوست در سماع دایم از آهنگ اوست
 این تبلیغات سلامان را متمایل و متوجه بزهره کرد بخصوص
 که حکیم مکرر در تلقین هایش از صفات زهره میگفت تا آنجا که
 تدریجاً نقش ابدال از ضمیر سلامان پاک گردید.

حسن باقی دید و از فانی برید

عیش باقی را ز فانی برگزید

چون از عشق ابدال برید و دل بمعشوق همایون فال بست، و
 دامنش از آلودگیها پاک گردید، و همتش روی بسوی افلاک نهاد،
 شاه یونان با تشریفات خاص تاج شاهی بر سرش نهاد و هفت کشور
 را بوی تسلیم کرد و وصایای حکیمانه خود را با او در میان نهاد
 و گفت:

ای پسر ملك جهان جاوید نیست	بالغان را غایت امید نیست
پیشوا کن عقل و دین اندوز را	مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کاید بسر این کشت زار	دولت جاوید را تخمی بکار
آنچه خود دانی روش میکن بر آن	و آنچه نمی می پرس از دانشوران
هر چه میگیری و بیرون میدهی	بین که چون میگیری و چون میدهی
کیسه مظلوم را خالی مکن	پایه ی ظالم بآن عالی مکن
رو متاب از راههای مستقیم	کاین بود دستور شاهان قدیم

اینچنین در ۴۱ بیت دستور مملکت داری و رعیت پروری بوی
 میدهد. و در پایان داستان میگوید: «مراد ازین قصه صورت قصه
 نیست بلکه مقصود از آن معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد.»
 و در قطعه ای که بیان مقصود میکند پس از ۱۴ بیت در تحمید و توصیف
 صانع بیچون عالم، برای تمامی وقایع این قصه دلایل عرفانی و عقلانی
 می آورد و چنین میگوید:

زاده ای بس پاک دامن آمدست نام او ز آنرو سلامان آمدست

کیست ابدال این تن شهوت پرست
تن بجان زندست جان از تن مدام
هر دو ز آنرو عاشق یک دیگرند
چیست آن دریا که دروی بوده اند
بحر شهوتهای حیوانیست آن
عالمی در موج او مستغرقند
چیست آن ابدال در صحبت قریب
باشد آن تأثیر سن انحطاط
کرده جا محبوب طبع اندر کنار
چیست آن میل سلامان سوی شاه
میل لذتهای عقلی کردندست
چیست آن آتش ریاضتهای سخت
سوخت ز آن آثار طبع و جان بماند
لیک چون عمری با آتش بود خوی
ز آن حکیمش وصف حسن زهره گفت
تا بتدریج او بزهره آرمید
چیست آن زهره کمالات بلند
زان جمال عقل نورانی شود
با تو گفتم مجمل این اسرار را
داستانهای جامی مانند نظامی چنانکه گفته شد زوائد بسیار دارد.

در همین قصه قسمت‌های زائد بر متن اصلی فراوان است مانند: «حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتکاران نام بهائم چرنده.» در ۹ بیت - «مذمت فرزند ناخلف» در ۶ بیت - «حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود و باز از برای شروی از همان پیر استمداد همت کرد» در ۲۴ بیت - «مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندی بی

آن معهود نیست.» در ۱۱ بیت. - «مذمت کردن حکیم شهوت را که آن معهود نیست.» در ۱۱ بیت. - «حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان عادت نگردد.» در ۷ بیت - «مذمت زنان» در ۱۸ بیت. - «حکایت سلیمان و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته‌اند» در ۱۱ بیت. - «حکایت آن موسوس سودائی که بسبب آلایش جانوران دریائی دست از آب دریا بشت و آبی پاکیزه‌تر از آن جست.» در ۷ بیت.

این قطعات خارج از متن داستان تا آخر قصه ادامه دارد و برای پرهیز از طول کلام بذکر این چند قطعه بسنده شد.

باب هشتم

مثل‌های سائر (ارسال‌المثل)

این مثل‌ها که پاره‌ای از آنها تا بامروز در زبان عامه مردم کمابیش متداول است و بکار میرود از تأثیر شعر در افکار عامه ویا میتوان گفت از نفوذ عقاید و فرهنگ جامعه در اندیشه و احساس شاعر حکایت میکند. و ما نمیتوانیم بطور یقین حکم کنیم که این امثال از زبان مردم وارد زبان شعر شده است و یا اشاعه‌ی شعر در جامعه آنها را در گفتگوی مردم داخل کرده است. بنظر میرسد که راه نخست عملی‌تر و درست‌تر باشد. در هر حال ذکر پاره‌ای از آنها بيمناسبت نیست:

آسمان و ريسمان بافتن (بمعنی یاوه گفتن)
اشتباهی هست لفظی در بیان - ليك خود كو آسمان تاريسمان
(مولوی)

دلادلا بسر رشته شو مثل بشنو كه آسمان ز كجاست و ريسمان ز كجا
(مولوی)

شه از مستی در آن ساعت چنان بود که در چشم آسمانش ریسمان بود
(خسرو شیرین نظامی)

آسیا بنوبت
درین آسیا دانه بینی بسی بنوبت در آس افکند هر کسی
(شرفنامه نظامی)

آش پختن (انتقام گرفتن)
باطلم گوئی ز سوزی گفته‌ام بهر تو آشی عجایب پخته‌ام
(عطار)

از دوست يك اشارت از ما بسر دویدن:
ما چون قلم نخواهیم از دوست سرکشیدن
از دوست يك اشارت از ما بسر دویدن
(سلمان ساوجی)

اگر ضمان کنی آنجا بخدمت آید هست
ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان
(سوزنی سمرقندی)
گویمش چه گفت گفت ارخوانی و گبرانی
از دوست يك اشارت از ما بسر دویدن
ابن یمین

خفته را خفته کی کند بیدار
عالمت غافل است و تو غافل خفته را خفته کی کند بیدار
(دیوان سنائی)
باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
(سعدی)

بوی شیر از دهان آمدن (کودک بودن)
هنوزم بوی شیر آید ز دندان مشو در خون من چون شیر خندان
(خسرو شیرین نظامی)

از ده ویران خراج ستن
در کرم آویز و رهاکن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج؟
(نظامی)
نخواهد توانگر ز درویش باج
نجوید شه از ملک ویران خراج
(خواجوی کرمانی)

از روباه پرسیدند کو شاهدت گفت دم
ز روباهی پرسیدند احوال
ز معروفان گواهی بود دنبال
(خسرونامه عطار)

از زمین تا آسمان فرق است:
این تفاوت عقل‌ها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان
(مثنوی معنوی)

آواز دهل شنیدن از دور خوشست
باشد از دور خوش بگوش مجاز
از من آوازه از دهل آواز
(سنائی)

مشنو که روضه بی می و معشوق خوش بود
زیرا که ناله دهل از دور خوش‌تراست
خواجوی کرمانی

خر را بعروسی خواندن
خران را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کابو هیزم نماند
شرفنامه نظامی

خر بالای بام بردن
بنادانی خری بردم بر این بام
بدانائی فرود آرم سرانجام
(نظامی)

دبه در پای افکندن: (آماده شدن برای جنگ و ستیز)
زمین را پیل بالا کند خواهم
دبه در پای پیل افکند خواهم
همچو شتر رقص کن اندر رحیل
ورنه می‌فکن دبه در پای پیل
(نظامی)

از رود خشك ماهی گرفتن (کار عبث و بیهوده کردن)
 بوالعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر
 کز میان خشك رودی ماهیان تر گرفت
 (دیوان سنائی)

آهن سرد کوبیدن (کار بیهوده کردن)
 آن نمیگوید که آهن کوب سرد لیک ای پولاد بر داود گرد
 (مثنوی مولوی)
 چند کوبی آهن سردی زغی در دمیدن در قفس هین تا بکی
 ای محدث از خطاب و از خطوب در گذشم آهن سردی بکوب
 (مثنوی مولوی)

چون چنین است صنم پند مده عاشق را
 آهن سرد چه کوبی؟ که وی از پند گذشت
 (کلیات شمس تبریزی)
 نظامی از شعرائیست که در این باب تفنن بسیار کرده است از
 آنجمله است:

لب مگشای ارچه درو نوش‌هاست
 کز پس دیوار بسی گوش‌هاست
 (مخزن‌الاسرار)
 چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
 بخلوت نیزش از دیوار می‌پوش
 بخود گفتا جوابست این نه جنگ است
 کند با جنس خود هر جنس پرواز
 هر آنچه از عمر پیش رفت گورو
 سیه را سرخ چون کرد آذرنگی
 زدل کوری بکار دل فرو ماند
 چو مارانیست پشمنی در کلاهش
 بیا تا کثر نشینیم راست گویم
 که در درزش نمیگنجید موئی
 که باشد در پس دیوارها گوش
 کلوخ انداز را پاداش سنگ است
 کبوتر با کبوتر باز با باز
 کنون روز از نوست و روزی از نو
 چو بالای سیاهی نیست رنگی
 در آن محنت چو خرد در گل فرو ماند
 کشیدم پشم در خیل و سپاهش
 چه خواربها کزو نامد برویم

نهنگ آن به که در دریا ستیزد
در کرم آویز و رها کن لجاج
نمیشد موش در سوراخ کژدم
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی
یکی در جست و در یاد رکمین یافت
گر از هر باد چون کوهی بلرزی
يك امشب را صبوری کرد باید
که چون پیشاه شد شیرین دل تنگ
کز آب خرد ماهی خرد خیزد
از ده ویران که ستاند خراج
بیاری جای روبی بست بردم
چو بالای سیاهی نیست رنگی
یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
شب آستن بود تا خود چه زاید
بدل بر میزد از سنگین دلی سنگ
(خسرو شیرین نظامی)

يك باره دلش ز پا در افتاد
که روی در این و گه در آن سود
میراند خری بگردن خرد
در نومیدی بسی امید است
با شیر بتن فرو شد این راز
هم خيك درید و هم خرد افتاد
دارو پس مرگ کی کند سود
خر رفت و بعاقبت رسن برد
پایان شب سیه سپید است
با جان بدر آید از تنم باز
(لیلی و مجنون نظامی)

(با شیر اندرون شد و با جان بدر شود)

دوست را کس يك بدی نفروخت
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
(سنائی)

حج مپندار گفت لیکی
جامه مفکن به آتش از کیکی

آب در گشتن است خوش چو گلاب
چون نگرده بگندد از تف و تاب
(سنائی)

ناصر خسرو هم اینمثل را بکار برده است:
هموار همیرو سپس دانش ازیراک
گنده بود آن آب که استاده بود هار

خاك يابى ز پاى تا زانو خانه‌ای را که دو است کدبانو
اینمثل خانه راست خود گفته بدو کدبانو است نا رفته
(سنائی)

فرخی سیستانی هم میگوید:

خانه بدو کدبانو نارفته بود

حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری دار

(سعدی)

مرد خداپرست که تقوی طلب کند

خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش

(حافظ)

زین سرزنش که کرد ترا دوست بیش از گلیم خویش مگر پاکشیده‌ای
سر برآور از گلیمت ای کلیم پس فرو کن پای بر قدر گلیم
پای ما لنگ است منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

(حافظ)

آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید
خالی از خود بود و پر از عشق دوست

پس ز کوزه آن تراود کاندراوست

(مولوی)

چه آنجا کن کز آن آبی برآید رگ آنجازن کز آن خونی گشاید
نظامی

باب نهم

صور معانی در حوزه استعاره و کنایه

یکی از قویترین عناصر ساختمان شعری ایندوره استعاره و کنایه است، شاعر هیجانه‌های عاطفی خود را بزبان رمز بیان میکند. شاید از آنجهت که این زبان با شور عاطفی وی هم‌آهنگی بیشتری دارد و او بهتر میتواند بکمک ایندو عنصر قوی بهیجانات درونی خویش تبلوری و بنیروی بیان خود قدرتی بخشد. عظمت و زیبائی شعر خاقانی و نظامی بیشتر در رمز این ترکیب‌ها و تعبیرهاست که پاره‌ای از آن نقل میشود:

شاه فلک^۱ بین بصبح پرده برانداخته

پیر خرد بین بمی خرقه درانداخته

کم زن^۲ کوی مغان برده بمیره^۳ بده

رسته دل از شهر بند جان بدرانداخته

۱- شاه فلک = کنایه از خورشید.

۲- کم زن: مدبر و صاحب رأی (برهان).

۳- راه بده بردن. کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کسی یا کاری یا امری (برهان).

ابن صبح^۴ است مگر بخل که برشه ره عار
 عورش افکنده و عریان بخراسان یابم
 دل چوسی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق
 جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
 زان خاتم سهیل^۵ نشان بین که بر زمین
 چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
 از پشت کوه چادر^۶ احرام برکشید
 بر کتف ابر چادر ترسا^۷ برافکند
 چون باد زند^۸ پیچی کهسار بر کشد
 بر خاک و خاره سندس و خارا برافکند

جنبش ده ترك^۹ لرزه دار ز شادی
 هندوی^{۱۰} نه چشم را ببانك درآورد
 چون آه عاشق آمد صبح آتش مغنبر
 سیماب^{۱۱} آتشین زد در بادبان^{۱۲} اخضر
 در آبگون^{۱۳} قفس بین طاوس^{۱۴} آتشین پر
 کز پر گشادن او آفاق بست زیور

۴- ابن صبح کنایه از آفتاب.

۵- خاتم سهیل نشان= کنایه از دهان شاهد و ساقی است.

۶- چادر احرام کنایه از برف است.

۷- چادر ترسا کنایه از روشنائی آفتاب و آفتاب کنایه از شفق.

۸- زند پیچی پارچه ریسمانی سفید و جامه‌ای بود عمامه‌وار که زندخوانان بر سر می‌پیچیدند و اینجا کنایه از برف است.

۹- ده ترك لرزه دار. کنایه از ده انگشت مطرب.

۱۰- هندوی نه چشم کنایه از نی سیاه نه سوراخ.

۱۱- سیماب آتشین: کنایه از آفتاب.

۱۲- بادبان اخضر: کنایه از آسمان و فلك.

۱۳- آبگون قفس کنایه از آسمان.

۱۴- طاوس آتشین پر کنایه از آفتاب است.

پیش بزرگان ما آب کسی^{۱۵} روشن است
 کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا
 باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح
 تا صدف^{۱۶} آتشین کرد بماه^{۱۷}ی شتاب
 (دیوان خاقانی)

نظامی میگوید:
 هرچند ز چشم زرد گوشان^{۱۸} سرخست رخم ز خون جوشان
 ساقی بمن آور آن می لعل کافکند سخن در آتشم نعل
 (لیلی و مجنون)

ای حمیرا، آتش اندر نه تو نعل
 تا ز نعل تو شود این کوه لعل
 (مثنوی معنوی)

گفته گروهی که بصرها درند
 کای خنک آنانکه بدریا دراند
 وانکه بدریا در، سختی کش است
 نعل در آتش که بیابان خوش است
 (مخزن الاسرار نظامی)

در نهانخانه‌ی عشرت صنمی خوش دارم
 کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم
 (حافظ)

نعل بر آتش نهادن عملی است که افسونگران برای حاضر کردن

۱۵- آب روشن کنایه از رواج و رونق.

۱۶- صدف آتشین کنایه از آفتاب.

۱۷- ماهی کنایه از برج حوت است.

۱۸- زرد گوشان- کنایه از منافقان و دورویانست - زرد گوش: منافق، مذبذب،

بدخواه (برهان).

کسی معمول داشته‌اند، بدینگونه که نام و صورت شخص مطلوب را بر نعل ستور نبشته و در آتش افکنده و افسون میخوانده‌اند تا وی قرار از دست دهد و حاضر آید. بکنایت: مضطرب و بیقرار کردن^{۱۹}.
سراینجا به بود سرکش نه آنجا که نعل اینجاست در آتش نه آنجا بشرط آنکه گر بوئی دهدخوش نهند بر نام من نعلی بر آتش^{۲۰}
(خسروشیرین)

هر روز که صبح بردمیدی یوسف رخ مشرقی رسیدی^{۲۱}
کردی فلک ترنج پیکر ریحانی او ترنجی از زر^{۲۲}
او فارغ از آنکه مردمی هست یا بر حرفش کسی نهد دست^{۲۳}
بار دگرش بخشمناکي فرمود که پای دار خاکی^{۲۴}

لیلی و مجنون فرستاده چو دید این خشمناکي
بر جعت پای خود را کرد خاکی^{۲۴}

لیلی و مجنون ابروی حبش بچین در آمد
کاینه چین بچین در آمد^{۲۵}

لیلی و مجنون سیاره شب چو بر سر چاه
یوسف روئی خرید چون ماه^{۲۶}

لیلی و مجنون از انجمن رصد (بصر) فروشان
شد مصر فلک چو نیل چوشان^{۲۷}

۱۹- شرح مثنوی شریف صفحه ۸۱۱.

۲۰- نعل در آتش نهادن= کنایه از تعجیل طلبیدن است - نعل در آتش نهادن: اضطراب و بیقراری. نعل افکندن: بشتاب و عجله رفتن - درماندن.

۲۱- یوسف رخ مشرقی کنایه از خورشید.

۲۲- ریحان بمعنی گیاه خوشبو در اینجا کنایه از رزق است.

۲۳- دست بر حرف نهادن کنایه از خرده گیری کردن.

۲۴- پای خاکی داشتن کنایه از پیاده راه رفتن.

۲۵- ابروی حبش کنایه از سیاهی شب - آئینه چین - کنایه از خورشید.

۲۶- سیاره شب کنایه از کاروان.

۲۷- رصد فروشان کنایه از ستارگان.

- آن میل کشیده میل بر میل می‌رفت چو نیل جامه در نیل^{۲۸}
 از راه رحیل خار برداشت هنجار دیار یار برداشت^{۲۹}
 (لیلی و مجنون)
 در نفس آباد دم نیمسوز صدر نشین کشته شه نیمروز^{۳۰}
 (مخزن الاسرار)
 بر سفت عرب غلام روسی افکند مصلی عروسی^{۳۱}
 (لیلی و مجنون)
 اینهفت قواره‌ی شش انگشت يك دیده چهار دست و نه پشت^{۳۲}
 (لیلی و مجنون)
 زمین زیر عنانش گاوریش است اگرچه هم‌عنان گاومیش است^{۳۳}
 (خسرو شیرین)

- عطارد را قلم مسمار کردی پرنده زهر درتن خار کردی^{۳۴}
 (خسرو شیرین)

۲۸- آنمیل غم در چشم کشیده میل بمیل راه می‌پیمود و چون رود نیل نیلی‌رنگ
 جامه بود.

۲۹- خار از راه برداشتن کنایه از راه پیمودنت.

۳۰- مصرع اول کنایه از شش (ریه) است.

۳۱- در اسلام رسم براین بوده است که در شب زفاف بردوش داماد جانماز قیمتی
 می‌انداختند در این بیت عرب کنایه از شب سیاه است و غلام روسی کنایه از آفتاب.
 ومصلای عروسی سپیده صبح (حاشیه لیلی و مجنون نظامی چاپ وحید).

۳۲- هفت قواره کنایه از هفت فلک - شش انگشت - کنایه از جهات شش‌گانه
 يك دیده کنایه از خورشید - چهار دست: چهار عنصر - و نه پشت کنایه از نه فلک
 است.

۳۳- گاوریش کنایه از بیعقل - احمق.

۳۴- قلم مسمار کردن کنایه از اینکه قلم را مثل میخ بیحرکت قراردادن.

۳۵ فصیحی کو سخن چون آب گفتی سخن با او باصطرباب گفتی
(خسروشیرین)

۳۶ در ستم آباد زبانم نهاد مهر ستم بر در جانم نهاد
(خسروشیرین)

۳۷ سایه خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب
(خسروشیرین)

۳۸ برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بجای شیشه بازی
(خسروشیرین)

۳۹ زمانی پل بر آب چشم بستی گهی بر آب چشمه پل شکستی
(خسروشیرین)

۴۰ سپاسش را طراز آستین کرد بر او بسیار بسیار آفرین کرد
(خسروشیرین)

برافکن برقع از محراب خورشید که حاجتمند برقع نیست خورشید
(خسروشیرین)

۳۵- سخن باصطرباب گفتن کنایه از اینکه با کمال دقت سخن بگوید.

۳۶- ستم آباد زبان کنایه از برسر زبان مردم افتادن.

۳۷- خورشیدسواران کنایه از اشخاص خوشبخت.

۳۸- شیشه باز کنایه از خورشید - شش انداز ماه شب چهارده را گویند و نیز نوعی قمار است. کسی را گویند که شش بجول بازی کند. (برهان).

۳۹- پل شکستن بر آب چشم کنایه از بیطاعتی و ناشکیبی است - پل بر آب چشم بستن. با انگشت راه سرشک گرفتن - صبر کردن.

۴۰- طراز آستین کردن کنایه از فراموش نکردن و دوام داشتن.

مگر جمی تو که بلقیس این رواق مقرنس

برد بمهر تو هودج بسوی صرح ممرد

(خواجو) ۴۱

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد هفت گره بر کمر خاک زد ۴۲

نظامی

کرد قبا جبه خورشید و ماه زین دو کله‌وار سپید و سیاه ۴۳

نظامی

زهره میغ از دل دریا گشاد چشمه خضر از لب خضرا گشاد ۴۴

نظامی

بسته پیش کمر بسرهنگی والی عقرب آن پل جنگی ۴۵

(حکیم سنائی)

لیک چون در کف آورد شاهین نرخ گردد ترش علف شیرین ۴۶

(حکیم سنائی)

۴۱- صرح ممرد = قصر درخشان و ساده و هموار در اینجا کنایه از فلک است.

۴۲- دوسه چنبر کنایه از دوایر فلکی است و هفت گره کنایه از هفت اقلیم ربع مسکون.

۴۳- دو کله وار سپید و سیاه کنایه از پارچه حریر سپید و سیاه یعنی شب و روز است که برای خورشید قبا و برای ماه جبه میدوزد.

۴۴- زهره میغ از دل دریا گشادن کنایه از صعود بخار و ابر دریاست - چشمه خضر آب گوارای حیات بخش - و لب خضر! کنایه از کنار سبزه زار است.

۴۵- والی عقرب کنایه از ستاره‌ی مریخ.

۴۶- نرخ ترش گردیدن- کنایه از بالا رفتن قیمت‌ها.

مرحبا ای سیه رخ دو زبان ای حدیث آفرین بی دل و جان^{۴۷}
(حکیم سنائی)

روز و شب بر خشک کشتی رانده ام گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم^{۴۸}
(عطار)

گرت خواهی که سست گرد دزه اولاً پوستین بگازر ده^{۴۹}
حدیقه سنائی
چون خلیل از ستاره و مه و خور پوستینها درید بیغم خور^{۵۰}
(حدیقه)

بادام دو مغز است که از خنجر الماس

ناداده لبش بوسه سراپای فسان را^{۵۱}

(انوری)

که بیضه کافور زیان کرد و گهر سود

بینی که چه سود است مرا این مایه زیان را^{۵۲}

۴۷- سیه رخ دوزبان کنایه از قلم.

۴۸- بر خشک کشتی راندن کنایه از کار بیهوده کردن است.

۴۹- پوستین کنایه از غیبت و مذمت. پوستین بگازر دادن کنایه از بدگوئی و عیب‌جوئی است در این بیت پوستین بمعنی هستی عاریه و انانیت و مقصود از گازر مظهر و پاک‌کننده‌ی جامه طبیعت و بشریت است. اگر بخواهی زه گریبانست سست گردد و در مقام مجاهدی نفس وارسته شوی در مرتبه‌ی اول هستی و انانیت را از خود دور ساز. [تعلیقات حدیقه سنائی صفحه ۱۲۴]

۵۰- پوستین دریدن کنایه از افشاء نمودن راز و آشکار کردن امر است و نیز

بمعنی ترك انانیت و خودبینی است. [تعلیقات حدیقه صفحه ۱۲۴]

۵۱- خنجر الماس کنایه از سبزه است و مصرع اول: بادام دو مغز بودن از خنجر

الماس کنایه از پر بودن اوست از سبزه چنانکه بادام دو مغز پر است از مغز و مصرع دوم وصفی است از خنجر الماس یعنی سبزه هنوز تمام نرسته و سر از همه‌جای کوه نزده، پرو لبریز است. فسان سنگی است که کارد با آن تیز می‌کنند [شرح مشکلات انوری صفحه ۹]

۵۲- بیضه‌ی کافور کنایه از برف است. گهر کنایه از ژاله.

(انوری)

چو ازین گنده پیر گشتی دور دست پیمان بدادی از پی حور^{۵۳}

(انوری)

چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم مرمگس را در هوار گمی‌زنیم^{۵۴}

(مولوی)

چون قدم با میر و بابک می‌زنی چون ملخ را در هوار گمی‌زنی^{۵۵}

(مولوی)

یا نه جنگست این برای حکمت است

همچو جنگ خر فروشان صنعت است^{۵۶}

(مولوی)

فعل‌های باژگونه است ای سلیم نفرت فرعون میدان از کلیم^{۵۷}

(مولوی)

همه نعل مرکب زنم باشگونه بوقتی کز این تنگ‌جا می‌گریزم

(خاقانی)

۵۳- گنده پیر کنایه از دنیاست. زال، عجز.

۵۴- مگس را رگ زدن بکنایت جستجو و استقصای بلیغ در مواد غذایی و ساختن بطعام اندک و پلید مانند عنکبوت که خون مگس را می‌مکد [شرح مثنوی شریف صفحه ۹۶۴].

۵۵- رگ زدن ملخ در هوا: کنایه از استقصای بلیغ در طلب معاش و ساختن باغذاهای ناگوار و اندک‌مایه از فرط تهیدستی [شرح مثنوی شریف صفحه ۹۹۱].

۵۶- جنگ خر فروشان: کنایت از جنگ مصلحتی و ظاهریست. بمناسبت آنکه خر فروشان بظاهر جدل و نزاع میان خود می‌آراستند و قیمت خر را بالا می‌بردند تا خریدار در غلط افتد و خر و امانده را بقیمت گران بخرد: خر فروشان خصم یک‌دیگر شدند - تا کلید قفل آن عقد آمدند [شرح مثنوی شریف صفحه ۱۰۵۴].

۵۷- نعل باژگونه: بکنایت کاری غلط‌انداز، و نمودن چیزی بمصلحت برخلاف ظاهر بمناسبت آنکه دزدان یا جنگاوران یا مردم فراری نعل اسب را وارونه می‌زدند بدانگونه که دو سر نعل را برخلاف معمول (درپا) بسوی جانب و خارج بدن مرکب و نیم‌دایره‌ی آن را بسوی جانب و درون مرکب می‌کوفتند تا جهت سیر خود را پنهان دارند.

غرض از نوشتن فصل فوق بیان این مطلب است که: زبان شاعری که باسانی و ملایمت و شیرینی حکایت عشق و دلدادگی لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد را میکند و با همین زبان از راز جهان و عظمت ازلیت و ابدیت گفتگو مینماید، و یا حکیمانه و عارفانه از حقیقت حق دم می‌زند و قصه‌ی عشق و محبت، و فنا و از خود گذشتگی می‌گوید، و صادقانه حکایت‌هایی از وارستگی و بی‌نیازی بر ما می‌خواند، در جائی نظیر آنچه باختصار گذشت زبانش رمز و استعاره و کنایه می‌شود و خواننده را بمکتب سمبولیک ادبیات جهان نزدیک میکند.

این ویژگیها در اشعار دوره‌ی پیش از این یعنی عهدی که میتوان از آن بمکتب برون‌نگری یا Objective یاد کرد وجود ندارد. در این مکتب شاعر از لذاتی که در کنار زیبارویان سیاه‌چشم درمی‌یابد دم می‌زند، و شادیها و خوشیهای دربار بخارا و غزنین در شعرش تجلی میکند، رودکی چنگ برمی‌گیرد و سرود می‌خواند و مستمعین را بطرب برمی‌انگیزد، شراب عقیق‌رنگ مینوشد و مستانه پای میکوبد و بزم شاهانه را غرق شادی و سرور میکند و می‌گوید: شادزی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد ز آمده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد من و آن جعد موی غالیه بوی من و آن ماه روی حور تژاد نیک بخت آنکسی که داد و بخورد شور بخت آنکه اونخورد و نداد باد و ابراست این جهان افسوس باده پیش آر هرچه بادا باد

تغزل‌های فرخی وصف بهار و خزان است و گل و سبزه، نغمه‌ی مرغان است و قهقهه‌ی عشاق، اما عشق بیسران ساده‌روی و بمعشوقگان سپاهی، یعنی عشق مالک بمملوک. در این توصیف‌ها آنچه هست زیبایی و لطف بیان است، و موسیقی خوش‌آهنگ الفاظ، کلمات بروانی جویبارها، و بموزونی زیباترین نغمه‌ها بگوش میرسد و انسان را غرق در شغف و سرور می‌کند. اما در آغوش این لذت‌ها و در میان این صور سحرآمیز طبیعت که درخت و گل و سبزه و آسمان و زمین

باتمام رنگ‌های بدیع خود جلوه گر است، چه شور و غوغائی در دل شاعر وجود دارد؟ کسی نمیداند، اینجا سخنی که حکایت از سردرون وی نماید گفته نمیشود، ناله‌ی نی فقط آهنگ نی است، نه ناله‌ی روح و جان دردناک شاعر، غروب خزان هرچه هست رنگ است و منظره، نه افسوس و حسرت بگریز عمر و پایان حیات و یادبود جوانیها که معمولا از مشاهدی آن غروب زیبا بشاعر حساس درون نگر الهام میشود برای اینشعرا آنچه دریافتنی و دوست داشتنی است عالم مجردات و محسوسات و ظواهر است و از اینروست که گفته میشود شعرشان جنبه Objective دارد.

منوچهری شاعر طبیعت و شراب، و عشرت و نشاط است، اوبا طبیعت انسی دارد. در تغزل‌های وی هرچه هست گل است و سبزه، مرغ است و پرنده، شادی است و فرح، ساغر است و طرب، در چشم وی شقایق‌ها عشق‌انگیزند، و بستانها عطرآمیز، یاسمن سرخ بسان لبان طوطی، و سوسن سپید چون جامی از لبن، در آغوش صحرای پرسبزه و رنگ، طنازی میکنند. و منوچهری را بسوی خود میخوانند، زمین محراب داود است، و آوازمرغکان چون نوای داود. کبک ناقوس می‌زند و شارک سنتور، فاخته نای و بططنبور. شگفت‌نواهایی است، نارو بر شاخ چنار در پرده‌ی «راست» مینوازد و قمری بر درخت نارون در پرده‌ی «باده» و همه‌ی اینها در گوش جان شاعر ما نغمه‌ی حیات است. حیاتی که منوچهری بدان عشق میورزد و دل می‌بندد، و این فروغ جاودانه در روح آرام و امیدوار وی میدرخشد و درهمه‌ی تغزل‌هایش جلوه میکند.

همه‌چیز در چشم وی زیبا و دوست‌داشتنی است چه بهار و چه خزان. چه تابستان و چه زمستان، خزان را میستاید از آن روی که فصل رزان است و گاه خوردن آب انگور خزان، بهار را میستاید از آنجهت که نسیم صبحگاهان و عطر دل‌انگیز گلستانها، و سرود زندوافان، اورا برای پای‌کوبی و میخوارگی بباغ و بستانها دعوت

می کنند و او نیز یاران را با خود همراه کرده راه سپر صحرا میشود
و میگوید:

روزی بس خرم است، می گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد
خواسته داری و ساز، بیغمیت هست باز
ایمنی و عز و ناز، فرخی و دین و داد
نیز چه خواهی دگر خوش بزی و خوش بخور
انده فردا مبر، گیتی خوابست و باد
منوچهری در لذت جوئی و فرصت طلبی پیشرو خیام است.
و زندگی بی اعتبار با تمام دردها و سختی هایش برای وی آکنده از
لطف و زیبایی است و از این روی بهمه حال از ورای سیمای افسرده
و غمگین او باز نغمه ی طرب و لبخند شادی جلوه میکند و همانطور
که اپیکور شرنک درد و رنج را در جام شادی و طرب مینوشید،
شاعر ما نیز زنگ اندوه دنیا را با تماشای جلوه های طبیعت زیبا و
نوشیدن می خوشگوار از دل میزداید و پاک میکند، و آنگاه چنین
زمزمه مینماید:

«روزی بس خرم است، می خور و می ده پگاه، هر روز تا
شامگاه، هر شب تا بامداد.» در این روز:
«مرغ دل انگیز گشت باد سمن بین گشت. بلبل شب خیز گشت،
کبک گلو برگشاد. برجه تا برجهیم، جام بکف برنهم تن بمی اندر
دهیم.»

نیز چه خواهی دگر، خوش بزی و خوش بخور
انده فردا مبر، گیتی خوابست و باد
رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی
بود همه بودن کک فرو ایستاد
ناله ی بلبل سحرگاهان و باده ی مشگبوی بهاران منوچهری
را شیدا و مدهوش میکند، دامن کشان دل از کف داده سوی

چمن‌زارها و باغها میشتابد و با طبیعت مغازله میکند و سپس در جام فرعونی می‌کهنه می‌گسارد و برسم ادیبان جرعه‌ای برخاکمی افشانند. او جان را فدای باده میکند، باده‌ای که حزن و اندوه از دل می‌برد، خوشی و شادی و راحت‌روح و آرامش جان بوی می‌بخشد و آنگاه از آزاده رفیقانش تمنا میکند که پس از مرگ جسدش را با سرخ‌ترین باده‌ها بشویند و ردا و کفنش را از برگ رز بسازند و در سایه‌ی درخت رز او را بخاک بسپارند.

منوچهری بهمه حال از مظاهر عالم طبیعت الهام می‌گیرد. حتی آنجا که ناصبوری و ناآرامی فراق یار در شعرش تجلی میکند خطابش بغراب‌است و نعیق غراب، بخرابه‌های ویران‌شده و یادگارهای بازمانده‌ی معشوق است که زیر سنگ زمانه خرد شده و فرو ریخته است. فلك در چشم وی بیابان است و مسافرماه، و منزل‌ها و راه‌ها طریق کهکشانها.

آنجا که قصیده‌را بدعای ممدوح تمام میکند گل خیری و سنبل و بسیار گل‌های دیگر را واسطه‌ی دعای خود قرار می‌دهد، می‌خواهد تا زمانیکه گل خیری زردرنگ است و سنبل و یاسمن چون زلف معشوق مجعد و خوشبوی، ممدوح وی موفق و مؤید و مساعد بخت، می‌بلب و جام بکف و گوش به‌ربط باقی و پایدار بماند.

قصاید اینشعرا در تشبیه‌های زیبا و روانی الفاظ و قدرت بیان باوج عظمت میرسد اما سخن در اینست که آیا زیبایی تنها از جنبه‌ی نیروی بیان و آهنگ الفاظ میتواند هنر آفرین باشد؟

زیرا هنر که ادبیات نوع عالی آنست وسیله‌ی ارتباط معنوی و درونی انسانها و واسطه‌ی پیوند احساسات و عواطف عالی‌بشریست و حقیقتی است که روح را در يك لحظه بر همه‌ی کائنات و عالم امکان محیط می‌سازد، تا زمان و مکان را زیر پامی‌گذارد، و از ناموزونی و نارسائی دنیای موجود بستوه می‌آید و بجستجوی ابدیت و حقیقت مطلق بر می‌خیزد. و بسیر در عالمی می‌پردازد که دردنیای

آرزوهای وی وجود دارد و بدینجهت است که گفته میشود: «سرچشمه‌ی هنر چیزی جز درونی‌ترین خصایص آدمی نیست ولذت آن در کیفیت انقلاب و شور و هیجان نیست که در روح و عواطف وی پدید می‌آید و موجب اشتغال خاطر میگردد.» و این همان کیفیتی است که در عالم ادبیات بمتعالی یا Sublime تعبیر می‌شود.

بعقیده‌ی کانت^۱ علت آنکه بشر از جلوه‌ی متعالی شعر محظوظ میشود اینست که: ذهن آدمی میخواهد از زیر بار سنگین عظمت طبیعت که همواره باوی محشور است رهائی یابد و زمانی که همه‌ی نیروی معنوی خود را برای درك این مناظر متعالی آماده میکند و تمرکز میدهد يك نوع برتری نسبت بجهان طبیعت در خود احساس میکند که بوی لذت معنوی و عمیقی می‌بخشد و بگفته‌ی بورك انگلیسی آید در شعر کیفیتی جز زیبایی یافت نمیشود؟ و آیا انقلاب و عواطف آدمی از زیبایی مهمتر نیست؟

سنجش و مقایسه‌ی ادبیات ایندو دوره که در فن سبك‌شناسی بدوره‌ی سبك خراسانی و عراقی مشخص و شناخته شده است موضوعی است مستقل و جدا از معانی این کتاب. میتوان بکتابهای: «منظومه‌های درباری» و «سبك شعر پارسی» مؤلف مراجعه کرد.

پایان یافت

تیرماه ۱۳۶۱

دکتر پوران شجیعی

فهرست اعلام

- ابراهیم ادهم ۵۴
 ادریس پیغمبر ۶۵
 ابونعیم اصفهانی ۵۳
 احمد (حضرت رسول ص) ۷۲-۶۶
 احمدسهیلی خوانساری ۸۱
 ابراهیم خلیل ۶۶-۶۵-۶۲-۵۹
 آدم ۶۴-۶۳-۶۱
 اسمعیل (پیغمبر) ۵۹
 ابوبکر شبلی ۸۹
 ارسطو: ۲۴۳
 آریان پور. ا.ح. ۲۴۳-۱۴۴
 ابوالفضل کمال الدین اسمعیل ۲۲۲-۱۱۷-۸۵-۶۳-۵۸-۴۶-۱۷
 ابن یمن ۲۸۱-۲۵۷-۶۹-۲۵-۲۴
 اوحدی مراغه‌ای ۷۷
 انوری ۲۹۴-۲۹۳-۲۴۷-۲۳۵-۲۲۸-۲۲۱-۲۱۹-۲۲۵-۱۶
 اسکندر مقدونی ۱۴۸-۶۵
 بوفون ۸
 برتراند راسل ۲۳۷-۱۳-۱۵
 بورك ۲۹۹
 بایزید سظامی ۸۹
 برهان الدین محمد معروف بصدر جهان ۲۸
 بدیع الزمان فروزانفر ۲۴۱-۲۳۸-۱۶۸-۱۵۸-۱۲۵-۹۵-۵۲
 بزرگ نادرزاد ۱۴۵

باستانی‌راد ۲۵

تقی تفضلی ۷۴-۸۳-۱۲۱-۱۳۷-۲۰۶

جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی ۲۵-۲۶-۵۸-۶۳-۶۷-۶۹-۷۰-۱۶۵

۲۲۸

جامی (عبدالرحمن) ۴۲-۷۴-۷۵-۷۷-۸۷-۱۱۳-۱۲۷-۱۳۷-۱۴۲

۱۴۳-۱۶۱-۱۶۲-۱۷۱-۱۷۲-۲۰۸-۲۰۹-۲۳۰-۲۵۵-۲۶۱

۲۷۲

حسن بصری ۵۴

حسین بن منصور حلاج ۸۹

حافظ: ۸-۱۲-۱۳-۳۴-۷۶-۸۶-۹۳-۱۰۰-۱۰۳-۱۰۵-۱۱۸

۱۲۶-۱۵۰-۱۵۱-۱۶۵-۱۶۷-۱۷۵-۱۷۸-۱۷۹-۱۸۵-۲۱۳

۲۱۴-۲۸۵-۲۸۸

خواجوی کرمانی ۶۳-۶۵-۸۰-۸۱-۱۲۳-۱۵۰-۲۲۵-۲۴۷-۲۸۲

۲۹۲

خاقانی ۱۸-۳۳-۶۲-۶۴-۶۷-۷۸-۸۳-۸۵-۱۷۹-۲۱۴-۲۲۶

۲۲۸-۲۳۰-۲۴۷-۲۴۸-۲۸۸-۲۹۴

خیام ۲۱۳-۲۶۱

خضر (پیغمبر) ۶۴-۶۵

داود (پیغمبر) ۶۰-۶۴-۶۶

دیوژنس ۱۴۸

ذوالنون مصری ۶۶-۸۹-۱۳۶

ذبیح‌الوصفا

رودکی ۲۳-۲۰۲

رابعه عدویه ۸۹

زلیخا ۶۲-۶۳-۹۴-۱۱۵

سوزنی سمرقندی ۲۸۱

سید صادق گوهرین ۱۲۸-۱۵۴-۲۳۷-۲۴۴-۲۵۴

سلیمان پیغمبر ۶۱-۶۴-۱۳۴

سنائی ۲۰-۴۸-۵۲-۵۳-۴۰-۳۹-۳۷-۳۴-۳۳-۵۴-۶۴

۶۷-۷۰-۷۶-۸۰-۹۳-۹۸-۱۰۳-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۳-۱۲۴

۱۲۸-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۷-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۷-۱۴۸-۱۵۰

۱۵۵-۱۶۷-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۵-۱۸۹-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۲

۲۱۶-۲۲۷-۲۳۱-۲۸۲-۲۸۴-۲۸۵

سلیمان ساوجی ۲۴ - ۱۲۳ - ۲۵۷ - ۲۲۷ - ۲۸۱

سهیلی خوانساری ۱۲۳

سعدی ۱۴ - ۴۵ - ۷۲ - ۸۵ - ۹۸ - ۱۰۸ - ۱۲۵ - ۱۳۷ - ۱۴۷ - ۱۵۵ -

۱۵۱ - ۱۶۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۹۳ - ۱۹۶ - ۲۵۳ - ۲۸۱

سیف الدین محمد فرغانی ۱۷

سجادی (ضیاء الدین) ۶۲ - ۶۸

شیث پیغمبر ۶۵

شیخ محمود شبستری ۱۵۶ - ۲۲۲

شارل ورنر ۱۴۵

صورتگر ۹ - ۲۹۹

صالح پیغمبر ۶۵

عسی پیغمبر ۶۱ - ۶۴ - ۶۹ - ۷۲

عنصری ۸ - ۱۹

عراقی ۱۵۵

عبدالرسولی ۶۷ - ۸۳

غزالی (امام محمد) ۳۶

عطار ۲۶ - ۵۲ - ۴۴ - ۳۸ - ۳۱ - ۳۵ - ۵۹ - ۶۱ - ۶۲ - ۷۳ - ۸۳ -

۸۵ - ۹۸ - ۱۵۳ - ۱۵۹ - ۱۱۵ - ۱۲۵ - ۱۲۸ - ۱۳۳ - ۱۳۴ -

۱۳۶ - ۱۴۵ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۴ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۸۵ - ۱۸۲ -

۱۸۵ - ۲۵۶ - ۲۳۶ - ۲۵۳ - ۲۵۵ - ۲۸۱ - ۲۸۲

فرخی ۸ - ۲۳

فیشر ۸

فلوطين ۱۴۴

کانت ۲۳۹ - ۲۹۹

مدرس رضوی ۱۷۵ - ۲۲۵ - ۲۲۱ - ۲۳۱ - ۲۳۶

مسعود سعد سلمان ۱۴

محمد معین ۶۲ - ۱۸۵ - ۲۳۶ - ۲۵۵

موسی پیغمبر ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶

محمد ابراهیم سبزواری ۱۷۵

محمد تقی جعفری ۲۳۷ - ۲۴۱

منوچهری: ۲۳ - ۲۹۷ - ۲۹۸

منصور مشفق ۲۴

مولوی ۹ - ۱۴ - ۴۸ - ۴۶ - ۴۵ - ۴۴ - ۳۷ - ۳۲ - ۳۱ - ۳۵ - ۷۷ -

۸۵ - ۹۱ - ۱۵۱ - ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۹ - ۱۵۱ -

۱۵۲ - ۱۵۷ - ۱۷۹ - ۱۹۸ - ۲۰۳ - ۲۲۹ - ۲۵۷ - ۲۸۰ - ۲۸۳ -

۲۹۴

نجم‌الدین کبری ۹۶

نمرود ۶۵

نظامی گنجوی ۳۹ - ۳۶ - ۵۸ - ۶۴ - ۶۷ - ۷۰ - ۸۶ - ۱۱۵ - ۱۱۹ -

۱۴۲ - ۱۴۷ - ۱۴۹ - ۱۶۹ - ۱۹۷ - ۲۲۳ - ۲۲۵ - ۲۲۷ - ۲۶۱ -

۲۸۱ - ۲۸۲ - ۲۸۵ - ۲۸۸ - ۲۹۲

ناصر خسرو ۱۶۵

ویل دورانت ۱۴۴ - ۱۴۸ - ۲۴۳

وحید دستگردی ۶۹ - ۱۱۹ - ۱۷۰ - ۲۲۴ - ۲۶۸

ولتر ۱۳

هگل ۸

هراکلیتوس ۲۴۳

یعقوب پیغمبر ۶۰ - ۶۱

یوسف پیغمبر ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۹۴ - ۱۱۵

یونس بن متی ۶۲ - ۶۶

یحیی پیغمبر ۶۵ - ۶۶

